

رمان عروسی با لباسی به رنگ خون | نوشین.ک — کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



فصل ۱

تو اوج خوننده یه رمان عاشقانه بودم که یک دفعه از اون جیغ بنفش های
مامانم بلند شد دیگه یه متر نمیپریدم تو آسمون چون عادت کرده بودم، خلاصه
از پله هایه خونه رفتم پایین دیدم بله مامانم جارو به دست، بالا سر یه سوسک
بی نوا و ایستاده، اولش خندم گرفت ولی با دومین جیغ مامانم به خودم اومدم
جارو رو از دستش گرفتم و سوسک بینوا رو قتل عام کردم همون لحظه بود
که دیدم خواهرم رویا با خنده از اتاقش اومد بیرون و شروع کرد به منو مامان
خندیدن که سر کشتن سوسک و جیغ های مامان داشتم باهاش بحث میکردم از

خنده رویا منم خندم گرفت و همه آخرش زدیم زیر خنده بعد از قتل بزرگم رفتم
توی اتاقم لپ تابم رو روشن کردم و صدا رو خیلی زیاد کردم ، صدای
آهنگ های مرتضی پاشایی ، شادمهر و... به ترتیب گذاشتن با ولوم زیاد که اگه
آدم سالمم میومد تویه اتاقم ناشنوا میشد بدبخت . فکر کنم ۲-۳ ساعت بعد بود
که از گوش دادن آهنگ خسته شدم و صدای آهنگ رو کم کردم یه دفعه چشمم
خورد به گوشیم دیدم داره خودکشی میکنه رفتم تا جواب بدم شمارش زیاد برام
آشنا نبود داشتیم فکر میکردم کی میتونه باشه که تماس قطع شد، دیگه داشتیم کم
کم بیخیال میشدم باخودم گفتم حتما اشتباهه زنگ زده ولی با زنگ دوبارش با
خونسردی کامل جواب دادم :

- الو، بفرمایید؟

پرهام: سلام عرض شد ببخشید مزاحم شدم . من پرهام فرجام هستم به جا آوردین؟
من تازه یادم اومد این همون همکلاسیمه که گفته بود میخواد بیاد خواستگاریم،
حالا شماره ی منو از کجا گرفته؟ عجب خنگی ام خودم بهش دادم با صدای
"الو الو گوشی دستتون" تازه به خودم اومدم .

- ببخشید . من الان دستم بنده اگه امکانش هست یه ۵مین دیگه من خودم بهتون
زنگ میزنم. واقعا منو ببخشید .

پرهام: نه خانم بشارت مشکلی نیست فقط لطفا منو مثل دفعه قبل نیچونید.
- نه، من بابت دفعه قبل که از تون عذرخواهی کردم خلاصه من هر دفعه شرمنده شما میشم .

پرهام: نه این چه حرفیه!! پس تا ۵ مین دیگه بگما من منتظرم خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع کردن از عصبانیت موبایلمو چنان پرتش کردم که از وسط نصف

شد، دیگه هرچی بلا بود همین چند وقت باید اتفاق میوفتاد (با خودم گفتم خدا بده شانس) ولی وقتی فهمیدم نمیتونم به این کنه زنگ بزنم با دلی پراز شادی با خودم گفتم "یه شر کم تر زندگی بهتر". تو این هفته، سه تا گوشی شیکوندم این دفعه دیگه خبری از گوشی موشی نیست مطمئنا. همین جوری با خودم سر شکستنه گوشی خل بازی میکردم دیدم رویا بازم مثل همیشه کلشو انداخته پایینو بدون در زدن اومد تو، آخه خروس بی محله دیگه.

رویا: قورباغه سبز بیا نهار. بدو همه منتظره قورباغه سبزا.

با یه بالشت که هدفمم حرف نداره همیشه میخوره تو فرق سرش همراهیش کردم. بعد از خوردن نهار باید یه جوری بابامو نرم میکردم بره برام گوشی بخره همینجوری داشتیم رو نقشه ام کار میکردم که با صدای بابام به خودم اومدم.

بابا: چیه دخلم؟ گوشات سنگین شده این همه صدات کردما؟

— جانم بابا، نه میدونی آخه امروزگو گوشیم از دستم سر خورد رویه سرامیک از وسط نصف شد.

بابا: به خاطر این اینقدر گوشات سنگین شده؟

با این حرف بابام که همراه یه لبخند بود رویا سئواستفادگر با حرفش جو رو عوض کرد.

رویا: ای بابا قورباغه سبزه خونه ما هم که پیر شده .

با این حرف رویا کل خونه پر شد از خنده های ما، تازشم با بابام رفتیم برام گوشی بخریم خداروشکر وضع مالیمون توپ توپ بود ازین گوشی داغون ماغونا نمیخریدم همیشه لمسی میگرفتم بعد از خریدن دوباره گوشی، من

با مزد ۳۱ قرمز خودم رفتم خونه، بابام هم رفت کارخونه اش (کارخونه خودرو)
سر راه رفتم سیم کارت المثنا گرفتم (آخه سیم کارت همراهِ گوشیم شکست) تا
سیم کارتو گذاشتم توی گوشیم شروع کرد به زنگ زدن و با خودم گفتم باز
این فرجام زنگ زده چی بهش بگم حالا، الان با خودش فکرمیکنه به خاطره
این گوشیم خاموش بود مگه مجبورم اصلا جوابشو نمیدم، گوشیمو گذاشتم روی
سایلنت و یادم افتاد که الان باید برم کانون زبان چون امروز کلاس دارم آخه
نیست معلم اینگیلیش پس گاز رو گرفتم و رفتم کلاس حدودا ساعت ۴:۳۰ بود
کلاس تموم شد واسه امروز دیگه کلاس نداشتم با خودم گفتم برم یکم بازار یه
گشتی بزنم که ای کاش این کارو نمیکردم...

داشتم قدم میزدم که دیدم یکی داره منو نگاه میکنه وقتی سنگینه نگاهشو احساس
کردم سرمو بلند کردم دیدم بله باز این فرجامه که، با خودم گفتم حالا اینو
کجایه دلم بزارم همینجوری داشتم فکرمیکردم که بالاخره دهن باز کرد.
پرهام: به به خانوم بشارت شما این ورا، خبریه؟ لابد اومدین حضوری جوابمو بدین
هــــا؟

من برای اینکه یکم ضاعیش کنم به روی خودم نیاوردم که اصلا چی گفت دلم
خیلی براش میسوزه بدبخت.

— اولاً سلام مثل اینکه به شما سلام کردن یاد ندادن اینطور که پیداست و ثانیاً نخیر اومدم یکم
بگردم نمیدونستم باید از شما اجازه بگیرم، مشکلیه؟
پرهام: ببخشید سلام. نه من غلط بکنم با وجود چنین فرشته ایی احساس مشکل کنم فقط یکم
عصبانیم بابت.....

نتونست حرفشو تموم کنه آخه گوشیش زنگ میزد با خودم گفتم "ای خدا قربون
دستت منو از دست این هیولایه ۹۹۹ سر نجات دادی چاکرتم" منم از فرصت

استفاده کردم باهاش خیلی زود بای بای کردم چون داشت با موبایل حرف میزد نمیتونست بهم چیزی بگه "د بدو درو" سریع رفتم سوار ماشین شدم حرکت کردم سمت خونه میخواستم با رویا بریم لباس بگیریم برای عقدش خیلی خوشحال بود خوش بحالش ولی واقعا توی یک لحظه بهش حسودیم شد، تو راه بودم که پشت چراغ قرمز ایستادم همین که رومو اون ور کردم دیدم یه کپی از ماشینم کنارمه شانس آوردم عینک دودی چشمم بود چون چشمام داشتن از حلقه در میومدن یکم تقلا کردم فهمیدم راننده پسره، تو همین حین پسره شیشه ماشینشو داد پایین وای عجب تیکه ای بابا!!! دیدم داره بهم میخنده نگاهمو ازش گرفتم ولی اون همینجوری داشت نگام میکرد حالا مگه چراغ سبز میشد دیدم داره صدام میکنه همه چیزش آس بود خدایی، صداشم توپ بود. یهو با صدا کردن دوبارم به خودم اومدمو گفتم:

— بله؟

آرش: میشه اسمتون رو بدونم؟ خواهش میکنم.

یکم فکر کردم بعد با خودم گفتم اگه نگم پسره با خودش میگه چه تحفه ایی هست حالا، پس میگم.

— ااا... بله موردی نیست رها بشارت هستم و شما؟

آرش: من آرش فرد هستم. میشه کارتم پیشتون بمونه؟ لطفا و اگه امکانش هست بهم یه زنگ بزنید.

اولش با خودم گفتم چه خودمونی ولی بزور ازش شمارو گرفتم.

— حالا که اصرار میکنید بدید ولی قول نمیدم به این زودی براتون زنگ بزنم چون سرم یه چندروزی خیلی شلوغه البته اگه شما ناراحت نمیشین؟

آرش: نه من مشکلی ندارم فقط مطمئن باشم که زنگ میزنید؟

— بله شاید یکم دیر بشه ولی بد قولی تو کارم نیس مثل اینکه چراغ داره سبز میشه، فعلا بای بای.

آرش: پس خداحافظ من منتظرم.

بالاخره با هزارتا ترافیک رسیدم خونه دیدم رویا با اخم منتظره منه جلویه پاش

ترمز زدم اومد سوار شد تا مغازه مورد نظرمون هیچ حرفی بینمون رد و بدل

نشد، فکر کنم باهام قهره، هی میخواستم یه چیزی بگم میترسیدم دعوامون شه

به خاطر همین چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم مغازه لباس مجلسی فروشی پیاده شد

منم پشتش رفتم هی گشتیم بالاخره یه لباس قرمز خیلی قشنگ دکلته که قسمت

بالا تنش کار شده بود و گرفتیم همین که از مغازه اومدیم بیرون بالاخره دهن

باز کردم و گفتم:

— آه چقدر عنقی تو، منو مثل مترسگ هی میبری اینور هی میبری اونور، بدبخت شوهرت چقدر دلم

براش میسوزه، مسخره خودگیر.

رویا: با منی، یه باره دیگه بگو هذفری تو گوشم بود نشنیدم.

اگه اون لحظه کارد چیه ساتورم بهم میزدی خونم در نمیومد منو باش داشتیم

برای کی روضه میخوندم دوباره باصداش به خودم اومدم.

رویا: قورباکه سبز با تو هستما!! باید بری گوش پزشکی گوشاتو چکاب کنی آخه جدیدنا خیلی

سنگین شدن.

— برو بابا توهم دلت خوشه. بیا بریم خونه داره شب میشه مامان جونت نگران میشه.

رویا: آره بریم دیگه قورباکه سبز. ولی خداییش رانندگیت افتضاحه تا حالا تلفات ندادی خیلیه مگه

نه.

— رویا شانس آوردی تو خیابونیم وگرنه ...

بقیه حرفم رو خوردم و دیگه رویا هم حرفی نزد رفتیم تو ماشین حالا که نه

باهام قهره نه هذفري ميذار تو گوشش تا برسيم كلي گفتيم و خنديديم و منم
قضية پرهام با آرش رو برانش گفتم تا رسيديم دم خونه يهو ميخكوب شدم
طوري كه نزديك بود بخورم تو تير برق، آخه آرش فرد با يه تپ اسپرت به
ماشينش تكيه داده بود اونم جلوي خونه م و اولين سوالی كه به ذهنم رسيد اين
بود كه خونه مارو از كجا پيدا كرده؟ همين جوري تو عمق فكر كردن بودم ديدم
يكي داره ميزنه به شيشه.

آرش: الو خانم بشارت، كجايين؟

با كشيدن يه نفس عميق و پايين آوردن شيشه ماشين جواب سوالش رو دادم.

– ببخشيد يكم شوكه شدم ميشه بپرسم خونه مارو از كجا پيدا كردين؟ آخه من كه يادم نمياد به
شما كارتی يا آدرسی چیزی داده باشم!!!

آرش: باعرض معذرت بايد بگم من همين ساختمونی كه كوچه پشتی تون ميشه ميشينم البته تازگيا
اومدم و وقتی داشتم ميومدم خونه م، ديدم شما ماشينتون اينجاست اول باخوادم گفتم شايد يكي
ديگه باشه مگه همين يه ماشين تو دنيا هست كه مال شماست اما همين كه اومدم برم توی خونه
ديدم صدای شما و خواهرتون مياد و بعدش فهميدم شما هم اينجا زندگی ميكنين.

– واقعا؟ چه جالب پس خوش اومدين. فعلا با اجازه .

آرش: خيلي ممنون. خواهش ميكنم بفرماييد. خدا حافظ.

ماشينو بردم داخل حياط وقتی داشتم از حياط رد ميشدم ديدم مثل مجسمه ابولحد

داره منو نگاه ميكنه با خودم گفتم اين چرا اينجوريه؟ خل ديوونه. منم براي

اينكه حالشو بگيرم وقتی داشتم رد ميشدم بهش تعارف زدم بياد تو بدبخت چنان

سرخ شده بود مثل لبو. بعدشم سريع رفتم تو خونه. با صدای در مامانم متوجه

من شد .

مامان: خسته نباشی مامان جان. كجا بودی تا حالا؟ داشتی ماشين می آوردی تو؟

با خودم گفتم باز این مامانم بازجویی شو شروع کرد.

— آره مامانم از دست این بابا که هر دفعه ماشینشو به مدل پارک میکنه، طول کشید و اصلا فکر ما بدبخت بیچارهها که نیست.

بابام از توی سالن زد زیر خنده منم با خودم گفتم بخند که حال من خنده داره. سریع رفتم توی اتاقم لباسارو عوض کردم یه تاب که یه طرفش بند داشت باشلوارکم که بالای زانو به رنگ بنفش پوشیدم، همین طوری داشتم جلوی آئینه موهای بلندم که حداقل تا کمرم بودن شونه میکردم که یهو دلم خواست پنجره رو باز کنم بر حسب تصادف پنجره اتاق آرش خان روبروی اتاق من بود همین که پنجره رو باز کردم سر جام خشکم زد دیدم آقاخان با یه تیشرت هم رنگ من داره منو نگاه میکنه یهو از اون جیغ بنفشای مدل مامانمو کشیدم بعد با خودم گفتم "پسره الان باخودش فکر میکنه چه صلیته ایی" و سریع بعد از جیغم رفت، منم یه شیش هفت مینی تو شوک بودم بعدش گفتم یه زنگ برانش بزنم بد نیست حالا که سرمم شلوغ نیست حتما واسه اینکه بهش زنگ بزنم داره اینجوری خودکشی میکنه. گوشیمو برداشتم هی داشتم استخاره میکردم زنگ بزنم یا نه که یهو دستم خورد رو دکمه اتصال و هر لحظه منتظر بودم چار پنج تا ریچارد بارم کنه که با صداش نمیدونم چرا ولی دلم ریخت.

آرش: بله. الو، الو، چرا حرف نمیزنین؟

اولش ترسیدم که حرف بزنم ولی بعدش با اعتماد به نفس کاذب دهن باز کردم.

— سلام آقای فرد، بشارت هستم شناختین؟

صداشو صاف کرد بعدم بدون مقدمه گفت میشه بیاین رویه تراز منم گفتم باشه

تا پام رسید روی تراز قدم پیش گذاشتم و خودمو زودتر معرفی کردم :

– خب اگه مشکلی ندارین من اول خودم رو دقیق معرفی کنم.

آرش: بله حتما و اصولا هم خانوم ها مقدم ترأ.

– شکی دَرش نیست پس من رها بشارت، ۲۲ ساله، در حال تحصیل فوق لیسانس زبان انگلیسی، قدم ۱۷۵، وزنم ۵۰+، حالا شما بگین.

تا حرفم تموم شد یه لبخند به پهنای صورت زد و بعدش جواب منو داد.

آرش: من آرش فرد، ۲۶ ساله، فوق لیسانس مهندسی معماری، قدم ۱۹۶، وزنم ۸۵. خیلی از آشنایی باشما خوشحالم امیدوارم شماهم همین احساس رو داشته باشین.

من که خشک شده بودم آخه مرد مورد نظر من با همین رشته، قد حتی وزن

روبروم ایستاده، نزدیک بود شاخ در بیارم سعی کردم خودمو جمع کنم و گفتم:

– منم همین طور من الان باید برم شام، بفرمایید واقعا معذرت میخوام.

آرش: نه بابا این چه حرفیه نوش جان. فقط میشه یه خواهشی کنم نگید نه لطفا!!!!

– حالا بگید روش فکر میکنم!!!!

آرش: میشه به من نگید " شما " بگید " تو " منم همین طور آخه یکم سختمه، البته اگه موردی نیست؟

– نه مشکلی نیست. میتونم برم؟

آرش: ببخشید اما فقط یه سوال دیگه، میشه بیشتر باهم اشناشیم یعنی باهم دوست باشیم؟ راستش من یه احساس خیلی آشنا بهتون دارم فکر کنم امکانش هست من با شما دوست بشیم؟

– من بعد از شام بهتون میگم البته اگه دیر نباشه براتون؟

آرش: نه نه فقط امیدوارم جوابت مثبت باشه. حالا برو شامتو بخور منتظرم. فعلا.

– شاید باشه الله علم. من رفتم فعلا.

وقتی داشتیم از تراز می اومدم بیرون برانش دست تکون دادم اونم برام بوس

فرستاد داشتتم ذوق مرگ میشدم تا حالا همچین حسی به کسی نداشتم ولی به نظر پسر خوبی می اومد رفتم پایین شام بخورم ولی انگار اشتها کور شده بود انگار یه چیزی راه گلو رو بسته هی با غذا بازی کردم تا همه غذاشون تموم شه که بابام با یه لحن خیلی عصبی ازم یه سوالی رو پرسید که بغضم تبدیل به گریه شد البته کسی ندیدتش.

بابا: رهــا!!! چرا غذا تو نمیخوری؟ از اول که اومدی سر میز تا حالا هیچی نخوردی همش داری با غذا بازی میکنی؟ چرا؟

من که مونده بودم چی بگم. اگه بگم عاشق شدم مسلماً از خونه پرت میشدم

بیرون اخه بابام خیتی تعصبیه به خاطر همین تصمیم گرفتم که قضیه رو

ماسمالی کنم که خدا رو شکر رویا این دفعه گند نزد تو دروغ ما.

– هیچیم نیست باباجون، من و رویا غروب بیرون بودیم همون جا یه ساندویچ خوردیم منم الان سیرم..... بعد خیلی سریع از مامانم تشکر کردم و تا موقع جمع کردن میز صبر کردم تا یکم کمک کردم بعدش رفتم توی اتاقم داشتیم به پیشنهاد آرش فکرمیکردم که دیدم گوشیم زنگ زد باخودم گفتم چه حلال زادم و جواب دادم.

– بله؟

آرش:سلام . نمیخوای جوابمو بدی دارم دیونه میشم بگو جون به لبم کردی!!!

– هنوز وقت نکردم که فکر کنم الانم یه کوچولو سردرد دارم میخوام بخوابم فردا بهت میگم.

آرش: حالا همیشه همین امروز بگی؟

– نه متاسفانه گفتم که سرم درد میکنه میخوام بخوابم اجازه هست البته اگه سوال دیگه ای نداری؟

آرش: ای بابا!!!!!! باشه عزیزم بگیر بخواب سرت خوب شه منم از بلا تکلیفی در بیام.

– باشه پس فعلاً شبت بخیر.

آرش: شب عالی متعالی.

گوشیو قطع کردم ولی اصلا خوابم نمیگرفت نمیدونم چرا حس خوبی داشتم خیلی خوشحال بودم شاید از اینکه بالاخره یه آدمی پیدا شد که من عاشقش شم، من واقعا عاشقش شدم؟ آره آره خیلی دوسش دارم، ولی مگه به همین آسونی میشه؟؟؟ همینجوری باخودم کلنجار میرفتم که نمیدونم کی خوابم برد ولی یه خواب پر از خوشحالی و آرامش.

فصل ۲

رویا: قورباغه سبز به بخش صبحانه.

– رویا از دست تو آدم یه دقیقه آرامش نداره یادم باشه به شوهرت بگم چه کسیو بهش قالب کردیم. برو من الان میام.

بی هیچ جوابی رفت درم پشت سرش بست همین که رویا رفت آرش زنگ زد.

با خودم گفتم باز صبح شد و این آقا باز سوالاشو شروع کرد.

آرش: سلام خوابالو. تا حالا خواب بودی؟

– آرش توام که مثل خواهرمی تا حالا داشتم با اون سروکله میزدم الانم نوبت توئه؟

آرش: ببخشید ، صحبت بخیر عزیزم الان برو صبحونه بخور جون بگیری بعد بیا جواب من رو بده دارم دق میکنم به خدا.

– وای خوب شد گفتمی من اصلا امروز وقت ندارم کلاس دارم انشالله شب.

آرش: چه _____ی؟؟ میخوای باز دیرتر بگی؟ نکنه نیتت روانی کردن منه؟ اخه تا اون موقققققققع؟

– نه بابا. حالا چنان میگی تا اون موقع انگار یه ماه دیگه میخوام بهش بگم خوبه شب میخوام بهت بگم.

آرش: باشه هر جور راحتی.

– واقعا مرسی، فعلا بای باید برم صبحانه بخورم.

آرش: آره عزیزم برو بخور منم مزاحمت نمیشم.

– نه بابا مزاحم چیه شما مراحمی.

آرش: تند باش برو صبحونه بخور و زود حاضر شو برو کلاس من منتظر جوابم هستم.

– پس بابای.

آرش: فعلا تا شب.

همین که صحبتمون تموم شد رفتم دست و صورتم رو شستم و خیلی سریع

رفتم صبحونه خوردم و حاضرشدم تا برم کلاس. همین طوری که داشتم

حاضر میشدم چشمم به گوشیم بود که دیدم شروع کرد به زنگ زدن اونم آرش

پشت خط بود، گذاشتم چند تا بوق بخوره بعد وِرداشتم.

– الو، سلام.

آرش: سلام گلم، خوبی؟ هنوز نرفتی؟

– نه دارم لباس میپوشم، چطور کاری داشتی؟

آرش: نه همین جوری زنگ زدم بینم حرکت کردی یا نه. راستی داری میری مواظب خودت باش.

باشه؟

– باشه مواظبم فعلا باهات خداحافظی میکنم آخه دارم لباس میپوشم میتروسم دیرم شه.

آرش: باشه الان قطع میکنم ولی یادت باشه من شب منتظرم. باز منو نیچونیا!!!؟

– باشه بذار پیام خونه شب بهت میگم.

آرش: OK دیگه برو دیرت میشه. خداحافظ عزیزم.

– خداحافظ.

تا تماس رو قطع کردم سریع لباس پوشیدم و رفتم توی پارکینگ و سوار

ماشینم شدم و رفتم سمت آموزشگاه زبان انگلیسی. حدوداً ساعت ۶ بود که کلاسام تموم شدن و رفتم یکم دور زدم و بعدش برای اینکه شب باز آرش رو ببیچونم رفتم خونه دوستم کیمیا و ساعت ۱۲,۵ برگشتم خونه که چراغ اتاق آرش خاموش بود منم سریع رفتم خوابیدم.

فصل ۳

یه ماه از اون موقعی که قرار بود جواب رو به آرش بگم میگذره ولی من هنوز هیچ جوابی بهش ندادم ولی امروز تصمیم گرفتم که بهش جوابشو بدم البته اگه وقتی زنگ زدم جوابم رو بده آخه یه هفته هست که ازش خبر ندارم فکر کنم که بیخیال من شده بعد با خودم گفتم امکان نداره اون آدم به این کنه ای به این زودی ولم کنه. همین طوری مثل همیشه غرق در خیالات خودم بودم که متوجه شدم گوشیم یه پیام اومد. تا بازش کردم دیدم از آرش و با پیامی که داد از خنده روده پر شدم.

آرش: سرکار خانوم بشارت شما نمیخوای جواب منو بدین؟ واقعا معلوم نیست که من الان توی زندگیه شما چیکارم؟؟؟

تا پیامش رو خوندم براش جوابش رو فرستادم.

— اگه امروز شما وقت داشته باشین بیاین یه کافی شاپ همین نزدیکیا تا باهاتون درباره ی این موضوع حرف بزنم.

تا پیامم رسید دستش برام زنگ زد.

آرش: جون من راست میگي رها؟ آره؟ بالاخره میخوای بگی؟

— آره بالاخره میخوام بگم راستی بیا کافی شاپ لیلی و مجنون سر خیابون جُردن.

آرش: آدرسش و بldم یه چند باری با دوستام اونجا رفتم فقط بگو کی و چه ساعتی؟

– همین الان چون من غروب کلاس دارم.

آرش: باشه باشه من آمادم.

– چه قدر زود؟

آرش: چون قرار بود برم شرکت به خاطر همین آمادم.

– آه... باشه پس منم الان آماده میشم اما تو زودتر برو. فعلا بای.

آرش: باش من الان حرکت میکنم فعلا.

تا تماس رو قطع کردم مثل جت لباس پوشیدم و آرایش کردم رفتم توی پارکینگ سوار ماشین شدم و رفتم سمت کافی شاپ، تا رسیدم دیدم آقا نشسته روی میزی که کنار پنجره و داره به بیرون نگاه میکنه تا منو از پنجره دید که دارم میام توی کافی شاپ از جاش بلند شد ولی ضایع بود که خیلی استرس داره، تا پام رو گذاشتم توی کافی شاپ آستین مانتوم لایه دستگیره در گیر میکنه و منو میکشه عقب طوری که اینقدر ضایع بود حتی اونایی که حواسشون بهم نبود متوجه من شدن و زدن زیر خنده اما آرش اصلا نخندید البته فکر کنم خندش رو کنترل کرد چون قرار بود سرنوشتش معلوم شه. همین که آستینم رو از داخل دستگیره در بیرون آوردم رفتم و پیش آرش نشستم همین که روی صندلی نشستم آرش شروع کرد.

آرش: خُب خانوم بشارت لطفا زودتر بهم بگین جوابتون رو من یکم عجله دارم.

– باشه بهتون همین الان میگم جواب من طبق این یه ماهی که زیر نظرتون داشتم (آره جون خودم) و الان میتونم یه جواب قطعی رو بهتون بدم من جوابم کاملا مثبت.

تا گفتم مثبت آرش دستم رو گرفت توی دستاش و خیره شد توی چشمام اما این کار زیاد طول نکشید چون گوشیش زنگ زد که ای کاش زنگ نمیزد و این

لحظه خیلی رمانتیک رو بهم نمیزد. تا گوشیش رو جواب داد اخماش رفت توهم. چیزی گفت که مثل بادکنک بادم خالی شد.

آرش: ببخشید رها جون از شرکت زنگ زدن میگن یه مشکل خیلی بزرگ پیش اومده منم الان باید برم. واقعا معذرت انشالله جبران میکنم.

وقتی داشت میرفت اومد جلو گونم رو بوسید و رفت. منم رفتم دانشگاه چون کلاس داشتم.

فصل ۴

بعد از اون جدانشدن یهویی، تقریبا با آرش هر روز در تماس بودم یه روز صبح که تازه از خواب بیدار شده بودم برای آرش یه تک انداختم بعد اون زنگ زد.

آرش: سلام خوابالو. باز تو تا حالا خواب بودی؟

— آره دیشب دیر خوابیدم.

آرش: صبحت بخیر عزیزم الان برو صبحونه بخور جون بگیری بعد بیا باهم بریم بیرون دلم برات شدید تنگیده باشه، نه نیار، با ماشین خودت بیا تا مشکلی برات پیش نیاد گلم، من بعد شما باید برم شرکت کلی کار دارم فعلا برو صبحونه بخور عزیزم.

— باشه حالا کجا میریم؟ من بگم؟ خواهش.

آرش: بگو گلم.

— بریم کافی شاپ گل زنبق، باشه؟

آرش: باشه گلم ولی من بلد نیستم تو جلوتر برو من پشتت میام.

— باشه. من برم صبحونه بخورم. راستی تو خوردی؟

آرش: آره عزیزم من مثل تو نیستم که تا لنگه ظهر بخوابم، ساعت هشت صبحونه خوردم.

— آقا اصلا من همینم باهات قهر میکنم، قهر کنم؟ کافی شاپ بی کافی شاپ.

آرش: من معذرت گلم خواهش میکنم منو این دفعه ببخش لفظا، دیگه از این حرفا نمیزنم خیلی دلم میخواد الان لپاتو بکشم قربونت بشم.

— حالا که اینقدر اصرار میکنی به کوچیکه خودم میبخشمت من رفتم صبحونه بخورم مبینم بوس.

آرش: باشه عزیزم، منم میبوسمت. صبحونه بخور گوشت تنت شه.

با خوشحالیه تمام رفتم پایین ولی دیدم هیچکی خونه نیست تا اومدم برم دست و

صورتتم و بشورم دیدم مامانم یادداشت نوشته "مامان جان من همراه رویا رفتم

خرید زودی میام... مامان". نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم یه شیطونی زد به

سرم گفتم به آرش بگم بیاد تا من حاضر شم. بهش زنگ زدم گفتم بیا خونمون

اونم از خداخواسته اومد. در رو براش باز کردم من با یه لباس راحتی رو میز

داشتم صبحونه میخوردم یهو متوجه اومدنش شدم همین که رفتم بلند شم دیدم

یکی زد رو شونه هام گفت "نمیخواد بلند شی" منم تعارف کردم اومد روبروم

نشست من چارپنج لقمه خوردم دیدم یه چیزی گفت:

آرش: میشه برم تو اتاق رو ببینم؟ شدید دوست دارم ببینم منظرش به سمت اتاق من چه

جوریه؟ گر چه مال من بهتره.

— آره ولی صبر کن باهم بریم آخه بالا خیلی اتاق داره، تازشم کی گفتم اتاق تو منظرش بهتره؟؟؟

آرش: خُب من دارم میگم چون هر روز عشقم رو روبروم مبینم بعدشم هر وقت صبحونتو خوردی

منو ببر بالا تا اتاق رو ببینم.....

با تکون دادن سرم به نشونه مثبت و خوردن لقمه پنجم از جام بلند شدم. تا

خواستم از کنارش رد شم دستمو گرفت منو کشید طرف خودش یهو قلبم ایستاد

دیدم داره بهم نگاه میکنه بدم در گوشم گفت: "خیلی ناز شدی عزیزم." من یه

نفس عمیقی کشیدم و بردمش سمت اتاقم بعد از دیدن اتاقم بهش گفتم بره بیرون

تا لباسامو عوض کنم اونم رفت تا لباسامو عوض کردم رفتم پایین دیدم تو سالن داره به عکس خانوادگیمون نگاه میکنه یه سرفه کردم سرشو از رویه تابلو برداشت.

آرش: او لا لا.. دختر نذر دنت؟؟؟ میخوای منو بکشی؟ آره جوجه؟
— آره مگه خبر نداری بریم دیر میشه. تازه باید زودتر بریم تا یه موقعه کسی نیومد آخه مامانم رفته تا سر کوچه (آره جون خودم)، بدو بدو برو بیرون تا کسی نیومد.
آرش: آخه دختر ریسک به این بزرگی.....

نذاشتم حرفشو تموم کنه سریع دستشو گرفتم داشتیم از حیاط میرفتیم بیرون که متوجه شدم یکی داره زنگ خونه رو میزنه آرش نگام کرد.

آرش: رها کیه؟ اگه مامانت باشه باید چی کار کنیم؟
— تو برو تو پارکینگ، نه برو سمت ماشین من منم میام تا ماشینو ببرم بیرون، اول تو برو، منم برم درو برای مامانم باز کنم بدو برو.

تندی رفتم درو باز کردم مامانم با کلی وسیله داره منو نگاه میکنه البته خیلی چپ چپ نگام میکرد، قبل از اینکه بازجویی رو شروع کنه بهش گفتم دارم میرم دانشگاه یه مشکلی پیش اومده برام میرم تا حلش کنم. مامانم بدون هیچ بازجویی منو ول کرد که برم منم سریع سوار ماشین شدم از چیزی که دیدم زدم زیر خنده. آخه آرش رفته بود زیر صندلی اونم بزور خیلی خنده دار بود یهو دیدم عصبی اومد بالا.

آرش: به من میخندی؟ حالتو میگیرما؟ یه کاری نکن به زخم به سیم آخر.
من که متوجه جمله آخرش نشده بودم سرسری یه چیزی گفتم.
— ببخشید ولی خیلی باحال بودی حالا برو سوار ماشین خودت شو تازه لباساتم گند اومده برو عوضشون کن به تیپ من نمیخوری.

آرش: من یه روزی با تو تنها میشم دیگه اون موقعه تلافی میکنم.
با این حرفش واسه چند دقیقه مخم سوت کشید ولی بعدش خوب شد. خلاصه
باهر در دسری بود راه افتادیم. توی ترافیک که بودیم از شانس بد من، پرهام
که معلوم نبود از کجا پیداش شد سمت چپم و آرش هم سمت راست تا این
پرهام منو دید شروع کرد به فک زدن از اینور این یکی شده بود
برج زهرمار، باخودم گفتم ای ترافیک بگم خدا چی کارت نکنه که گندزدی به
روزم. همینجوری داشتم به این فرجام توی دلم فحش میدادم که باشماره آرش
رو صفحه گوشتیم از فکروخیال در اومدم و جواب دادم.
آرش: این پسره اسمتو از کجا میدونه؟ باتوهستما؟
با دادی که زد نزدیک بود کر شم.

– باشه میگم، چرا میزنی؟ یکی از همکلاسی هامه قبلا خواستگارم بود.
منتظره جوابش نمودم و گوشیه زودی قطع کردم وهمون لحظه ترافیک باز
شد منم زودتر از هردوشون گاز دادم رفتم اعصابم از دست پرهام داغون ولی
بابت کار آرش خوشحال از اینکه نشون داد برایش اهمیت دارم. با اتفاقی که
افتاد نرفتم کافی شاپ خودم تنهایی رفتم یکم دور زدم بعدش تو راه برگشت
خونه، سر کوچه دیدم آرش خان با یه اخمه وحشتناک داره منو دید میزنه، دیدم
داره میاد جلو.

آرش: کجا بودی تا حالا؟ به ساعتت اصلا نگاه کردی یا واسه دکور خریدیش؟

– اوووووووو چته شوهرم که نیستی که این جور باهام حرف میزنی، تازه خوبه دو روزم نیست
باهات دوست شدم اینقدر گرگرفتی، تازشم من باید از مامانم اجازه بگیرم، باید به مامانم جواب
پس بدم نه به تو. به اندازه کافی امروز از دستت ناراحتم دیگه بدترش نکن شبت بخیر.

آرش با تعجب بهم نگاه کرد بعد با گفتن حرفش من بودم که خشکم زد.

آرش: من فردا شب با خانوادم دارم میام خواستگاریت مامانتم میدونه خواستتم تو هم بدونی گلم بابت امروز شرمنده غیرت مردونگی بود دیگه، شبت بخیر خوشگلم.

من که مغزم هنگیده بود نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. سریع رفتم تو

خونه بدون شام رفتم خوابیدم از سردرد داشتم میمردم مامانم اومد تو اتاق که

بگه شام حاضره که من تا صدای درو شنیدم خودمو زدم به خواب نمیدونم کی

و چجوری بود که خوابم برد.

فصل ۵

با استرسی که دیروز داشتم، صبح زود تر بیدار شدم حدودا ساعت ۸:۳۰ بود

که دیدم گوشیم زنگ میخوره وقتی صدای گوشیم در اومد تنم مورمور شد یه

ترس عجیبی داشتم بالاخره با کلی استرس جواب دادم.

— الو سلام. خوبی؟

آرش: سلام به رویه ماهت. من خوبم تو چطوری دیشب کی خوابت برد این همه زنگ زدم اس

دادم نگرانتم شدم گلم حالت خوبه؟

نمیدونم چرا مثل همیشه نبودم دیگه باشنیدن صداش ذوق نمیکردم انگار نسبت

بهش سرد شده بودم چون اصلا دوست نداشتم با کسی که تازه چند روزه که

میشناسمش ازدواج کنم اصلا حال خوشی نداشتم گیج بودم با صدای دوبارش

که اسمم رو صدا کرد به خودم اومدم.

آرش: الو رها کجا رفتی؟ دختر حالت خوبه زهر ترک شدم یه چیزی بگو.

— همین دم دستم جای دوری نیستم، یهو رفتم تو فکر.

آرش: ای بلا تو چه فکری بودی ها؟ راستشو بگو.

با این حرفش ناخداگاه زدم زیر گریه انگار دیونه شده بودم داشتم اون بدبخت روهم دیونه میکردم، کم کم هق هقم در اومد همین که هق هقم اوج گرفت و کاریش نمیشد کرد گوشیهو بدون خداحافظی قطع کردم هم زمان با قطع تماس زنگ درخونه به صدا در اومد باز که یه لرزه خاصی تو تنم به وجود اومد رفتم پایین تا درو باز کنم دیدم باز هیچ کسی خونه نیست "یعنی این مامان من نباید یه روز خونه باشه آه" و سریع رفتم که در رو باز کنم تا رسیدم به آیفون سرجام میخکوب شدم دیدم پرهام پشت در بود، اینم این وسط شده بود قوزبالاقوز.

— بله؟

پرهام: سلام خانوم بشارت ببخشید مزاحم شدم میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟
— نه امکانش نیست جواب خواستگاری شما نه. لطفا زودتر از اینجا برین خواهش میکنم. خداحافظ.

پرهام: اما من ... آخه چرا؟ بی دلیل من از هیچی نمیگذرم رها خانوم، جبران میکنم. با بد کسی در افتادین. خداحافظ تا روز تلافی.

یه لحظه با این حرفش تنم به لرزه افتاد اولش ترس اما بعدش نگرانی دیگه از این زندگی سیر شدم با خودم تصمیم گرفتم امشب خودکشی کنم اما از مرگ میترسیدم از بعدش میترسیدم اینکه منو ببرن بیمارستان از اونجایی که خیلی بد شانسم زنده بمونم چه جوری تو صورت مامانم، بابام، رویانگاه کنم اون موقعه آبروی بابام میبرم بهتره با زندگی بسازم چون راهی غیر از این ندارم همین جوری داشتم باخودم کلنجار میرفتم که متوجه این شدم که آرش داره زنگ میزنه جواب دادم اما حالم خیلی بهتر بود.

آرش: رهاچی شدی تو یهو؟ به خدا نزدیک بود خودم رو بکشم معلومه چیکار داری میکنی؟ چرا گریه کردی؟ من کاری کردم؟ از کسی ناراحتی؟

— ببخشید دست خودم نبود یکم حالم خوش نیست هنوز تو شوک دیروزم واقعا اون حرف خواستگاری راست بود؟

دیدم صدای خندش اوج گرفت در حد بندسلیگا حتی از خندش منم خندم گرفت

سعی کرد خودشو کنترل کنه بعداز تموم شدن خندش بالاخره دهن باز کرد.

آرش: آخه، ای قربون جوجه خودم برم که اینقدر زود باور میکنه. میگم جنبه شوخی نداری نه؟

من داشتم آتیش میگرفتم اگه الان پیشم بود حتما خفه اش میکردم همین حرفمو

به زبون آوردم.

— ببین شانس آوردی الان نزدیکم نیستی اگه بودی با همین دوتا دستام خفه ات میکردم که فکر از

این شوخی هایه مسخره به سرت نزنه، افتاد؟

آرش: باشه ولی خیلی خندیدم دستت درد نکنه روحم شاد شد. حالا اون پسره همکلاسیت اسمش

چی بود مرجام ها فرجام اینجا چیکار داشت؟

— اومده بود میخواست باهام صحبت کنه منم گفتم نه نمیخوام باهات صحبت کنم و جواب

خواستگاریشم دادم که بره.

آرش: اون وقت جواب شما چی بود بانو؟

— من جوابم حالا چه اهمیتی داره؟

صدای دادش اونقدر بلند بود که نزدیک بود کر شم ولی سریع اشکم در اومد.

— چته مگه گفتم جوابم مثبته چرا اینجوری میکنی؟ آرش خیلی بیجنبه ایی. فکر نمیکردم اینقدر این

مسائل کوچیکو جدی بگیری فعلا بای هر وقت حالت سر جاش اومد زنگ بزن.

بدون منتظر موندن حرفی از طرف آرش قطع کردم برای اینکه یکم اروم شم

لپتابم رو روشن کردم تا با موزیک اروم یکم آرامش بگیرم با صدای باز

شدن در اتاقم به زورچشمامو باز کردم دیدم مامانمه، اومد صدام کرد برای شام منم با یکم تاخیر رفتم سر میز. سرشام بابام گیر داد که یه چند وقتیته که باهاشون حرف نمیزنم و باید یه برنامه خانوادگی بزاریم منم گفتم سرم شلوغه و به همه شب بخیر گفتم مستقیم رفتم توی اتاقم. اتاقم، تنها جایی بود که میتونستم آرامش بگیرم منتظره زنگ آرش بودم همیشه این موقعه زنگ میزد نمیدونم چرا یهو دلم شور زد میخواستم زنگ بزنی ولی غرورم اجازه نمیداد اما کار خودمو کردم بالاخره زنگ زدم با شنیدن حرفاش خشکم زد.

آرش: چیه رفتی با شوهر آیندت حالاتو کردی الان فکر من افتادی؟ آره؟ یعنی اینقدر من بدم که اون خوبه؟ چرا ساکتی؟ لال مونی گرفتی ها؟ د حرف بزنی تا نکشتمت بگو دوسش نداری سریع!!!!؟؟؟.

من اولش فقط داشتم گوش میدادم ولی بعدش یه بغض بدی چنگ زد به گلوم اما با اون وجود جوابشو دادم.

– آرش حالت خوبه؟ من باهات شوخی کردم چرا اینجوری میکنی مگه من چیکار کردم، مگه همه مثل شما پسران که هفته ای یکی از ما دخترا رو داغون میکنین. چیه زبونت بند اومده آقای آرش فرد من از این غیرتی بازیها زیاد خوشم نیامد بهت یه بار فرصت دادم که جبران کنی ولی خرابتر کردی فکر نکنم من وشما به درد هم بخوریم خداحافظ آقای فرد.

دوباره بدون هیچ حرفی قطع کردم مطمئناً اگه قطع نمیکردم گریم در میومد

ولی جسمم و روحم داغون بود حتی از حرفم پشیمون شدم چون میدونستم بدون

آرش محاله ولی باید درستش میکردم اینجوری که همیشه واسه هرچیز

کوچیکی عصبی بشه خلاصه باهزار تا فکروخیال رفتم توی رخت خواب و

نمیدونم با چه فکرهای خوب و بدی خوابم برد.

* فصل ۶ *

آرش: چرا درو باز کنم من که دم در خونتون منتظره شما، بدو یخ کردم.

– خب بیا تو الان درو برات باز میکنم بیا تو. این همه حرف میزنی نمیگی در برات باز کنم واقعا که.

آرش: حالا که گفتم تو چرا درو باز نمیکنی؟

– هه هه اصلا هواسم نبود مگه هواس واسه آدم میذاری تو. بفرما درو باز کردم.

آرش: مرسی نازم. من اومدم.

همین که آرش اومد سریع ناخدا گاه پریدم بغلش سریع اشکم در اومد اونم

همراهیم کرد منو محکم تو آغوش گرمش گرفت یه بوی عطره خاصی توی

تنش بود که آدم سالمو مست میکرد چه برسه به آدم مست. همین جوری حدودا

یک ربع تو آغوش گرمش گم بودم که با صداکردن اسمم به خودم اومدم.

آرش: رها، اگه میدونستم اینقدر دوستم داری من هیچ وقت اینجوری تنهات نمیداشتم.

بعد از این حرفش داشت به من نگاه میکرد نگاهش هر چند باری به لبام

میرفت باز به چشمام. اما کم کم سرشو آورد پایین قلبم دیگه سرجاش نبود

استرس گرفته بودم تو همین فکرا بودم که متوجه شدم یه چیزی با لبام برخورد

کرد چشمامو بستم و آرش روهمراهی کردم ولی برای اینکه اتفاق دیگه ایی

نیوفته زدم رو شونش، اونم سرشو بلند کرد خیلی خوب تونسته بود خودشو

کنترل کنه منم رفتم بالا تا حاضرشم و آرشم با خودم بردم بالا. دیگه از آرش

خجالت نمیکشیدم چون وقتی پیشش بودم احساس امنیت داشتم من تا حاضرشم

آرش داشت بهم نگاه میکرد یه جور خیلی قشنگی وقتی نگام میکرد خیلی

مظلوم میشد مثل بچه هایی که یه چیزی از آدم میخوان، خیلی دلم میخواست

بدونم چی ازم میخواست همینجوری تو اوج فکرکردن به مرد که برای زندگیم

انتخاب کردم بودم که با احساس حلقه شدن چیزی دور کمرم و از فکر قشنگم

بیرون اومدم. یه نگاه پراز شیطنت بهم انداخت.

آرش: ای کلک داشتی به چی فکر میکردی؟ رها با تو هستما؟

— جونم ها!!!. داشتم به این فکر میکردم با چه آدم خوبی دوست شدم ودوستش دارم. مشکلیه؟

آرش: نه گلم چه مشکلی فقط فکر نمیکردم خانومم اینقدر منو دوست داشته باشه.

بعد از این حرفش منو محکم کشید تو بغلش اینقدر که لایه دستاش داشتم گم

میشدم ولی حس خوبی داشتم اما کم چون تو عالم عاشقی گوشیم زنگید با دیدن

شماره روی صفحه گوشیم نزدیک بود غش کنم. آخه پرهام پشت خط بود با

کلی استرس جواب دادم.

پرهام: سلام خانوم بشارت. چیکارا میکنید؟

بعد از شنیدن صداش، آرش هم صداشو شنید با چشمای پر خون داشت نگام

میکرد من اگه غش نکردم خیلی حرف بود داشتم همینجوری آرش رو نگاه

میکردم دیدم گوشی رو از دستم گرفتم.

آرش: مرد تیکه عوضی مگه اون سری جوابتو نگرفتی باز چه مرگته چرا زنگ میزنی؟

پرهام: ببخشید من با خانوم بشارت کار داشتم اما... شما با ایشون چه نسبتی دارین؟

آرش یه نگاه به من کرد و یه قدم اومد و جلوتر زد زد تو چشمام و ابروهاشو

داد بالا بعد از حرفی که زد نزدیک بود بال در بیارم یعنی یه روز این اتفاق

میوفتاد.

آرش: من همسر این خانوم هستم مشکلی دارین شما؟

پرهام: ا..... جدی میگین؟

آرش: دلیلی نمیبینم که دروغ بگم. اگه پرسشاتون تموم شد خدانگهدار.

پرهام: من واقعا عذرمیخوام خدانگهدار.

بعداز تموم شدن تماسشون آرش عصبی دستت تویه موهاش کشید و با

عصبانیت رو کرد بهم و غرید:

آرش: رها، اینبار آخرت باشه کسی تو زندگیت بوده ولی به من نگفتی من میدونم چیزی بین شماها نبود ولی این دفعه آخرت باشه، باشه؟

من که اصلاً انگار لال مونی گرفته بودم سعی کردم خودمو کنترل کنم وقتی خودمو کنترل کردم خیلی آروم جواب شو دادم.

– من بهت قول میدم که دیگه چیزی نباشه که ازت پنهون کنم این دفعه منو ببخش و مطمئن باش دفعه بعدی وجود نداره.

آرش: باشه بیا بریم خونه من که نزدیک ناهار باید یه چیزی درست کنیم بخوریم من که مردم از گشنگی تو نمردی؟

– با اجازه شما رو به مومت هنوز کامل تموم نکردم. بریم من یه ناهاری برات درست کنم انگشتاتم بخوری البته اگه منو تو خونت راه بدی؟

آرش: مسلماً اگه قرار باشه انگشتام رو از دست بدم رات نمیدم توی خونه ولی اگه قرار باشه یه غذای خوشمزه بخورم آره رات میدم نگران نباش.

بالاخره از خونه ما رفتیم خونه آرش. خونه اش تقریباً اندازه خونه ما بود خیلی

با سلیقه چیده شده بود، یه دست مبل چرم مشکی با یه میز دایره شکل وسط مبلا

یه سمت سالن، یه میز هشت نفره اون سمت سالن بود همون قسمتی که میز بود

کلی تابلوهای نقاشی خیلی قشنگی بود که آدم رو محو خودش میکرد اما تنها

چیزی که خیلی توجه خودشو بهم جلب کرده بود یه چیزی گوشه سالن بود که

روش با پارچه پوشیده شده بود داشتیم از کنجکاوی میترکیدم که سئوالم رو به

زیون آوردم.

– آرش؟

آرش: جون دلم.

– این چیه گوشه سالن که روش پارچه دادی؟

آرش: چیز مهمی نیست.

– |||| ... بگو دیگه تورو جون من. دارم از فضولی میمیر...

با دادی که رو سرم کشید دهنم شیش متر باز بود برای اینکه مگسی چیزی توش نره سریع بستمش اما مغزم کاملا هنگ کرده بود با شنیدن اسمم سرم و بلند کردم اما یه بغض خیلی بزرگ راه گلو بسته بود.

آرش: ببخشید...رها نمیخواستم ناراحتت کنم دست خودم نبود آخه آخه اون چیزی که گوشه سالن هست یه پیانو... یادگار پدرم بود در اصل مال خود پدرم بود برای اینکه اسمش رو نیارم میخواستم بعدا سر فرصت که خودمم آروم هستم بهت بگم .

– خوب همون اول میگفتی که بعدا میخوای بگی چرا داد میزنی؟ همین کارا رو میکنی که...

حرفم تو دهنم موند چون یهو دستای آرش دورم حلقه شد اولش یه لرزه تو تنم افتاد اما بعد از مدت خیلی کم خوب شد. آرش یه بوسه رو گونم زد تو همین حین که داشت گونمو میبوسید احساس کردم بوی سوختنی میاد که وقتی هر دو تامون متوجهش شدیم سریع رفتیم تو آشپز خونه و دیدیم بله غذا بی غذا حالا نمیدونم چرا تو این اوضاع من خندم میگیره حالا مگه بند میومد طوری خندم گرفته بود که آرش هم از خنده من خندش گرفت خلاصه با این همه مشکلات و خنده مجبوری از بیرون غذا گرفتیم. بعداز خوردن غذا من حسابی خوابم میومد اولش خواستم برم خونه خودمون اما بعدش با اصرار آرش موندنی شدم اما نمیدونستم باید کجا بخوابم وقتی فکر خواب کنار آرش به ذهنم میرسید تنم مور مور میشد اما خیلی خوابم میومد اگه نمیخوایدم روانی میشدم و همراهش

سردرد. داشتم دم در اتاق استخاره میکردم که باصدای آرش از استخاره کردن
پشیمون شدم.

آرش: عزیزم چرا اینجا و ایستادی مگه نمیگفتی خوابت میاد، خوب برو بگیر بخواب دیگه چرا اینجا
و ایستادی؟

— من... میشه پیرسم من باید کجا بخوابم؟

آرش: تو توی بغل من. چطوره؟

همین که رفتم جوابشو بدم منو بلند کرد برد توی اتاق اول از تنها بودن منو
آرش توی اتاق ترسیدم اما بعدش بهم ثابت کرد چون منو گذاشت رویه تخت
خودش رویه کاناپه خوابید من هم تا خود ساعت ۴ یه خواب راحت داشتم واقعا
عجب خواب خوبی بود که وقتی بلند شدم با دیدن صحنه روبروم دلم گرفت
آخه آرش خیلی مظلوم کنار من خوابش برده بود البته رو لبه تخت باخودم
فکر کنم که حتما الان گردنش خشک شده از فکرخودم خندم گرفت خیلی با
ملایمت آرش رو صدا زدم اول منو نگام کرد و یه دستی رو گردنش کشید و
رفت رویه تخت که بخوابه منم همین که خواستم از اتاق برم بیرون که برای
شام یه چیزی درست کنم باشنیدن صدایش برگشتم اما موقع برگشتن با سینه
برهنه آرش روبروشدم عجب هیکلی داشت خدایی ولی وقتی از فکر کردن
بیرون اومدم یهو ضربان قلبم شدید رفت بالا از یه چیزی ترسیدم ولی
نمیدونستم اون ترس از آرش بود یا از یه اتفاق بد سرمو که بالا کردم با آرش

چشم تو چشم شدم.

آرش: کجا داری میری؟

اصلا نمیدونستم داره به چی میخنده. من که رفتم پایین تا شام درست کنم ولی وقتی اومدم آرش رو صدا کنم دیدم توی اتاق نیست بعدش با شنیدن صدای آب متوجه شدم که آرش حمومه برای همین تا اونجا که جای لباساشو میدونستم براش حوله و یک تیشرت آبی براش گذاشتم روی تخت بقیه اش به من ربطی نداشت یکم از گرفتن لباس زیر برای آرش خجالت میکشیدم تازشم من نمیدونستم آرش میخواد شلوار بپوشه یا شلوارک با قانع کردن خودم به هر

نحوی که بود رفتم پایین تا به زرشک پلو با مرغی که درست کرده بودم یه سری بزنم از اتاق خارج شدن من هم زمان شد با خارج شدن آرش از حموم اما متاسفانه نتونستم قیافه آرش رو با دیدن لباس های رویه تخت ببینم. تو آشپزخونه مشغول غذایی که درست کرده بودم ور میرفتم که با صدای آرش ملاقه که توی دستم بود افتاد زمین شانس آوردم نشکست وگرنه ابروم جلویه پسره میرفت اما با صدای آرش سریع برگشتم.

آرش: به به!!! ببین خانوم کوچولویه ما عجب کاری کرده بابا!!! چرا زحمت کشیدی ما راضی به زحمت بانو نیستیم.

— ای بابا کم لطفی میفرمایید من که کاری نکردم فقط عمل کردن به قولم بودم آقا.

آرش: حالا چرا من صدات کردم ملاقه رو از دستت انداختی ، باز در فکر وخیالات غرق شده بودی، وروجک؟

— هان! آخه نیست شما با ملایمت تمام اومدی بنده فقط یه کمی زهره ترک شدم. راستی آفیت باشی.

آرش: مرسی گلم سلامت باشی. بیا این شام رو بهم بده که از گشنگی الان که غش کنم.

منم باخوشحالی هرچه تمام تر غذا رو براش کشیدم فکرکنم خیلی خوشمزه شده

بود آخه آرش ۲ تا بشقاب خورد. با هر قاشقی که میذاشت تو دهنش میگفت "عالیه،عالیه تا حالا غذا به این خوشمزگی نخورده بودم". (آخه طبق علاقه خودم چند وقتی کلاس آشپزی رفته بودم) بعد از خوردن شام همین که خواستم میز رو جمع کنم با اصرار آرش همه ظرفها رو خودش شست، منم نشستم روی صندلی آشپزخونه به آرش که داشت ظرفها رو میشست نگاه میکردم که با زنگ گوشیم مجبور شدم دست از نگاه کردن بردارم با دیدن شماره رویه صفحه رفتیم توپه فکر این بار اصلا شماره برام آشنا نبود ولی با این وجود جواب دادم.

– بله، بفرمایید؟

...

– الو، الو، مگه با شما نیستیم؟ چرا حرف نمیزنید؟

با این حرف من آرش دستاشو شست اومد طرف من همین که گوشیه از دستم گرفت طرف قطع کرد. آرش با قیافه پر از سوال بهم نگاه کرد اما هیچی بهم نگفت و از کنارم رد شد وقتی این کارو کرد انگار یه پارچ آب سرد خالی کردن روی من نمیدونم چرا ولی از این کار آرش یه لرزه خاصی توپه تنم افتاد آخه آرش زیادی حساسه اما نمیخواستم دوباره جروبحت کنیم برای همین رفتم روی مبل، کنار آرش نشستم اما با این کارم آرش هیچ عکس العملی نشون نداد ولی من پروتر از این حرفام تازشم من این دفعه کاری نکرده بودم برای جلوگیری از جروبحت این قضیه رو پیش کشیدم.

– آرش، میشه لطفا این شماره رو پیگیری کنی ببینی کی بود آخه اصلا برای من آشنا نبود، البته اگه تو مخابرات آشنا داری؟

انگار با گفتن این حرفم آرش خیالش راحت شده بود ولی نه کامل یه کمی.

آرش: آره حتما گلم. من تو مخابرات کلی آشنا دارم اگه واقعا میخوای بدونی کیه برات راحت میتونم در بیارم، حالا میخوای؟

– نمیدونم ولی اگه بدونم کیه باز اگه زنگ زد حداقل میدونم کیه اما هر جور خودت سلاح میدونی من که زیاد تویه این کارا وارد نیستم هرچی باشه شما ها پسرین بهتر بلدین مگه نه؟

آرش: آره خب. من برات در میارم اگه چندبار دیگه زنگ زد اون موقعه جدی پیگیری میکنیم باشه؟
– باشه هرچی اقامون بگن.

آرش که از این حرف شاخ در آورده بود دستاشو باز کرد تا من برم توی بغلش منم که از خدا خواسته خودمو هل دادم و بغل آرش یهو با خودم گفتم الان پسره با خودش میگه دختره از خدا خواسته بعد از این فکر باحالم یهو یه لبخند نشست گوشه لبم ولی متوجه شدم که آرش داره یه جور خاصی نگام میکنه اولش فکر بدی کردم آخه داشت با اخم نگام میکرد ولی بعد با حرفی که زد خیالم راحت شد.

آرش: ای کلک داشتی به من میخندیدی؟

– ها!!! با منی؟؟؟ نه بابا من و چه به این کارا داشتتم به حال روز خودم میخندیدم.

آرش: مگه حال و روزت چه جوریه!!! الان تو بغل یه آدمی که هم خودت عاشقش هم اون نشستی البته ناگفته نمانه که تو الان توی بغل یه پسری که همه دوست دارن الان جای تو باشن.

با این حرفش یه اخمی کردم سریع از بغلش جداشدم و با عصبانیت هرچه تمام

تر نگاهش کردم حرفم رو انتقال دادم.

— ااا... چشمام روشن، نه الان خاموش شد؛ اگه اینجوره به همون کسایی که الان دوست دارن اینجا باشن بگو تشریف بیارن تا ببینم وقتی توی بغلت نشستم چیکار میخوان بکنن.

با این حرفم آرش با صدای خیلی بلند زد زیر خنده اونقدر صدای خنداش بلند

بود که کل خونه فقط صدای خنده آرش بود حتی منی که تو اوج عصبانیت

بودم خندم گرفت حدودا بعد از کلی خنده بالاخره خنده هامون به اتمام رسید

آرش با حرفی که زد من خیلی خوشحال شدم.

آرش: آخه تو گل منی. من چه جوری میتونم این گل به این خوبی، نازی رو ول کنم و بذارمش توی یه گلدون جدید مگه مغز خر خوردم.

— خوبه حالا تو هم سریع مارو هل بده به یکی دیگه. راستی تو چرا سرکار نمیری؟

آرش: چرا برم؟ من خودم رییس شرکتم وقتی تو هستی من برم شرکت چیکار!!! همیشه بدونم؟؟؟

— ااا واقعا!!! خوب نرو من که نگفتم حتما برو!!! آخه میدونی من فردا کلاس دارم باید یه شیش

ساعتی برم کلاس سه تا کلاس پشت سرهم دارم به خاطر همین ازت پرسیدم.

— آرش؟

آرش: جون دلم؟

با اینکه این حرف آرش رو اولین بار نبود که نشنیده بودم ولی خجالت کشیدم

همین کارش باعث شد که بقیه حرفم رو بخورم.

آرش: چی شد؟ چرا یهو قرمز کردی، جوجه؟

— هان!!! آها. همیشه یه سوال پیرسم؟

آرش: حالا شما دوتا پیرس عزیزم.

— آرش؟ همیشه یکم از خانوادت برام بگی؟؟؟ البته اگه دوست داشته باشی آخه تنهایی زندگی

کردنت یه کم کنجکاوم کرده.

آرش: باشه گلم بهت میگم آماده ای؟

– واقعا مرسی. آماده ام بگو. فقط یه چیزی بعد از تو من میگم باشه؟

آرش: پ ن پ میخواستی در بری، آره؟

– نه بابا باخودم گفتم شاید تو سوالی نداشته باشی، فقط همین. حالا تو بگو دیگه.

آرش: باشه الان شروع میکنم.

اول صداشو صاف کرد بعد شروع کرد:

من وقتی شیش ساله بودم، پدرم بر اثر یه سانحه تصادف توی جاده تهران-شمال جون خودشو از دست میده پدرم چون کارش برنج فروشی بود از شمال به تهران بار برنج میبرد، به گفته مادرم اون موقعه ها وضع مالیمون زیاد خوب نبود و موقع فوت پدرم، مادرم سر داداشم باردار بوده. مادرم معلم ابتدایی بود بعد از به دنیا اومدن داداشم (آرمین) مادرم چون خیلی جوون بوده خواست که ازدواج کنه و من هم هیچ مخالفتی نکردم تا مامانم با بابای جدیدم رفتن مهظر و عقد و عروسی رو باهم گرفتن. وضعیت مالی پدر جدیدم خیلی خوب بود بعد از گذشت ده سال که من تقریبا شونزده-هیفده ساله بودم مامانم با بابا جدید و داداشم میرن انگلیس من اون موقعه باهاشون نرفتم چون اصلا از اون ور آب خوشم نمیومد و نیامد و نخواهت اومد. با رفتن مادرم من موندم با کلی درس و مشکل زندگیمو به هر زوری بود گذروندم تا وقتی رفتم دانشگاه، من از بچگی از مهندسی معماری خوشم میومد خیلی شانسی مهندسی قبول شدم و درسامو تموم کردم توی دوران تحصیلم با یه دختر آشنا شدم که اسمش مهسا بود و فقط به خاطر خونه و ماشینم دنبالم میومد آخه بعد از رفتن مامانمنا هرچی از اون پدر جدید بود رسیده بود به من بعد از حدودا شیش ماه با این دختره بودن، ازش جداشدم چون...وقتی با دوستای دانشگاهم رفته بودیم رستوران دیدم بغل یه پسره نشسته دارن دل میدن و قلوه میگیرن بعد از اون با خودم عهد بست که دیگه با هیچ دختری نباشم اما این عهدم زیاد پایدار نبود چون با دیدن یه خوشگل خانومی که الان بغل من نشسته، که دیگه هوش و حواس برام نمیذاره آشنا شدم.

آرش: حالا نوبت جوجه خودمه.

– باشه.... با کشیدن یه نفس عمیق شروع کردم:

منی که الان روبه روت نشسته ام، حدودا سه-چهار سال پیش با قبول شدن توی دانشگاه تهران در رشته زبان انگلیسی چون واقعا بهش علاقه داشتم شروع کردم ترم دو که بودم با یه پسر حدودا هم سن خودم دوست میشم؛ من از اونجایی که خیلی زود وابسته میشم، با این پسر که اسمش محمد بود، یک سال باهاش رفیق بودم اما وقتی یه روزی با هم داشتیم قدم میزدیم متوجه شدم گوشیش هی زنگ میزنه اما جواب نمیده تازشم وقتی گوشیشو جواب نمیداد خیلی رفتارش سرد شده بود من از اینکه یهو بخوام همه چیو باهاش تموم کنم حس بدی داشتم اما همون روز توی پارکی که بودیم باهم تموم کردیم من بعداز این اتفاق یه ضربه روحی خیلی بدی خوردم تا قبل از دیدن تو حالم اصلا خوب نبود ولی الان عالیم و بقیه اش که خودت در جریانی .

بعد از این که حرفامون رو کامل زدیم حدودا ساعت ۱۱،۵ شده بود منم داشتم

برای خواب کور میشدم اما خجالت میکشیدم برم بالا و روی تخت بخوابم

نمیدونم چجوری بود که انگار آرش فکرمو خوند و با حرفی که زد خیلی خوشحال شدم.

آرش: تو خوابت نمیاد؟؟؟ آخه من که دارم واسه خواب کور میشم!!!

- هان!!! چرا خیلی من رفتم که به خوابم تو نمیخوای بخوابی؟؟؟

آرش: نه کلی کار دارم یه نقشه دارم که باید تمومش کنم خیلی مهمه تو برو بخواب من تمومش کردم میام میخوابم. پس شبت بخیر گلم.

منم باتکون دادن سرم و با گفتن شبت بخیر، رفتم سمت اتاق بالا وقتی رفتم بالا

متوجه شدم که انگار یه چیزی روی دیوار اولش ترسیدم ولی بعدش با دیدن یه

سوسک با اینکه اصلا ازش نمیترسیدم جیغم رفت هوا. با دیدن آرش ناخداگاه

پریدم بغلش یعنی دستامو دور بازوهاش حلقه کردم و تنم شروع کرد به لرزیدن

بعدش با احساس اینکه توی بغل یکی هستم چشمامو باز کردم دیدم آرش

خودش از خدا خواسته منو محکم بغلم کرده این یه نکته خیلی برام جالب بود

که سوسک این وسط داشت به ما نگاه میکرد وقتی نگام برگشت سمت آرش

دیدم داره با لبخند منو نگاه میکنه منم که متوجه شدم برای اینکه حرفی زده باشم و جو رو عوض کنم یه چیزی پروندم.

– آرش جون منت این سوسک رو بگیر بکش همینجوری زل زده داره منو تو رو نگاه میکنه، کی که بیاد منو بخوره ها!!!!

در حالی که آرش خندش گرفته بود جواب منو داد.

آرش: البته اگه خانوم اجازه بدن من برم یه چیزی بگیرم اینو بکشم، چشم. تازشم این سوسک مال این حرفا نیست که بخواد گل منو اذیت کنه، مگه نه جوجه؟

با این حرفش یه قوت قلبی گرفتم ولی تا رومو اون ور کردم تا ببینم سوسک

کجا رفت دیدم نیست حالا نه آرش بود نه سوسک داشتیم دیونه میشدم و با

شنیدن صدای قدم های آرش به خودم اومدم همین که خواستم برگردم سمت

آرش با صدایش سر جام میخکوب شدم.

آرش: رها، از جات تکون نخور آخه... آخه سوسک پشتت.

با این حرفش داشتیم روانی میشدم میخواستیم راه برم ولی آرش میگفت نه

حرکت نکن واقعا اگه الان پشت لباس خودش یه سوسک بود همین حرف رو

میزد با حرفی که زدم آرش سوسک رو با دستاش گرفت با این حرکتش یهو

چندشم شد.

– آرش چرا هیچ کاری نمیکنی؟؟؟ من دارم دیونه میشم تو رو خدا بیا اینو زودتر بگیرش، البته اگه منو دوست داری؟؟؟

فکر کنم با این حرفم غیرتی شده بود آخه کمتر از ۴ یا ۵ ثانیه سوسک رو از

پنجره پرت کرد بیرون ولی بعدش با برخورد یه چیز خیلی گرم مواجه شدم

چون چشمام بسته بود نتونسته بودم ببینم آرش میخواد چیکار کنه اونم که تا

وقت گیر میاره ما رو میچسبونه به خودش همین جوری غرق توی فکرهام

بودم دیدم آرش داره صدام میکنه.

آرش: رها؟ رها؟ نمیشنوی؟

— جانم. چرا میشنوم فقط داشتیم فکر میکردم.

آرش: آخرش من یه روزی میفهمم تو همش درباره ی چی فکر میکنی دیگه. اه اصلا یادم رفت چی میخواستیم بگم، تو چرا نمیخوابی؟ مگه خوابت نمیومد، کلک؟

با خودم گفتم پسره چه رویی داره ها.

— چرا خیلیم مگه میذارى. من رفتم شب بخیر.

آرش: شبت بخیر گلم خوابای خوب ببینی.

با یه لبخند رفتم توی اتاق همین که رفتم بخوابم با خودم گفتم برای مامانم یه زنگ بزنم و همین کار هم کردم. با یه سه چهار تا بوق صدای مامانم توی تلفن پیچید.

مامان: الو، سلام رها جان؟

— سلام مامانم خوبی؟ بقیه خوابا؟ کجایی؟

مامان: رها جان تورو خدا ببخش که تورو نبردییم آخه عمو و زن عموت تصادف کردن من گفتم تو کلاس داری بخاطر همین نبردییمت، ناراحت نشدی که مامان جان؟

— نه، ولی چرا تو این چند وقت بم زنگ نزدین؟ حالا حالشون چطوره؟

مامان: خوباً عزیزم نگران نباش الان تو بخشاً. تو این چند وقت خیلی سرمون شلوغ بود نمیخواستیم مزاحمت شم قبل اینکه برم سفارشت رو پیش پسر همسایه کردم....

— آها، حالا شماها کی میخوابین بیاین؟

مامان: ما سه روز دیگه میایم عزیزم، حالا تو چرا با گوشیت زنگ زدی؟

من که اصلاً توقع این حرفو نداشتم یه لحظه لال شدم ولی سعی کردم تا خودمو

کنترل کنم و این کارم کردم.

– من خونه تنها بودم اومدم خونه کیمپاینا به خاطر همین با گوشی زنگ زدم. اگه دیگه کاری نداری خداحافظ ، راستی سلام برسون به همه، از طرف من از عموینا بابت اینکه نیومدم معذرت خواهی کن.

مامان: باشه عزیزم همه سلام میرسونن. مواظب خودت باش به کیمپاجون سلام برسون. خداحافظ دختر گلم.

وقتی گوشیه قطع کردم خزیدم زیر لحاف ولی اینگار خوابم نبود دروغ نگم همش دلم پیش آرش بود با خودم میگفتم من بخوابم اون بیدار انگار عذاب وجدان گرفته بودم برای اینکه از عذاب وجدان پیام بیرون از زیر لحاف اومدم بیرون رفتم سمت اتاق کارش. در زدم اما صدایی نشنیدم اولش ترسیدم گفتم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه با این فکرم لبم رو گاز گرفتم تا رفتم در اتاق رو باز کنم احساس کردم پشتم سایه هست قبل از اینکه برگردم تمام تنم یخ کرده بود چشمامو بستم و رومو کردم اون طرف با چشمای بسته جیغ زدم ولی بعدش با دیدن آرش خیالم راحت شد.

آرش: چی شد،رها؟ چرا جیغ میزنی؟

– ها!!!!!! آخه یه لحظه ترسیدم فکر کردم دزد اومده. مگه تو توی اتاق کارت نبودی، پس الان اینجا چیکار میکنی؟

آرش: بر عکس شد!!!!؟؟؟ من الان باید میپرسیدم تو اینجا چیکار میکنی مگه خوابت نمیومد!!!! ولی مثل اینکه یه چیزی بدهکار شدم، نه؟

– ببخشید... آخه خوابم نمیبورد یعنی... یعنی عذاب وجدان داشتم من بخوابم تو بیدار باشی، ببین چه قدر خوبم؟؟؟؟ مگه نه؟؟؟؟

آرش که با چشمای از حدقه در اومده منو نگاه میکرد جوابمو داد.

آرش: واقعا!! بابا دمت گرم فکر نمیکردم اینقدر طرفدار داشته باشم؟؟!!!!

که چرا به آرش اعتماد کردم که بیام خونه اش و بعدش با فکر کردن به یه چیز بد ترس بدی افتاد تو تموم وجودم طوری بود که آرش هم متوجه لرزه تنم شد و با شنیدن اسمم چشمامو با ترس باز کردم.

آرش: رها؟ چت شده تو چرا می لرزی؟

من که نمیدونستم باید چی جوابش رو بدم ترجیح دادم ساکت باشم.

آرش: رها! باتو هستما؟

اینبار برای اینکه عصبی نشه جوابشو دادم.

— هیچیم نیست فقط میشه لباساتو بپوشی آخه قرارمون که....

نذاشت باقی حرفمو بزنم چون زد زیر خنده و بعدش با کنترل کردن خندش

جواب منو داد.

آرش: آخه عشق من ، من هرشب اینجوری میخوابم آخه خیلی گرمایی هستم میشه این دفعه

کوتاه بیای، جون آرش؟

— حالا مطمئن هستی؟

آرش: بله!!! زیبا جادار مطمئن آرش خان.

با این حرفش هر دو خندیدیم منم گذاشتم بیاد بخوابه البته با فاصله نمیدونم کی،

چه جوری خوابم برد.

فصل ۷

با نور آفتاب که مستقیم میخورد توی چشمام که نزدیک بود کورشم بیدار

شدم... تا بلند شدم دیدم جای آرش خالیه بدو بدو رفتم پایین ولی انگار واقعا

خونه نبود منم ساعت یازده کلاس داشتم تا شیش غروب رفتم تا یه چیزی

بخورم دیدم روی یخچال یادداشت هست آرش نوشته بود: ((عزیزم توی

یخچال همه چی هست بردار بخور من رفتم سرکار واسه نهار خودت به چیزی بخور چون من تا شب نمیام... دوست دارم... آرش)) با خوندن نوشته با خودم گفتم "انگار شوهرمه" بعدم برای یادداشتش چشمک زدم بعد از خوردن صبحانه حدودا ساعت ۱۰ برای آرش زنگ زدم و گفتم منم برای نهار نیستم و بعداز قطع کردن یه مانتوی نخه سبز خیلی خوشرنگ پوشیدم یکم آرایش کردم بدم با ماشینم رفتم آموزشگاه.

بالاخره با تموم شدن البته با کلی جبرانی برای کلاسام حدودا ساعت هشت رفتم خونه ی آرش ولی با دیدن ماشینش جا خوردم اما خیلی ریلکس با کلیدایی که داده بود در خونه رو باز کردم همین که در ورودی رو باز کردم با چهره خیلی عصبانی آرش مواجه شدم.

آرش: معلومه کجایی!!! صدمبار بهت زنگ زدم مگه نگفتی ساعت شیش کلاسات تموم میشه، پس چرا اینقدر دیر اومدی؟

من که اصلا توقع چنین حرکتی از سمت آرش رو نداشتم به خاطر همین یه بغضی چنگ زد به گلوم و نداشت حرفمو بزوم با سر خوردن یه اشک روی گونم رفتم سمت اتاق های بالا که با آرش سینه به سینه در اومدم. با دستاش چونمو گرفت بالا بعد با دستاش اشکامو که حالا پشت سر هم سرسره بازی میکردن پاک میکرد که سرمو گذاشت روی سینهش و شروع کرد به نوازش کردن موهام من که حاله اصلا خوب نبود نمیدونم چرا اینقدر حساس شدم خواستم که برم ولی آرش منو خیلی محکم توی بغلش گرفت و ازم معذرت خواهی کرد منم با تکون داد سرم که یعنی باشه بخشیدمت از توی بغلش اومدم بیرون و رفتم توی اتاق و درشم قفل کردم. نمیدونم چم شده بود من که اصلا

اینجوری نبودم برای اینکه بیشتر از این اعصاب خودم و آرش رو داغون نکنم لباسام رو جمع کردم تا برم خونه خودم همین که در رو باز کردم با صحنه ایی که دیدم شدید دلم به حال آرش سوخت آخه پشت در اتاقی که من توش بودم نشسته بود با چشمای گریون، منم که دلسوز رفتم وسایلم رو گذاشتم و وقتی برگشتم دیدم آرش نیست نمیدونم چرا ولی یه ترس عجیبی توی تنم بود اینکه آرش همه این کاراش یه نقشه بوده تا اومدم برگردم توی اتاقم دوباره سینه به سینه آرش در اومدم اما این دفعه آرش با چشمای خیس جلوم زانو زد و منم با دیدن این کارش ناخواسته اشکم در اومد.

آرش: رها، جون آرش بگو بخشیدی منو، تو رو به همون خدایی که میپرستی.
من که همراه آرش نشسته بودم رو بروش با حرفی که زدم کمک کردم که یکم آرام شد.
- جون خودم و جون خودت قسم بخشیدمت حالا من میتونم برم خونه خودم میخوام دوش بگیرم، اجازه هست قربان؟

با چهره خیلی مظلومانه ای که اول گرفته بود بهم خیره بود که یهو یه قیافه یی که یه اخم کوچیک حالا جایگزین اون نگاه مظلومانهش شده بود حرفش رو زد.

آرش: خوب چرا خونه خودت اینجا که حموم هست؟
من که توقع چنین سوالی رو داشتم پس با خونسردی کامل جوابشو دادم.
- آخه عزیزم همه ی لباسای من خونه خودمه، لطفا بذار برم زودی میام باشه، جون رها؟
آرش: باشه برو ولی منم باهات میام گفته باشم.
با این حرفش نزدیک بود شاخ در بیارم چون کاملا متوجه نشده بودم، خلاصه با یه لبخند باهم رفتیم خونه ای کاش زودتر میرفتیم.....

با باز کردن در ورودی خونه، با صحنه روبه روم خشکم زد. خونه به طرز عجیبی بهم ریخته بود، با فکر اینکه شاید دزد اومده باشه همین که خواستم جیغ بزنم یهو یه نفر جلوی دهنمو گرفت اولش فکر کردم دزده ولی با شنیدن اسمم فهمیدم آرش، پسره خنگ نميگه آدم سکنه میکنه بعد آروم زیر گوشم گفتم:

آرش: رها، هیس جیغ نزن اگه دزده خونه باشه میتونیم یه کاری بکنیم، پس لطفا صبر کن زنگ بزنم به پلیس، باشه؟

منم با تکون دادن سرم یعنی باشه، رفتم کنار آرش و ایستادم بعد خیلی آروم از خونه زدیم بیرون یعنی رفتیم توی پارکینگ تا پلیس بیاد خدا رو شکر یه پاسگاه نزدیک خونمون بود و به خاطر همین خیلی سریع اومدن، تا اومدن چند تا مأمور خیلی پلیسی رفتن داخل، خدا روشکر دزده هنوز داخل بود بعد از گرفتن دزده همه رفتن من و آرش باید فردا میرفتیم پاسگاه نمیدونم چرا ولی جالب اینجا بود پلیس وقتی از آرش پرسید با خانوم چه نسبتی دارین؟ گفت همسرم هستن من اون وسط نزدیک سوتی بدم آخه چنان بد آرش و نگاه کردم که پلیس داشت شک میکرد جوری که من برد یه گوشه ازم پرسید "این آقا واقعا همسرتونه؟" منم برای اینکه لو نریم گفتم "بله". خلاصه من که پشیمون از رفتن حموم توی خونه خودم رفتم اتاقم و سریع چندتا لباس زیر گرفتم با لباس بیرونی آخه تا دو روز دیگه کلاس داشتیم و موقع برگشت رفتم لپتابم رو برداشتم چون خیلی وقت بود ایمیل هامو چک نکرده بودم وقتی وسایلامو برداشتم با آرش رفتیم خونشون. با راهنمایی آرش رفتم یه دوش گرفتم و وقتی کارم تموم شد یه تاب دکلمه آبی فیروزه ایی با یه شلوارک بالای زانو و کمی آرایش البته خیلی ملایم و کمی ریمل روی مژه های بلندو فرم واز همه مهم تر

یه سرمه سورمه ایی که وقتی ترکیه بودم برای خودم خریده بودم به چشمای سبزم زدم واقعا محشر شده بودم و خیلی خوشحال از پله ها رفتم پایین تازه موهای لخت و صافمو دورم ریخته بودم دیگه فکر کنین چی شده بودم تا رفتم پایین دیدم آرش داره با موبایلش حرف میزنه خیلی هم عصبی بود من که ترسیدم برم نزدیکش مستقیم رفتم سمت آشپزخونه با چیده شدن میز کلی ذوق کردم تازه غذای مورده علاقم بود "ماکارونی". تا رفتم سمت میز با حرفی که آرش زد اعصابم پاشید بهم.

آرش: عزیزم یه کار فوری برام پیش اومده باید برم شرکت تو شامت رو بخور، خیلی ببخشید، میبخشیم؟

من که حالم اصلا خوب نبود با تکون دادن سرم سریع از در رفت بیرون. انگار اشتها کور شده بود فقط داشتم با غذا بازی میکردم اینقدر با خودم کلنجار رفتم که سرمو وقتی گذاشتم رویه میز خوابم برد. نمیدونم چند ساعت بود که خوابیدم فقط میدونم با نوازش دستای یکی روی گونه هام کم کم از خواب بیدار شدم وقتی چشمامو باز کردم دیدم آرش داره صدام میکنه یه چیزی باخودش میگفت که من شنیدم "معلوم نیست از کی تا حالا اینجا خوابیده الان که کمرش خشک شده باشه". همین که حرفش تموم شد اومد که بغلم کنه، که من بیدار شدم و با یه لحن عصبی گفتم:

– معلومه تو کجایی؟ شام درست میکنی بعدش میری بیرون؟

آرش که دوتا شاخ که چه عرض کنم نزدیک بود چهارتا شاخ در بیاره با تعجب نگام میکرد، حتی خود من هم از این حرکت شوکه بودم که بالاخره آرش دهن باز کرد.

آرش: جانم!!! من یه مشکلی برام توی شرکت پیش اومد رفتم، بهت که گفته بودم نگفتم؟ بعدشم شام درست کردم که تو بخوری، حالا چرا شامت رو نخوردی؟
با این حرفاش تازه یادم اومد چی شده بود به خاطر همین یه جواب سر بالا به آرش دادم و رفتم توی اتاق تا بخوابم، توی تخت هی داشتم با خودم میگفتم این چه کاری بود کردم که باشنیدن صدای در رفتم زیر لحاف و چشمامو بستم ولی متوجه شدم که آرش دور کمرمو حلقه کرده فکر کنم اومده بود منت کشی از فکرم خندم گرفت چون نمیتونستم خندم رو کنترل کنم یه لبخند نشست روی لبم که باعث شد آرش بفهمه بیدارم و با قلقلک دادن منو برگردوند سمت خودش حالا face to face بودیم. بعد از کلی تعریف موضوعی که به خاطرش رفته بود شرکت و تمجید از من که امشب خیلی خوشگل شده بودم خوابمون برد.

* فصل ۸ *

الان حدودا دو روزه که مامان اینا از شمال اومدن منم برگشتم خونه ولی هر روز با آرش بیرون بودم بعضی اوقات کلاسامو میپیچوندم میرفتم دَر دودور. امروز با کلی جروب‌بحث با مامانم به خاطر مانتوی تنگی که پوشیدم با اعصاب داغون سوار ماشین شدم و رفتم طرف آموزشگاه که موبایلم زنگ خورد شماره ناشناس بود ولی خوب با این حال جواب دادم.

– بله، بفرمایید؟

– الو، الو، چرا حرف نمیزنی، مگه لالی؟

تا اومدم قطع کنم یه صدای آشنا پیچید توی گوشی هی با خودم فکر کردم تازه

فهمیدم پرهام پشت خطه بعد از اینکه آرش بهش گفته بود که من ازدواج کردم
زنگ زده تا امروز و یک دفعه با شنیدن اسمم به خودم اومدم.

پرهام: رها، تو رو خدا قطع نکن میخوام باهات حرف بزنم؛ تو رو به جون هرکی که دوس داری بیا
یه جایی همدیگرو ببینیم؟ رها میای؟

با این حرفاش نمیدونم چرا ولی دلم براش سوخت و قبول کردم همین

امروزه‌میین الان بیاد تا باهم حرف بزنیم تازشم من گفتم حوصله بیرون ندارم

بیاد پیش من توی ماشین حرف میزنیم اونم بدون سوال اومدم.

همین که رسید نزدیک ماشین گوشیم زنگ خورد از شانس بده پرهام، آرش

پشت خط بود منم که باید جواب میدادم تا پرهام اومد نشست من جواب دادم

البته قبلش یه معذرت خواهی از پرهام کردم و بعدش جواب دادم.

— الو سلام عزیزم خوبی؟

...

— آره بیرونم چطور؟ امروز کلاس دارم.

...

تا اومدم حرف بزنم پرهام در ماشین رو بست و همین باعث شد که آرش بفهمه

یکی توی ماشین نشسته حالا خر بیار رو باقلی بار کن.

— کسی خاصی توی ماشین نیست، امروز قرار بود با کیمیا بریم آموزشگاه آخه

گفتم اگه تونستم براش کار جور کنم، الانم زدم کنار اگه کار دیگه ای نداری

فعلا تا شب. دوست دارم.

...

— باشه سلام می‌رسونم خداحافظ.

با قطع کردن من با حرف پرهام برگشتم طرفش.

پرهام: دوستش داری؟

خیلی طلب کارانه جوابشو میدادم.

— آره مشکلیه؟

پرهام: نه خب، راستی حلقه تو چرا دستت نیست به خاطر همین پرسیدم که

دوستش داری؟

من که اصلا فکر حلقه نبودم با من گفتی:

— توی خونه جا گذاشتی آخه دیشب داشتیم ظرف میشستم از دستم درش آوردم.

راستی من وقت الکی برای شنیدن این حرفارو ندارم بگو چیکارم داری؟

پرهام: آره راست میگی اینقدر حرف زدیم که اصلا یادم رفت چرا این جام...

رها جان من این جام تا بهت بگم چقدر دوست دارم ولی تو همیشه خواستی یه

جوری دکم کنی حالا که ازدواج کردی و خوشبختی خوشحالم میکنه برات با

اینکه خیلی برام سخته ولی آرزوی... آرزوی خوشبختی میکنم.

به این جا که رسید یه قطره اشکش ریخت روی صورتش نمیدونم چرا ولی دلم

شدید براش سوخت و منم که خودم خدای احساسات گریه منم در اومد با خودم

گفتم " بگم خدا چیکارت نکنه پرهام که الان تموم آرایشم میریزه " همینجوری

داشتم بهش بد و بیرا میگفتم که احساس کردم دستم داغ شد با صحنه ای که

دیدم تنم یخ کرد. آخه پرهام دستامو گرفت و بوسیدش همین که خواست بره

برای اولین بار به اسم صداس زدم که روشو برگردوند سمت من.

— پرهام؟

پرهام: جانم؟

با اینکه با این حرفش خجالت کشیدم ولی حرفمو زدم.

— اگه یه چیزی بهت بگم نمیگی نه میدونم برات سخته ولی میتونم رو حساب

خواهر و برادری باهات در تماس باشم؟

انگار تو چشمات عروسی بود و با حرفش دلم بیشتر براش سوخت.

پرهام: آره خواهری چرا نشه فقط شوهرت عصبانی نشه؟

— نه فکر نکنم فقط به علت متاهل بودن من بیشتر بهت اس میدم باشه، ناراحت

که نمیشی؟

پرهام: نه فقط هروقت برات مشکلی پیش اومد بهم بگو مثلا چه میدونم

دعواتون شد یا کمک خواستی در خدمتم، راستی یه پیشنهاد، بگم؟

من که داشتم از فضولی میمردم با تکون دادن سرم به نشونه مثبت ادامه داد.

پرهام: پیشنهادم اینه که همیشه برای اینکه برات مشکلی پیش نیاد اول تو اس یا

زنگ بزنی البته اگه مشکلی نداشته باشی؟

دیدم داره درست میگه پس منم به حرفش گوش دادم بعد از خداحافظی اون

رفت کافی شاپش منم رفتم آموزشگاه. باخودم گفتم اگه آرش بفهمه عصبانی

میشه ولی بعدش گفتم کاریش نمیشه کرد.. حدودا ساعت هشت بود که کلاس

تموم شد و یه زنگ برای آرش زدم چون قرار بود شب بیان خواستگاریم با

اینکه همه چی یهویی شد اما خیلی خوشحال بودم آرش که از من خوشحال

تر... تا پام رسید خونه دیدم بعد از من زنگ در به صدا در اومد با دیدن

چهره آرش دلم یه حالی شد فکرکنم همش استرس بود. با باز کردن در سریع

رفتم تا حاضر شم داشتم کمد اتاقم رو زیرو رو میکردم که یه تونیک مشکی با

کمربند قرمز بهم چشمک زد و پوشیدم و یه شلوار جین مشکیو همراه یه آرایش

خیلی ملیح و چهره خندون و دلی پر از استرس رفتم پایین. پایین رفتن من مصادف شد با اومدن آرش به داخل خونه برعکس همه خانواده آرش که داشتن خونه رو نگاه میکردن، آرش نگاهش به من بود و با گفتن "دیدی بالاخره اومدم" با بقیه سلام کرد و بالاخره همه نشستن و بعد از کلی آشنایی رفتن سراصل مطلب. اول مامان آرش شروع کرد.

مامان آرش: خوب آقای بشارت میخواستم اگه دختر گلم پسر منو به عنوان همسر آیندش میپذیره برن باهم سنگاشونو وا بکنن، البته با اجازه شما؟ بابا: بله چرا که نه. رها جان اگه راضی هستی برین توی اتاقت و با آرش جان صحبت کنین، بفرمایید پسر من رها رهنمایت میکنه.

آرش که بهتر از من راه اتاقمو بلد بود بعد از اینکه رسیدیم به راهرو اومد از پشت بغلم کرد و گفت:

آرش: دختر مثل اینکه میخوای امشب طلفات بدیا؟ ...

بعد از این حرفش گونمو بوسید و با هم رفتیم توی اتاق حدودا بعد از ۱۰ دقیقه اومدیم بیرون که آرش رو کرد به مامانشو زیر لب طوری که من بشنوم گفت "بله رو گرفتم". حدودا بعد از یک ربع بعد، قضیه مهریه وسط کشیده شد و آرشم گفت به تعداد تاریخ تولد رها من تا خواستم مخالفت کنم دستاشو گذاشت روی صورتش و گفت "جون آرش" منم به ناچار قبول کردم و بالاخره آرش اینا رفتن منم خیلی خوشحال رفتم توی اتاقم، جالب بود انگار اتاقم پر از بوی عطر تن آرش بود با همین فکر بعد از عوض کردن لباسام تا افتادم روی تخت بیهوش شدم.

فصل ۹

رویا: رها بلند شو من اومدم تو رو ببینم چرا هنوز خوابی؟ خیر سرت داری میری خونه بخت، خونه شوهرت هم میخوای تا لنگ ظهر بخوابی.....

تا حرفش رو زد از اتاق رفت بیرون چون میدونست اگه بمونه اون بالشت رو رفتم توی صورتش. بعداز بیرون رفتن رویا از اتاق بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم و یه دوش گرفتم تا پاهامو از حموم گذاشتم بیرون متوجه شدم که گوشیم حدودا ۱۰ تا اس اومده همش از طرف آرش بود، خیلی با ذوق اولین پیام رو باز که ای کاش این کارو نکرده بودم....

(اولین پیام) "سلام رها خانوم آرش امروز صبح تصادف کرده دکترا میگن رفته توی کما لطفا اگه دوستش دارین بیاین بیمارستان میلاد، فکر کنم الان آرش بیشتر از ما به شما احتیاج داره. منتظرم داداش آرش=آرمین.

تا پیام اول رو خوندم اشکم در اومد سریع از روی تختم بلند شدم رفتم تا حاضرشم اینقدر حول شده بودم که اصلا یادم رفته بود آرایش کنم همین که اومدم در رو باز کنم رویا اومد توی اتاق سریع بی درنگ همه چی رو براش تعریف کردم و ازش خواستم تا باهم بریم بیمارستان خدا رو شکر مامانم بدون چونه و چرا فرستادمون تا بریم خدا میدونه با چندتا سرعت داشتم میرفتم که رویا که عاشق سرعته دادش در اومد.

رویا: هی معلومه چته؟ منو به کشتن ندی خیالت راحت نمیشه نه؟ یکم آرومتر برو من تازه عروسی کردم کلی آرزو دارم.

با این حرف رویا یه لبخند زورکی نشست روی لبم و بی هیچ حرفی سرعتم رو کم کردم. حدودا کمتر از یک ربع رسیدیم خدا رو شکر قبلا عکس آرمین، داداش آرش رو دیده بودم و خیلی راحت توی بیمارستان شناختمش. با شنیدن صدای آرمین سرمو برگردوندم که دیدم پشتم ایستاده.

آرمین: سلام، واقعا ممنون که اومدین فکر کنم الان آرش خیلی بهتون احتیاج داشته باشه. بعد خیلی مودبانه منو راهنمایی کرد سمت اتاق آرش جالب بود که رویا زودتر از من رفته بود پیش مامان آرش که اسمش آزاده است ایستاده با دیدن این لحظه خنده عصبی کردم البته خیلی محو بود و با صدای آرمین به خودم اومدم. آرمین: بفرمایید اینم اتاقش.

تا این حرف رو گفت اشکم ریخت شروع کردم به گریه کردن برام خیلی سخت بود که شوهر آیندم رو روی تخت بیمارستان ببینم به خاطر همین از پرستاره با هزارتا خواهش و تمنا رفتم توی اتاق. ای کاش زودتر رفته بودم آخه تا من رفتم دستای آرش تکون خورد منم که اصلا اهل کنترل هیجان نیستم تا این صحنه رو دیدم جیغ ارومی زدم اما پرستاره اومد توی اتاق.

پرستار: خانوم عزیز چه خبر تونه؟ بیمارستان رو روی سرتون خراب

کردین!!!

من که فکر نمیکردم اینقدر جیغم بلند باشه با تعجب بهش گفتم که آرش دستاشو تکون داد کاش لال میشدم این حرف رو نمیزدم چون پرستاره چنان زد توی ذوقم.

پرستاره: هه عزیزم شوهر شما خیلی از این کارا کرده مهم باز کردن چشماشه که این کار رو انجام نداده ولی نگران نباش چون ضریب هوشییش بالاس امکان برگشتش زیاده. حالا شما هم زودتر بیا برو بیرون تا منو از اینجا اخراج نکردن.

من با دلی پر از غصه و امید از در زدم بیرون. برای اینکه یکم استراحت کنم سرم رو گذاشتم روی پای رویا آخه ۴ساعت بود توی بیمارستان بودم تازشم بدون صبحونه دیگه هیچ جونمی برام نمونده بود به خاطر همینم تا سرم رو

گذاشتم روی پاهای رویا خوابم برد.

رویا: رها! رها! بلند شو آرش بهوش اومده! رها، آرش میخواد تورو

بینه! رها! ————— ❖ ❖ ❖ !!

با دادی که رویا سرم کشید از جام پریدم تا چشمامو باز کردم رویا منو کشید با خودش برد توی اتاق آرش من که از خوشحالی داشتم گریه میکردم تا رسیدم دم در اتاق با صدام رویا متوقف شد.

— رویا، ایستا یکم خوشگل کنم وگرنه اگه پسره بدبخت منو اینجوری بینه دوباره از هوش میره پس یه لحظه ایستا.

رویا هم بدون هیچ سوالی ایستاد من هم یکم آرایش کردم آخه شبیه مُرده متحرک بودم. با یک آرایش خیلی سریع رفتم توی اتاق وای وقتی رفتم توی اتاق انگار کل زندگیمو دوباره بهم دادن. با شنیدن اسمم به دستای باز آرش نگاه کردم معلوم نبود من چند ساعت خوابیدم که این اینجوری به این زودی حالش جا اومده بود البته پرستارا گفته بودن که امکانش هست زود برگرده اما فکرنمیکردم به این زودیا بهوش بیاد. بایه صدای بیجون گفت....

آرش: وای خدا بین کی اینجاست!!! رها خانوم من!!!

تا آرش صدام کرد اشکام بیشتر شدن دیگه برای سر خوردن هیچ واهمه ای نداشتن و خیلی سریع رفتم سراغ آرش که از چشماش معلوم بود که خیلی از دیدن من خوشحال. تا نزدیکش شدم خیلی اروم بغلش کردم آخه عطر تنش خیلی بهم آرامش میداد، بعد همه از اتاق رفتن بیرون من همین جوری توی بغلش بودم که با صداش سرمو بلند کردم دیدم اخماش رفته تو هم. باهمون

صدای بیجون گفت..

آرش: تو چرا گریه میکنی؟ ناراحتی که الان من زنده ام؟

با این حرفش شوکه شدم ولی با خندش فهمیدم شوخی بود.

— مگه خبر نداری خیلی ناراحتم که زنده ای آخه اگه میمردی من میتونستم حلوا

بخورم، تازه حلوای عزیز آدم، خیلی بیشتر میچسبه.

با این حرفم خندیدم فکر کنم خیلی آرش از این حرفم خوشش اومده بود آخه

خودش هم خندید. ولی با سوالی که ازش پرسیدم خندش رو قورت داد.

— آرش! تو که همیشه با دقت رانندگی میکردی، حالا چرا تصادف کردی؟

آرش: والا نمیدونم هرچی فکر میکنم برای چی تصادف کردم یادم نمیاد صبر کن ببینم آهان یادم

اومد. اگه گفنی دلیلش چیه؟

من که هرچی به مغز پوکم فشار می آوردم هیچی به ذهنم نمیرسید با چشمای

پر سوال نگاهش کردم که فکر کنم خودش فهمید چون جوابمو داد.

آرش: حالا خودکشی نکن بهت میگم، آخه نیست من از تنها کسی که الان از همه بیشتر دوستش

دارم جواب بله گرفته بودم یکم هیجان زده شدم یا به اصطلاح دیگر جوگیر شدم و متاسفانه

خوردم به تیربرق حالا که با دقت فکر میکنم میبینم که دلیلش این بود. مگه نه؟

من که از خنده روده پر شده بودم با کنترل خندم جوابشو دادم.

— آخ ای! بدبخت تیربرق کور بوده تو رو ندیده که بره کنار، من که خودم میدونم. ولی خیلی

بیخشید خبر داشتی خیلی دیوونه ای؟

آرش: آره یه بار داداشم بهم گفت تازشم الان دیونم چون عاشق یه نفر شدم.

با این حرفش مغزم سوت کشید که نکنه کسه دیگه ای باشه و همین سوالم رو

به زبون آوردم.

— خب کیه به سلامتی؟

آرش که داشت از خنده میترکید گفت.

آرش: ای بابا!!! تو که خودت میسناسیش! نمیسناسیش؟

– که من میسناسمش آره الان بهت نشون میدم، حالا اگه از این حرفت پشیمون نشدی.

تا این حرفم رو زدم دستامو مشت کردم و زدم توی بازوش ولی به طور کل

یادم رفته بود که تازه از مثلا کما در اومده، همین طوری داشتیم به آلازایمرم که

دوباره عود کرده بود فکر میکردم با صدای "آخ" آرش به خودم اومدم.

– وای چی شدی؟ والا...

نذاشت بقیه حرفمو کامل بگم چون دستشو گذاشت روی لبم و خیلی آروم با اون

یکی دستش دستمو برد نزدیک لباس و بوسید تا اومدم برم گونه شو ببوسم به

منظور معذرت خواهی صدای در بلند شد منم خیلی زود خودمو جمع کردم.

پرستار: ببخشید خانوم لطفا بیاین بیرون چون میخوایم مریض رو به بخش منتقل کنیم.

تا این حرف پرستار رو شنیدم ذوق کردم و خیلی خانومانه از اتاق با فرستادن

یه بوسه که آرش توی هوا قاپیدش رفتم بیرون.

تا رفتم بیرون به همه گفتم که میخوان آرش رو منتقل کنن بخش بعدم خیلی

خوشحال منتظر آرش موندم تا از اتاق بیارنش بیرون تا اومدم برم کنار در

اتاق با شنیدن اسمم متوقف شدم.

آرمین: ببخشید رها خانوم میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

حالا این چی میخواست توی این هیری هیری. با تگون دادن سرم به نشونه

مثبت رفتیم یه گوشه که درباره ی نمیدونم چی حرف بزنیم.

آرمین: میشه پرسیم شما از کی تا حالا با آرش دوستین؟

من اولش توقع این سوالو نداشتم آخه فکر میکردم آرش همه چیو بهش گفته

ولی سریع بهش کل قضیه از سیر بگیر تا پیاز جان با کمی سانسور تعریف کردم.

آرمین: بابا عاشقا، شماها که برای خودتون لیلی و مجنونین.

با این حرف آرمین خجالت کشیدم که همین کارم مصادف شد با بیرون اومدن آرش از اتاق البته با برانکار.

— ببخشید آرمین جان ولی آرش رو آوردن بیرون اگه سوال دیگه ای نداری من برم پیش آرش.

آرمین: نه مرسی از این که به سوالاتم پاسخ دادین این یه تجربه شد واسه من..

بفرمایید که آرش خیلی بهتون نیاز داره... بعد خیلی آروم طوری که من فقط

بشنوم ادامه داد ... ما رو که آدم حساب نمیکنه. بعد از شنیدن این حرفش

خندم گرفت و همراه بقیه اعضای خانواده آرش، رفتیم به سمت اتاقش. یه زره

رفتم با مادر آرش خوش و بش کردم و تا خواستم برم داخل اتاق گوشیم زنگ

خورد توی این هیری بیری پرهام هم زنگ زده بود میبینی شانس ما رو تو رو

بخدا.

— الو، سلام داداشی، خوبی؟

پرهام: سلام به روی ماهت. معلومه تو کجایی دختر؟

همین که رفتم جوابش رو بدم آرش صدام کرد اما با صورتی پر از عصبانیت،

با خودم گفتم باز این شروع کرد!!! حالا گوشی دستم بود نمیدونستم باید جواب

کدومشون رو بدم، بعد از کلی فکر کردن با یه خداحافظی سر سری گوشیه

قطع کردم تا برم پیش آرش.

— جانم عزیزم کاری داشتی؟

آرش: آره، با کی داشتی صحبت میکردی؟

من که میدونستم میخواد همین سوال رو بپرسه خیلی با خونسردی کامل جوابش رو دادم.

– دوستم بود کیمیا، یادت هست که؟ زنگ زد بگه امروز کلاس دارم منم گفتم کلاس رو کنسلش کنه همین چه طور مگه؟

آرش: آها هیچی. خب چرا کلاست رو کنسل کردی میرفتی دیگه؟

– آخه تو اینجا باشی توی این اوضاع بعد من برم کلاس درس بدم، واقعا که!!!

آرش: اوه یادم نبود که من قرار شوهرت شم معذرت خانومم. حالا بیا اینجا توی بغلم که حسابی دلم برات تنگیده، راستی کی بریم آزمایش؟

– ها، باشه ولی آزمایش برای چی؟

انگار سوالم خیلی پیچیده بود چون آرش با چشمای گرد شده جوابمو داد.

آرش: واقعا نمیدونی؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

– نه از کجا باید بدونم؟

آرش: واقعا که!!! خب برای عقدمون لازمه، تو الان یادت رفته بود یا اصلا بلد نیستی؟

با این حرفش تازه یادم افتاد که منظورش چیه، بعد زدم زیر خنده البته با

صدای آرش قورتش دادم.

آرش: رها، حالت خوبه؟ چرا میخندی؟

– پس میخوای چیکار کنم گریه کنم؟ به این میخندم که اصلا یاد آزمایش نبودم به خاطر همین خندیدم.

آرش: آها!!! همیشه بخند، تازه وقتی میخندی خیلی خوشگل میشی میدونستی خانوم قزی؟

با این حرفش مثلا خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که با دستی که روی

شونه هام خورد ترسیدم و با رنگ پریدگی رومو اونور کردم ولی با دیدن رویا

خیالم راحت شد.

رویا: چیه عزیزم مگه جن دیدی؟

با این حرفش آرش که اصلا اهل کنترل منترل نیست زد زیر خنده و منم خندیدم ولی رویا اصلا نخندید خیلی جدی شده بود این یه نکته خیلی برام جالب بود.

– نه عزیزم آخه اصلا هواسم به تو نبود، آخه آدم میخواد یه جایی وارد میشه یه اهنی، اهنی میکنه ولی شما...بقیه حرفمو خوردم چون خب جلوی آرش باید آبرو داری کرد دیگه.

رویا: راستی میخواستم بگم من دارم میرم خونه کاری نداری؟ وسیله ای چیزی نمیخوای برات بیارم؟

– نه عزیزم تو برو من امشب اینجا میمونم چیزی هم نمیخوام مرسی کلم مواظب باش. اها راستی ماشین داری؟

رویا: نه بابا، عادل میاد دنبالم. پس فعلا باز من میام بهتون سر میزنم خداحافظ.

من رویا رو تا دم در بدرقه کردم تا برگشتم توی اتاق دیدم آرش نیست همین که خواستم به پرستار خبر بدم از پشت در یکی دهنمو گرفت نزدیک بود قلبم بیاد توی دهنم و که منو کشید سمت خودش.

آرش: هیــــــــــــــــــــــش.هیچی نگو چون آرش بذار میخوام یکم زن خودمو بغل کنم دلم خیلی براش تنگ شده، میشه؟

منم که از خدا خواسته ولی برای اینکه یکم سنگینی خودمو نشون بدم بحث رو عوض کردم.

– وای از دست تو آرش!!! نزدیک بود سکنه کنم واقعا که بیفکری.

آرش: هـا؟ من چی میگم تو چی میگی؟ خانومو باش اه اه اه.

– چون دلم، شما حرفی.....

نذاشت حرفمو تموم کنم آخه لباسش اومدن روی لبام من اولش توی شوک بودم ولی خیلی زود اومدم بیرون و با تموم عشقی که بهش داشتم همراهیش کردم توی همین اوضاع و احوال خوب صدای در بلند میشه که من عینهو چی ترسیدم و آرش هم سریع رفت روی تختش آخه فکر میکردیم شاید پرستار باشه ولی آرمین بود. با صدای آرمین که میگفت "کسی داخل نیست؟ مرغ عشقا با شما هستما؟" من تا صدای آرمین رو شنیدم یه نفس عمیقی کشیدم و رفتم تا درو باز کنم اما خود آرمین باز کرد تا منو دید یه لبخند افتاد گوشه لبش ولی من کلی خجالت کشیدم که صدای آرمین که داشت آرش رو صدا میزد برگشتم سمتشون.

آرمین: آرش؟ خوابی الان مثلا دیگه نه؟ بابا من خودم یه ۳۰-۴۰ تا پیرهن پاره کردم میدونم داشتی چیکار میکردی حالا روتو برگردون بینم چته. با این حرف آرمین دوست داشتم زمین دهن باز کنه برم توش که با گفتن کلمه "یا ابالفضل" اونم از دهن آرمین سکنه کردم.

آرمین: رها خانوم بیاین باز این شوهر شما جوگیر شد خون دماغ شده، بی زحمت این دستمال کاغذی رو میدین بهم؟

- آره حتما. چرا یهو اینجوری شد؟

آرمین: آرش از بچگی البته از وقتی که بابام فوت کرد، هر وقت شوک بهش وارد میشه خون دماغ میشه احتمالا الانم...

بقیه حرفشو خورد چون آرش داشت خیلی وحشتناک نگاهش میکرد منم با گفتن با اجازه از اتاق رفتم بیرون. همین که پامو از اتاق گذاشتم بیرون پرهام زنگ زد، حالا مونده بودم که اینو الان کجای دلم بذارم که دکمه اتصال رو زدم.

– آرش حالت خوبه؟ تو مثلاً مریضی نباید رانندگی کنی یادت رفت؟

آرمین: آره آرش رها خانوم راست میگه. الان بیا ماشین من هست بیا با هم بریم من فردا پرواز دارم یه کار تو انگلیس برام پیش اومد باید زودتر برم ولی تا سه روز دیگه برای عقدتون میام حالا بیا بریم رها خانوم خسته است بدو داداش.

آرش: نه تو برو حالا که رها خسته است من خودم میرسونمش حالم خیلی خوبه هیچ مشکلی هم ندارم سرگیجمم رفع شد تو برو من خودم خانوم رو میرسونم. تا اومدم اعتراض کنم با چهره ی پر از خواهش آرش مواجه شدم و خیلی راحت قبول کردم و بعد از خداحافظی با آرمین، رفتیم به سمت ماشین تا اومدم سوارشم سریع آرش در رو برام باز کرد بعد خیلی آروم زیر گوشم گفت "بریم یکم شیطونی کنیم؟" من با تکون دادن سرم به نشونه مثبت نشستم داخل ماشین و خیلی زود حرکت کردیم. با صدای من آرش صورتشو برگردوند سمت من.

– آرش !!! کجا میخوایم بریم؟

یه لبخندی زد و دستشو گذاشت روی بینیش و گفت "یکم صبر داشته باشی میبینی" بعدش هم صدای آهنگ رو زیاد کرد. منم برای اینکه حوصلم سر نره به بیرون خیره شدم تا به تابلوی روی پل هوایی رو دیدم فهمیدم داریم میریم شمال اما چرا الان خدا میدونه همین سوال و هم کردم.

– آرش؟

آرش: جونم عزیزم؟

– میشه پپرشم ما الان دقیقاً کجا داریم میریم؟

آرش: یه بهشت . دوست داری؟

من که اصلا از حرفاش هیچی سر در نمی آوردم با چشمای پرسوال نگاهش کردم که فکر کنم که خودش فهمید چمه.

آرش: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی مگه روح دیدی؟؟؟؟؟ خُب میخوام با زنم برم یه جای دیش، مشکلیه؟

— خُب نه ولی حالا چرا داریم میریم شمال؟

آرش: عزیزم نمیخوایم بریم شمال، میخوام ببرمت ویلای خودم تا بینیش و شبم اونجا میمونیم بعدشم میذارم به حساب آخرین شب مجردی، چطوره؟

تا حرفش رو شنیدم خندم گرفت و بعدش سرمو تکیه دادم به پنجره نمیدونم کی

بود که خوابم برد فقط یادم با نوازش دستای یکی روی گونه هام چشمام رو

خیلی اروم باز کردم و با شنیدن یک کلمه اینکه " رسیدیم " چشمامو کامل باز

کردم، یه کشی و قوسی به بدنم دادم و بعدش از ماشین پیاده شدم با یه ویلای

خیلی خوشگل روبه رو شدم تا برگشتم پشت سرم تا از آرش یه سوالی که توی

ذهنم بپرسم دیدم نیست هرچی صداش میکردم جواب نمیداد ترسیدم نمیدونستم

باید به کجا پناه ببرم با دادی که زدم متوجه شدم این ویلای آرش هست اما ما

رو دزده اند چون با صدای خشنی که میگفت " پسره رو بنداز توی اتاق بالا و

دختره هم بذار پیشش " بعد انگار یه چیزی یادش اومد چون بعد از مکث

کوتاهی گفت " راستی دختره کجاست من فقط وقت کردم پسره رو بیهوش کنم

فکر کنم دختره الان خواب باشه چون تا اومدن توی ویلا من دیدم پسره داشت

یه کارایی میکرد حالا تو برو بین دختره کجاست بدو " با این حرفش رفتم توی

ماشین خودمو زدم به خواب تا چشمامو بستم فهمیدم یکی داره میاد نزدیک

راحت میشد صدای قدم هاشو شنید، بعد خیلی با ملایمت منو بلند کرد و گذاشت

توی بغلش با این کارش با خودم گفتم چه با فرهنگ بعد با کاری که کرد حرفمو پس گرفتم آخه خیلی وحشیانه منو پرت کرد روی تخت بعد با صدای بسته شدن در فکر کردم رفته تا چشمامو باز کردم دیدم یه قیافه ی آشنا ولی هر چی به مخم فشار می آوردم چیزی یادم نمیومد اما با چیزی که یادم اومد اشکم در اومد چون اونى که الان دست به سینه روبروم ایستاده محمد بود، داشتم روانی میشدم یاد حرف آخرش که گفته بود " تو مال منی چه بخوای چه نخوای من به زور دارم با یه دختره دیگه ازدواج میکنم اما یه روزی اینکه فقط مال منی رو بهت ثابت میکنم " تا این حرفش رو یادم اومد با صداش به خودم اومدم.

محمد: چیه؟؟؟ آدم ندیدی؟؟؟ آها یاد اون حرفایی که بهت زده بودم افتادی؟؟؟ بمیرم برات. سخته؟؟؟ نه؟؟؟.

تا این حرفشو زد یه قدم اومد جلو با این حرکتش من یه قدم رفتم عقب، یادمه اونقدر رفته بودم عقب که افتادم روی تخت و اون لحظه تنها کاری که میکردم به اشکام اجازه سرسره بازی رو میدادم تا اومدم از روی تخت بلندشتم محمد با یه دستش منو هل داد روی تخت و من رو پخش کرد روی تخت و خودش شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش، تا لباسش رو در آورد اومد سمت من فقط یادمه اونقدر جیغ زدم که با صدای در دست از جیغ زدن برداشتم دیدم آرش رو آوردن داخل اتاق پیش من اما با چیزی که دیدم هق هقم بیشتر شد آرش من، از سرش داشت خون میومد حالش اصلا خوب نبود داشتم دیوونه میشدم تازه یادم افتاد که آرش تازه از بیمارستان اومده بیرون تا این فکر زد به سرم، فکرم این بود که به آرمین زنگ بزنم چون گوشیه منو ازم نگرفته بودم

سریع زنگ زدم بعد از پنج - شیش تا بوق صدای آرمین پیچید توی گوشه که بهم آرامش داد.

- سلام آقا آرمین.

آرمین: سلام رها خانوم مشکلی پیش اومده که الان زنگ زدین؟

- آره من و آرش رو دزدیدن توی ویلای شما که سمت شمال هستیم اصلا حال

آرش خوب نیست از سرش داره خون میاد لطفا یه کاری کنید.

آرمین: واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! من همین الان میام البته با

پلیس. رها خانوم مواظب خودتون و آرش باشید من همین الان میام فقط گوشه

رو بهشون ندید باشه. خداحافظ.

من که داشتم از خوشحالی بال در می آوردم سریع تا کسی نیومده باهانش

خداحافظی کردم و با شالم سر آرش رو بستم تا از خونریزی جلوگیری کنم و

این کارم مصادف شد با اومدن محمد توی اتاق تا من رو کنار آرش دید عصبی

اومد سمتم نمیدونستم میخواد بزنه توی گوشم بخاطر همین داشتم نگاهش

میکردم تا یه سیلی خورد توی صورتم چشمام رو بستم و وقتی چشمامو باز

کردم دیدم آرش نیست اولین فکری که افتاد توی سرم این بود که شاید آرش

رو، محمد برده باشه تا این فکر زد به سرم از جام بلند شدم و رفتم سمت در

اتاق که دیدم محمد داره با لگ زدن به بدن آرش تموم عقده هایی که کل

زندگیش داشت رو خالی میکرد اما این کارش زیاد نبود چون تا متوجه من شد

با یه لبخند خیلی عصبی دست از کارش برداشت و رفت منم خیلی سریع رفتم

سمتم آرش اما نمیدونستم که زنده است یا مرده با این فکرم یه لرزه خیلی بد

توی تنم به وجود اومد که نکنه واسه همیشه عشقم رو از دست بدم با این فکرم

اولین قطره اشک از چشمام اومد بیرون خیلی آروم از روی گونم سر خورد ولی دیگه بقیه ی اشکام ازم اجازه نمیخواستن دیگه به کاری که داشتم میکردم نمیتونستم بگم گریه چون اشکام مثل سیل از گونه هام سر می خوردن برای این که از زنده بودن آرش مطمئن بشم سرمو گذاشتم روی سینه ش که با این حرکت چشمای آرش باز شد البته به زور تا چشماشو باز کرد سریع سوال های توی ذهنشو از منی که خودمم نمیدونستم قضیه از چه قراره پرسید.

آرش: رها، ما اینجا چیکار میکنیم؟ من چرا تنم درد میکنه؟ یه چیزی بگو لعنتی؟

با این حرفش نگاهم رو خیره کردم توی چشماش تا همه چی رو براش توضیح بدم.

- آرش، ما الان توی ویلای تو هستیم اما نمیدونم چه جوری شد که محمد، دوست پسر سابقم رو اینجا دیدم الانم به آرمین زنگ زدم که بیاد اینجا تا ما رو نجات بدن، تو هم کلی از اینا کتک خوردی منم تا اومدم جلوشون رو بگیرم که محمد میخواست بهم به اینجاش که رسیدم مکث کردم یعنی تقریباً دیگه هیچ حرفی نزدم و کنارش نشستم خیلی آروم سرش رو دست میکشیدم که یهو مچ دستمو گرفت اینقدر محکم فشار میداد که نزدیک بود مچ دستم خورد بشه و برای اینکه از خورد شدنش جلوگیری کنم دادم در اومد.

- وای آرش داری چیکار میکنی؟ دستم له شد جون رها ولش کن الان میفهمن تو حالت خوبه بعد دوباره میزننت!!! مگه با تو نیستم.

جمله آخرمو تقریباً با تون بالا بود که شبیه داد بود ولی هیچ فایده ای نداش، انگار آرش کر شده بود جالب بود هرچی تقلا کردم دستم رو از دستش در

بیارم نشد چون وحشتناک محکم گرفته بودتش دیگه تحمل دردش برام غیر ممکن شده بود که اولین اشکم در اومد اما آرش بیتفاوت بهم خیره شده بود اینقدر توی نگاهش نفرت بود که حد نداشت. منم با اون دستی که آزاد بود یکی زدم توی بازوش ولی هیچ فایده ای نداشت دیگه کم کم داشتم میترسیدم آخه چشمای آرش پراز خون بود منم که اشکام بی اجازه برای سرسره بازی میومدن روی صورتتم، یک لحظه احساس تنهایی شدیدی بهم دست داد که منم مجبوری بهش دست دادم، همین جوری بیخیال در آوردن دستم از توی دستای آرش شده بودم که با حرفش کاملا حس کردم که یه جاییم سوخت.

آرش: میبینی باهام چیکار کردی؟ به خاطر تو من کتک خوردم اما تو داشتی عشق و حال میکردی. مگه نه؟؟؟

تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که شاخ در بیارم و از خودم در مقابل بی احترامی هایی که بهم میشد دفاع کنم نمیدونم با کدوم اعتماد به نفس کاذبی در مقابل آرش ایستادم.

– چی داری برای خودت میبافی؟ اگه بلد نیستی بگو کمکت کنم که بهتر بافتنی ببافی. واسه خودت داری میبری میدوزی اون وقت طلب کارم هستی؟ شما منو برداشتی آوردی اینجا الزایمر که نداری خدا رو شکر؟؟؟ من خرو باش که به خاطر تو جون خودمم رو به خطر انداختم واقعا برای اینکه اینقدر کوتاه فکری!!! برات متاسفم آقای آرش خان.

با این حرفم دستش رو از مچم جدا کرد انگار شوکه شده بود منم بیتفاوت رفتم روی تختی که گوشه اتاق بود نشستم سرم رو گذاشتم روی زانوم و اینقدر به حال خودم گریه کردم که توی همون حالت خوابم برد.

فصل ۱۰

نمیدونم چند ساعت گذشته ولی یه نور قرمز داره توی اتاق میره و میاد اولش ترسیدم یعنی چیزی به ذهنم نیومد اما بعدش یاد زنگی که برای آرمین زده بودم افتادم همین که خواستم بلند شم با دستای حلقه شده دوره کمرم مواجه شدم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که محمد پیشم خوابیده همون جا فاطمه رو خوندم ولی با صدای آشنا که خبر از اینکه آرش پشتمه دلهره کمتر شد اما هنوز از دستش ناراحت بودم ولی باز هنوز عاشق عاشقش بودم اول نخواستم جوابش بدم حتی نمیخواستم نگاهش کنم چه برسه به اینکه بخوام جوابش رو بدم اما این دل لامصبی نمیداره که حداقل آدم یکم برای عشقش ناز کنه و من بازم تسلیم حرفاش شدم. همراه با صدا زدنش دستاش رو از دور کمرم شل کرد منم برگشتم سمتش تا به حرفش گوش بدم.

آرش: رها... رها جون هنوز از دستم ناراحتی؟؟؟ من بگم ببخشید درست میشه؟؟؟

چون اصلا چشم دیدن غم آرش رو نداشتم بدون ناز و عشوه حرفم رو زدم.
- خُب حالا قیافه رو شبیه لشکر شکست خورده ها میمونه. تو بگو ببخشید من میبخشمت، خیالت راحت شد؟؟؟

آرش: آره عزیز دلم. ببخشید، خوبه؟

- بسه دیگه اینقدر خودتو لوس نکن عین بچه مدرسه ای ها شدی که نمره کم میگیرن و به مامانشون قول نمره ی خوب رو برای دفعه بعد میدن. راستی بگو اینجا چه خبره؟؟؟

انگار آرش اول توی تردید بود که بگه یا نه نمیدونم برای چی اما موفق به رسیدن جواب سوالم شدم.

آرش: وقتی از پیشم بلند شدی که بری روی تخت، گوشیت از توی جیب افتاد پایین ولی اینقدر اعصابت داغون بود که اصلاً هواست نبود منم گوشیه برداشتم و برای آرمین زنگ زدم و فهمیدم هیچی کار تو نبوده و اینم فهمیدم که تو برای آرمین زنگ زده بودی و چون تو آدرس دقیق رو نمیدونستی با کار من، آرمین مستقیم با پلیس اومد اینجا و الانم اینجا و اون پسره محمد و با دوستش رو گرفتن الان توی ماشین پلیس نشستن، پلیسم منتظره تا تو رو ببینه من گفتم خودم بیدارش میکنم اما موندگار شدم الان حدوداً نیم ساعت که منتظر تو هستم. من مثلاً اومدم تو رو بیدار کنم خودم خوابم برد الان اینا فکر میکنن زدم کشتت بیرون نیام.

تا حرفش تموم شد صدای در بلند شد آرش خیلی سریع منو ول کرد و با صدای بلند گفت " تازه بیدار شد" و بعدش خیره شد توی چشمام و بعدش یه بوسه روی گونه ام زد و بهم گفت " بریم که کلی کار داریم". تا در اتاق رو باز کردیم با آرمین روبرو شدیم ، منم یادم افتاد که احتمالاً اصلاً آرمین نرفته بود و تمامیه حرفای مارو شنید من که با این فکرم خجالت کوچیکی کشیدم که فقط آرش متوجه شد ولی بروم نیاورد فقط یه چشمک بهم زد، من همین طوری با آرش جلوی آرمین و ایستاده بودم که با صدای سرهنگ موسوی به خودم اومدم. سرهنگ: سلام خانوم بشارت من سرهنگ موسوی هستم، میخواستم اگه ممکنه با شما در مورد این آدم ربایی چند سوال بپرسم البته اگه الان حالتون مساعد باشه؟

با حرفایی که زد خیلی از خوش برخورد بودنش خوشم اومد و گفتم:

– نه من مشکلی ندارم فقط منو راهنمایی کنید که کجا باید به بازجویی شما

جواب بدم؟

سرهنگ: واقعا متشکرم. لطفا از این طرف سمت ماشین خودتون.

– آها چشم، فقط چند لحظه با همسرم یه کار کوچیک دارم.

تا کلمه " همسرم " رو به زبون آوردم آرش سریع برگش سمت من البته خیلی

خوشحال و منم حرفم رو بهش زدم البته با کنترل نخندیدن.

– آرش جان عزیزم آقای سرهنگ موسوی میخوان چند تا سوال از من بپرسا،

اگه کاری نداری من برم به سواالتشون جواب بدم.....بعد رفتم اروم زیر

گوشش گفتم: چرا تعجب کردی مگه قرار نیست همسرم بشی؟.

آرش نزدیک بود بال در بیاره اینقدر ضایع بود که حتی آرمین هم فهمید ولی

یه چیز با حال به منم گفت.

آرش: نه خانومم تعجب نکردم خوشحال شدم که همون قدری که من خوشحالم

تو هم خوشحالی ولی اون طوری که فقط مال خودمی به هیچ کسی نمیدمت به

همین خیال باش جوجو.

با این حرفش یه لبخند به اندازه پهنای صورت برانش زدم ولی جدی لبخندم از

ته دل بود یعنی خالص خالص. بعد از حرفی که به آرش زدم رفتم پیش

سرهنگ موسوی آخه منتظره من بود تا ازم یه سری سوال ازم بپرسه و منم

خیلی با آرامش به تمامیه سوالاش جواب دادم اما وقتی سوال آخرش رو پرسید

نمیدونستم باید چی بهش بگم.

سرهنگ: ببخشید خانوم بشارت ولی این سوال رو باید جوابش رو بدونم پس

لطفا جوابش رو بگید. اینکه شما رابطتون با محمد زند در چه حدی بوده البته قبلا رو میگم چون تا اینجایی که من میدونم شما ازدواج کردین اونم با دوست عزیزم آرش جان، و حالا لطفا از دستم بابت این سوالم ناراحت نشین چون محمد زند یه سری اظهاراتی رو گفته که من مطمئنم دروغه پس لطفا بگید قبلا بین شما دونفر به غیر از رابطه دوستی چیز دیگه ای هم بوده، منظورم رو که خوب متوجه میشین؟

برای یک لحظه نمیدونستم باید چی بگم چه جووری بگم من یه چند باری محمد رو بوسیده بودم و از گفتن این حرف هم خجالت میکشیدم هم میترسیدم به گوش آرش برسه چون اصلا نمیخواستم آرش رو هیچ جووره از دست بدم به خاطر همین با سرهنگ موسوی یه شرطی گذاشتم که اونم قبول کرد.

– آقای موسوی لطفا چیزی که بهتون میگم رو به هیچ عنوان و تحت هیچ وجه منل وجود به آرش نگید، باشه؟

سرهنگ: چشم حتما خیالتون راحت باشه.

– واقعا ممنون راستش من فقط یه سه تا چهار بار محمد ... محمد رو بوسیدم

چون اون موقعه قرار بود با هم ازدواج کنیم به خاطر همین اما وقتی باهش تموم کردم همراه با تموم کردن رابطمون بهش گفتم که من هرچی بینمون بوده گرچه چیز خواستی نبوده رو فراموش میکنم تو هم فراموش کن اونم قبول کرد چون میخواست ازدواج کنه اونم به زور خانوادش..... وقتی حرفام رو گفتم یه نفس عمیق کشیدم و یه سوالی از سرهنگ موسوی کردم.

– ببخشید آقای موسوی، دیگه سوالی ندارین؟؟؟ من خیلی خستم میخوام برم توی ماشین، البته اگه باز جای شکی یا سوالی هست در خدمتم؟؟؟

انگار خیال سرهنگ از یه چیزی که خودم خوب میدونم چیه راحت شد، تا خواست جواب من رو بده با صدای آرش متوقف شد خدا میدونه چی میخواست بگه.

آرش: رها جان اگه این رفیق شفیق ما، دیگه کاری باهات نداره، بریم. من مونده بودم که این وسط سرهنگ موسوی باهام کار داره یا نه!!! اما برای اینکه آرش چیزی از قضیه نفهمه از سرهنگ خداحافظی کردم. داشتم میرفتم سمت ماشین، که با شنیدن اسمم رومو برگردوندم که باعث شد به آرمین که خیلی بهم نزدیک بود بخورم و تعادل من رو از دست بدم و برای اینکه نیوفتم آستین لباس آرمین رو گرفتم و از اونجایی که کارم غیر منتظره بود هر دو افتادیم، طوری که لبای آرمین چسبید رو لبای من. وقتی این اتفاق افتاد من سریع چشممو بستم و آرمین هم سریع بلند شد بدبخت شدید قرمز کرده بود، من که دوست داشتم زمین باز شه من با کله برم توش اما خب متاسفانه این اتفاق نیوفتاد. تا آرمین بلند شد سریع رفت پیش آرش که مثلاً به روی مبارک خودش نیاره که اتفاقی افتاده. منم که سوییچ دستم نبود که برم بشینم توی ماشین و باید میرفتم سوییچ رو از آرمین میگرفتم وای که چه کار سختی. با خونسردی تمام رفتم سمت آرش که به آرمین بگم سوییچ رو بده وقتی من رسیدم آرش از آرمین یه سوالی پرسید که آرمین با دیدن من به زور جواب داد.

آرش: آرمین. تو مگه سوییچ رو به رها ندادی؟ پس رفتی چیکار؟ آرمین: من رفتم سوییچ رو بدم به رها خانوم که رها خانوم رو پیدا نکردم. با این حرفش منم انداخته بود توی هچل خدا میدونه چقدر توی دلم بهش فحش

دادم. حالا نوبت من بود که دروغ تحویل آرش بدم ولی خدایی اصلا نمیدونستم باید چی بهش بگم. با شنیدن اسمم به خودم اومدم و سعی کردم با خونسردی مضاعف جوابشو بدم.

— آره آقا آرمین درست میگن ولی من رفته بودم از داخل اتاق گوشیمو بردارم آخه یادم رفته بود بگیرم به خاطر همین ایشون منو ندیدن.

آرش: آها، خب حالا آرمین تو سوئیچ رو بده به رها خودتم با ماشین خودت بیا ما سر راه قراره بریم یه جایی کار داریم.

من این وسط معلوم نبود چیکارم؟؟؟ از هیچی خبر نداشتم و از اینکه آرش برای خودش میبیریدو میدوزید کفری میشدم ولی خب الان وقت مناسبی نبود که چیزی بگم به خاطر همین بی هیچ حرفی دستم رو به سمت آرمین دراز کردم که سوئیچ رو بده و وقتی سوئیچ رو گرفتم رفتم به سمت ماشین همین که خواستم در ماشینو باز کنم از پشت یکی بازومو گرفت چون میدونستم آرش هیچ عکس العملی نشون ندادم که با یه حرکت منو به سمت خودش برگردوند اما خیلی چشماتش مهربون بود و بازم من کودن تسلیم اون نگاه های مظلومش شدم و چون نمیخواستم توی چشماتش نگاه کنم فهمیدم و سریع با یکی از دستاش زیر چونم رو گرفت و منو مجبور به خیره شدن توی چشمای مظلومش کرد. همین که خواست دهن باز کنه تا نمیدونم چی رو بگه من پیش دستی کردم و اول حرفمو زدم.

— ببین آرش جان، اگه اومدی نمیدونم معذرت بخوای یا هر کار دیگه ای من اصلا حوصلشو ندارم و اگه جایی کار داری زودتر بیا بریم چون خیلی خستم تازشم خودت بیزحمت رانندگی کن بازم میگم خیلی خستم.

تا حرفم تموم شد دزدگیر ماشینو زدم و رفتم پشت ماشین خوابیدم گرچه هیچ خوابی در کار نبود فقط برای در رفتن از زیر سوال های شازده بود اما بعدش با همین خیالا و تکونای ماشین که خبر از حرکت میدادن خوابم برد که چه خواب مسخره ای بود واقعا.

* فصل ۱۱ *

از وقتی که رسیدیم بیمارستان حدودا ۲۰ دقیقه ای میشه، اما من همین طوری توی ماشینم و آرش رفته داخل اصلا بیدارم نکرد نمیدونم الان باهام قهر یا یکم اعصابش داغون فقط میدونم الله علم. مثل همیشه که داشتیم توی خیالم سیر و سفر میکردم که با صدای آرش که انگار داشت با یکی پشت خط تلفن حرف میزد به خودم اومدم و توی یه حرکت خیلی سریع پریدم روی صندلی جلو، وقتی رفتم جلو نشستم آرش ترسید انگار نمیدونست من بیدارم نمیدونم مهم این بود که ترسیده بود چون برای چند لحظه اصلا صداش در نمیومد ولی خب خیلی زود به خودش اومد و خیلی بیتفاوت سرشو برگردوند و به جلو نگاه کرد و با اون کسی که پشت خط بود خداحافظی کرد و دستشو گذاشت روی سویچ همین که خواست استارت بزنه من یه حرفی زدم که باعث شد کامل روشو برگردونه سمت من، متوجه یه قسمتی از پیشونیش که حالا بخیه خورده بود شدم.

— آرش الان کجا میخوایم بریم؟

یه پوزخند خیلی مسخره آمیز زد که یعنی به تو چه، من اون لحظه چنان شوکه شدم که میخواستم یکی بزنم توی گوشش که حالش جا بیاد پسره میمون.

— آقا خان با شما هستما!!! نمیشنوی؟؟؟

آرش: چرا عزیزم کاملا گوشام سالمه و میشنوم ولی نمیدونم تو چرا این طوری شدی همش به آدم گیر میدی؟ ها؟؟؟؟؟؟ نظرت چیه؟؟؟

من یکی که اصلا از حرفاش سر در نمی آوردم به خاطر همین رومو برگردوندم به سمت شیشه و سرمو چسبوندم به شیشه و اینقدر به خودم فحش دادم که "آخه دختر کی به تو گفت بیای جلو بتمرگی و اینقدر خودتو سبک کنی؟ها؟" همین طوری که به خودم و کاری که کردم فحش و لعنت میفرستادم که متوجه شدم آرش داره صدام میزنه خدا میدونه چند بار صدام زده که من جواب ندادم چون با دستاش نزدیک بود شونه هام از جا کنده شه به خاطر اینکه شونه های عزیزمو از دست ندادم بلند داد زدم و گفتم "بــله".

آرش: مثل اینکه الان تو گوشات مشکل دارن نه من، هدقیقه که دارم صدات میزنم الانم یادم رفت اصلا چی میخواستم بگم اه حواس برای آدم نمیذاری که. با خودم گفتم تو واقعا فکر میکنی آدمی، پسره پر توقع.

— خب به من چه که تو آرزایم..... اهــه.

آرش: جونم؟؟؟ چیزی گفتی؟؟؟ نشنیدم؟؟؟

با خودم گفتم شانس آوردم نشنید وگرنه خدا به دادم میرسید. منم برای اینکه زودتر از شرش خلاصشم سرم رو به نشونه منفی به چپ و راست تکون دادم اما مثل اینکه آقا ول کن نیست. نه.

آرش: هه میخوای منو بیچیونی؟؟؟ این کلکا خیلی قدیمی شده عزیزم پس مثل آدم بگو چی گفتی؟

وای خدا چی بهش بگم که ولم کنه ولی فکر نکنم اینجور آدمی باشه که به این زودی ولم کنه به امان خدا. همین طوری که در فکر و خیالاتم بودم یه لامپ

زرد خیلی بزرگ بالای سرم روشن شد یعنی به فکر خوب——ب. خیلی سریع

بهش انتقال دادم که به موقعه یادم نره.

— هیچی عزیزم گفتم حال زیاد خوب نیست به خاطر همین متوجه صدا کردنت

نشدم وقتی گفتم نمیشنوی من گفتم حال خوب نیست یکم سردرد دارم، همین.

آرش: مطمئنی که همین رو گفتم؟

وای خدا حالا مگه این ول میکنه.

— آره عزیزم مطمئنم. حالا میشه به سؤال پرسم؟

آرش: بله حتما.

— فقط محض کنجکاوی داشتی با کی صحبت میکردی؟

آرش: الهی قربون اون حس کنجاویت برم من، داشتم با آرمین حرف میزد

نگران شده بود که چرا دیر کردیم منم گفتم بیمارستان کار داشتیم. همین. سؤال

دیگه ای هست؟

— نه عزیزم فقط پیشونیت چی شده؟

آرش: هیچی خانوم فقط یه بخیه کوچیکه از صدقه سریه مشت و لگدهای اون

مردک سرم پاره شد همین.

— خدا ایسالله بکشتش که باعث گند زدن به زندگی دونفر شد. آه.

آرش: حالا اینقدر خودتو نگران نکن آها راستی بابات زنگ زد گفت عقد کنون

افتاد برای چهار روزه دیگه. چطوره؟

— واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ آخ جونمی بالاخره از این نامحرم بودنا راحت میشیم. خدا

دستت طلا.

آرش: هه هه نگاه کن تو رو بخدا مثل بچه دبستانی ها ذوق میکنه واقعا

مهمونی مگه دفعه اول که میره تو اینطوری حرس میخوری؟
وای خاک تو گورم شد تازه فهمیدم قضیه چیه!!! بابام فکر میکنه این سه
روزی بودم خونه دوستام، به خاطر همین اعصابیه. ولی دم مامانم گرم نداشت
لو برام الان که میفهمم چرا بابا اینطوری شده!!! آخه بابام اصلا خوشش نمیاد
وقتی دختر میره خونه دوستش باید شبش برگرده میگه مگه دختری که میره
خونه دوستش یه هفته میمونه خودش خونه نداره، منم که الان دقیقاً دست
گذاشتم رو نقطه ضعف بابام اما به روش مذکرش شناس آوردم بابام خبر
نداشته که من با آرش بودم وگرنه جنازم میرفت سر سفره عقد. همین طور مثل
همیشه توی فکر و خیالات خودم سیر میکردم با صدای بابام به خودم اومدم.
بابا: رها خانوم عقدت افتاده برای پس فردا، امروز با خواهرت و مادرت برو
خریداتو بکن من حوصله این آبروریزی رو ندارم که هر روز دارین باهام
میچرخین اما محرم نیستین. سریعتر کارا انجام بده پول هم آماده توی حساب
هست بردار برای وسیله ها..... . بعد خطاب به مادرم،
ادامه داد: خانوم تو هم کمکشون کن چیزای خوب بخرأ منم الان کار دارم
میخوام برم کارخونه فعلاً خداحافظ.
تا حرفش تموم شد اومد از کنار من رد شد و انگار یه چیزی یادش اومد
برگشت سمت مامانم و آروم حرفش رو زد.
بابا: راستی آیدا این شادوماد رو هم خبر کن که باهاتون بیاد البته اگه
خانوادشون هم هستن باهام برین.
تا حرف بابان تموم شد مادرم با یک کلمه چشم گفتن پشت سر بابام رفت که
مثلاً بدرقش کنه من خودم میدونستم میخواد چیکار کنه حالا بماند من برم به

بدبختی های خودم برسیم. سریع موبایلمو از کیفم در آوردم و بدون رضایت

برای آرش زنگ زدم و بعد از سه تا چهار تا بوق جواب داد.

آرش: الو سلام عزیزم، خوبی؟

— سلام آره خوبم مرسی تو خوبی؟

آرش: مرسی گلم، مشکلی پیش اومده که بیهو زنگ زدی؟

— آره یه مشکل بزرگ.

آرش: چه مشکلی؟؟؟ رها زودتر بگو دارم روانی میشم.

— بابام گفته پس فردا عقدکنون باید از امروز بریم دنبال کارا.

آرش: واقعا؟؟؟ خدایا شکرت بالاخره عشقم بهم رسید.

— آقا کجا داری میری همین جوری برای خودت، لطف کن به مامانت بگو اگه

میتونه بیاد، فردا میخوایم حلقه بخریم و خودتم لطف کن تشریف بیار.

آرش: وا رها، تو چرا ناراحتی؟

— چون اصلا وقت ندارم لباس انتخاب کنم اه اه اه.

آرش: خوب ناراحتی نداره همین الان حاضر شو میام دنبالت با هم بریم خرید

لباس خانومم. چطوره؟

— باشه بیا من حاضرم فقط تو رو خدا سریعتر بیا اصلا حوصله ندارم خداحافظ.

آرش: الهی قربون خانومم برام که اندازه یه بند انگشت حوصله نداره من ۵مین

دیگه دم خونتونم خداحافظ عزیزم.

بعد از خداحافظی با آرش رفتم توی حیاط قدم بزنم تازه یکم رفته بودم که

زنگ در به صدا در اومد. تا صدای در رو شنیدم بلند داد زدم "نگفتم که اینقدر

زود بیا اه اه" و رفتم سمت در همین که در رو باز کردم دیدم پرهام اومده.

وای خدا خوبه بهش گفتم این ورا نیا حالا اینو کجای دلم جا بدم. با صداش به خودم اومدم.

پرهام: سلام من خویم مرسی مثل اینکه تویی که اصلا خوب نیستی چیزی شده؟

تا رفتم بگم اینجا چیکار میکنی صدای ترمز ماشین که خیلی هم بد صدا بود در اومد خدا میدونه که جرأت نداشتم سرمو بلند کنم ببینم کیه که اومده اما با چشمای بسته سرمو بلند کردم وقتی چشمامو باز کردم دیدم بله طبق تصور من آرش بود که اومده وای خدا دارم روانی میشم بگو چیکار کنم ، پرهام بگم خدا نصفت کنه اه اه. همین طوری که مشغول بد و بیرا گفتن بودم با صدای لرزون پرهام به خودم اومدم معلوم بود که اونم ترسیده بود.

پرهام: ببخشید خانوم بشارت من اون جزوء زبان تخصصی رو میخواستم، بهم میدین من اون جلسه غایب بودم و فقط از بین بچه های کلاس آدرس خونه شما رو داشتم واقعا شرمنده که مزاحمتون شدم. میشه برام اون جزوء تونو بیارین؟ وای خدا مرسی حداقل یکم اوضاع بهتر حالا من جزوء از کجا بیارم. – ببخشید من جزوم دست یکی از دوستانه خانوم اشرفی یادتون میاد؟ دست اون من الان آدرس منزلشون براتون یادداشت میکنم میدم فقط چند لحظه صبر کنید.

تا حرفم رو زدم در ور بستم و رفتم تو تازه دوتا قدم رفته بودم که دوباره صدای زنگ بلند شد با خودم گفتم صد در صد این دیگه آرش لابد صبرش تموم شده اومده منو بکشه. سریع یه آدرس نوشتمو رفتم سمت در همین که درو باز کردم دیدم پرهام به ماشینش تکیه داده و آرش هم به دیوار خونه ما تکیه

داده، منم مثلا تازه متوجه آرش شدم رفتم و پیشش که یه چیزی گفته باشم.
- عزیزم تو کی اومدی من متوجه نشدم ببخشید این همون هم کلاسیمه آقای
فرجام اومده تا جزوء از من بگیره منم ندارم دارم آدرس یکی از بچه ها رو
میدم الان کارم تموم میشه میریم باشه؟

آرش یه نگاه عصبی بهم کردو سرشو به نشونه مثبت تکون داد.
منم سریع رفتم پیش پرهام و برای اینکه آرش بیشتر از این اعصابانی نشه مثل
جت آدرسو دادم وبرگشتم پیش آرش که با حرفش که من کاملا منتظرش بودم
از سرعتم کم کردم.

آرش: خب خانوم بشارت میشه به ما هم یکی از اون جزوء هاتون بدین لطفا؟
- نه عزیزم من الان جزوء ندارم کتاب دارم میخوایش؟

یه لبخند زدو منو به سمت ماشینش راهنمایی کرد و برام درو باز کردو منم
نشستم داخل تا سوار شد شروع کرد به حرف زدن.

آرش: خوب خانوم بگید من باید کجا برم؟

- تو رو خدا از من آدرس نخواه اصلا حوصله ندارم که آدرس بدم خودت منو
ببر هرجایی که دوست داری. فقط اونجا لباساش خوشگل باشه، باشه؟
یه لبخند به پهنای صورت زدو رفتیم سمت یه پاساژ خیلی بزرگ به اسم
شانزلیزه.

آرش: خوب خانوم من بیا تا یکم بگردیم لباس باب میل بانو رو پیدا کنیم فقط
سریع که داره شب میشه باز بابات اعصابانی میشه.

انگار آرش صدای بابامو شنیده بود برای اینکه رفع فضولی کنم سوالمو
پرسیدم.

– آرش؟

آرش: میدونم میخوای چی بپرسی آره من شنیدم که بابات داشت باهات دعوا میکرد به خاطر این سه روزی که خونه نبودى اصلاً نیازی به توضیح نیست عزیزم حالا بیا این لباس رو بین فکر کنم خیلی بهت بیاد بیا بریم بپوشش. منم که تابع دستورات آقا رفتم توی همون مغازه ای که گفته بود و لباس مورد نظرشو پوشیدم. یه لباس سفید که شبیه پیراهن عروس بود ولی خیلی خوشگل بود داشتم میپوشیدمش که وقتی به زپیش رسیدم هر کاری کردم نمیتونستم ببندمش آخه زپیش پشت بود تو همین حین صدای آرش از پشت در اومد و منم سریع برگشتم سمت درو براش باز کردم تا منو ببینه.

آرش: وای خدای من چقدر خوردنی شدی؟

با این حرفش چنان خجالت کشیدم که لبامو محکم گاز گرفتم نزدیک بودن تیکه بشن بیوفتاً پایین.

آرش: خوب حالا خجالت نکش بیا زپیش رو بدم بالا بعدم قاچاقی ازت یه عکی بگیرم بدو.

سریع پشت کردم که آقا مثلاً زیپ پیراهن رو بکشه بالا نه پایین خدا خودش میدنه چقدر خجالت کشیدم. سریع برای اینکه حرکات موزون انجام نده با حرفم سعی کردم که جلوشو بگیرم اما نمیدونستم بیفادس.

– آرش جان ما الان توی لباس فروشی هستیم جون رها دست بردار.

با این حرفم خوب که نشد که بدترم شد منو هل داد داخل و خودشم اومد، بعد منو با یه حرکت برگردوند سمت خودش. وای خدا حالا نگاهامون با هم تلاقی شده بود من که میدونستم الان که یه بوسی چیزی بهم بده به خاطر همین با یه

ترس خواستی بهش نگاه کردم منو نگاه کرد و آرام خندید من فکر میکردم به من میخنده اما غلط فکر میکردم داشت به زیپ لباسم که الان باز بود و لباسم هم داشت کم کم میومد پایین میخندید وای که چقدر خجالت کشیدم برای اینکه جلوخندی آرش رو بگیرم با اون دستی که آزاد بود لباسم رو کشیدم بالا و در رو آرام باز کردم و خیلی مرموزانه بیرون رو یه سرک کشیدم که آرش رو پرت کنم بیرون همین که داشتم آرش رو مینداختم بیرون یه زنه اومد سمت اتاق پرو منم اون موقعه آرش رو انداخته بودم بیرون برای همین زنه ما رو دید و طوری که ما بشنویم گفت "وا خدا مرگم بده اینجا هم شده جا، خدا این آدمها رو از روی زمین بر داره" وقتی حرف رو زد لباسی که دستش بود گرفتو رفت توی اتاق پرو و چنان چشم قره ای به همون رفت که من با خودم گفتم "یه موقعه چشمات گیر نکنه" بعد در اتاق رو بستم لباس رو در آوردم و لباسای خودمو پوشیدم و وقتی رفتم بیرون آرش پول لباس من رو حساب کرده بود و حالا مونده بود کت و شلوازی که باید برای آقا میخریدیم بخاطر همین باز باید توی همون مغازه میموندم چون اون جا هم لباس های مردونه داشت هم زنونه وقتی فهمیدم برای لباسای آرش هم باید اینجا بمونیم یاد اون زنه افتادم که یکم بیشتر حرصش بدم بهتره. همین که رفتیم سمت کت و شلوارا همون خانوم از اتاق پرو اومد و ما رو دید که داریم کت و شلوار نگاه می کنیم منم برای اینکه یکم مردم آزاری کنم با صدای تقریبا بلند که حتی آرش هم تعجب کرده بود گفتم "عزیزم این کت و شلوار رو بگیر برو تو اتاق پرو منم الان میام" من حتی خودمم از حرفم خجالت کشیدم شانس آوردم فروشنده دور و بر ما نبود وگرنه آبروریزی می شد، تا حرفم رو زدم رومو برگردوندم سمت همون

خانوم وقتی منو دید رفت سمت میز فروشنده و فروشنده هم اومد اما وقتی فروشنده اومد خیلی صمیمی باهم احوال پرسى كدن حتى دستم دادن يك لحظه دوست داشتم جفت پا برم تو شكمش كه به منى دو روز ديگه عروسيمه طعنه ميزد اما خودش هيچ كارى نكرده بود براى همين براى بار دوم با همون تون صدای قبلى گفتم "وا مردم ما رو مسخره ميكنن سر خودشون مياد باز خوبه من دو روز ديگه عروسى ميكنم باز شما ها كه" با نگاه آرش كه تقريباً به خشم شبیه بود بقيه حرفمو خوردم و ترجيح دادم كه ساكت بمونم اما وقتی دیدم اين خانومه زن فروشندس ميخواستم با كله برم تو زمين، چون وقتی موبایل خانومه زنگ خورد خانومه گفت "نه مامان جان پيش بابا هستم دارم براى امشب يه چيزى ميگيرم نگران نباش الان ميام باشه خداحافظ". همين جورى كه سرمو پايين انداخته بودم همين طور كه غرق در احساس شرمندگى بودم با تكون خوردن دستام متوجه شدم كه آرش كت و شلواری كه من براش انتخاب كرده بودم رو پوشيده بود و اون خانومه هم ديگه رفته بود معلوم نبود من چقدر اينجا همين جورى وايستادم كه همه به كار و زندگيشون رسيدن الا من بدبخت براى بار دوم آرش دستامو گرفت و همراهش يه نيشگون بهم هديه داد تا من كامل به خودم بيام.

آرش: رها كجايى؟؟؟ بين كت و شلوار خوبه؟؟؟ اگه نيست يكى ديگه رو امتحان كنم.

با اين حرفش تازه فهميدم كه منتظر نظر من اينقدر ذوق كردم.

– خيلى بهت مياد اگه خودتم خويشت اومده بگير همينو. ها نظرت چيه؟؟

آرش: راستش خودم خيلى ازش خوشم اومده يه جور خاصيه منظورمو كه

میفهمی خانمی؟

من که میدونستم بای این که من انتخابش کردم میخواد بخره دقیقا هم از کلمه "یه جور خاصیه" متوجه شدم عجب این مردا کلکاً.

- خوب حالا بیا بریم حسابش کنیم که من خیلی خستم بخدا دیگه برام نائی نمونده. آرش: حالا که اینطوره تو هم خسته ای بیا شامو بیرون میخوریم بعد مستقیم میریم خونه. چه طوره؟

من که اصلا دوست نداشتم دوباره با بابام دعوام بشه به خاطر همین سعی کردم که مخالفت کنم اما نمیدونستم که بیفایدهست.

- آرش، جون من ول کن بیا بریم خونه من اعصاب دعوا با بابامو ندارم من ترجیح میدم الان مستقیم برم خونه تا موقع برگشت المشنگه راه بیوفته عزیزم.

آرش: الکی اصرار نکن من الان زنگ میزنم به مامانت میگم شام نمیایم کارامون طول میکشه شامو بیرون میخوریم پس لطفا سعی نکن که مخالفت کنی عشقم، باشه؟

- باشه خود دانی من که مشکلی ندارم فقط اگه بابام نداشت باهات بشینم سر سفره عقد شرمنده خودت خواستی.

آرش: تو منو تهدید میکنی جوجه برو برو تو ماشین بشین من الان میام. - لطفا سوئیچ را رد کنید بیاد.

آرش: بفرما بانو.

تا سوئیچ رو گرفتم رفتم توی ماشین نشستم یکم چشمامو بستم تا آرامش بگیرم تازه یکم چشمام گرم شده بود که خروس بی محل با لبه ی شالم داره دماغو سیخ میده و میخنده یعنی اون لحظه چنان اعصابانی شده بودم که میخواستم

جفت پا برم تو شکمش پسره اخمخ.همین طوری که داشت منو سیخ میداد منم برای غافل گیر کردن آقا چشمامو باز کرم وقتی دید بیدار شدم سریع برگشت سر جاش اما چون سوئیچ رو گذاشته بود روی صندلی خودش وقتی نشست روی سوئیچ نشست و سوئیچ شکست. من اول چشمام بسته بود ندیدم که شکست وقتی دیدم که من بیدارم ولی ماشین حرکت نمیکنه فهمیدم که یه چیزی شده تا رومو برگردوندم دیدم آقا خان داره با تیکه سوئیچ شکسته ور میره تا منو دید شروع کرد به غر زدن.

آرش: همش تقصیر توئه دیگه منو ترسوندی هواسمم نبود که سوئیچ اینجاست. اه شانس و میبینی.

من که دیده بودم آرش شدید اعصابانیه خندم گرفت، منم اند موقعه ای خندم میاد که نباید بخندم با خودم گفتم الانه که منو با تپیا پرتم کنه بیرون.

آرش: بله خنده هم داره منم بومد میخندیدم حالا شام امشب هیچی شد به کنار حالا چه جوری خونه بریم خانوم خوش خنده؟؟؟

وای تا آرش این حرفو زد خندم خوردم و قیافم شده بود شبیه از جنگ برگشته ها ای کاش هیچ وقت این پسره اخمخ این حرفو نمیزد. حالا نوبت آرش بود که بخنده دیگه بد جوری داشت رو مخم پیاده روی میکرد برای همین در ماشینو باز کردم و پیاده شدم تا یکم هوای آزاد به مغزم بخوره.

فصل ۱۲

از وقتی که بیدار شدم تا حالا یک ساعت میگذره تازه رسیدم خونه، تا در خونه رو باز کردم با دیدن صحنه روبروم فکم به لرزه افتاد. بابام با یه کمر بند توی دستاش هی میره تا دم در حیاط و برمیگرده دم در ورودی خونه، وقتی هم من

بابا: رها خانوم عقدت افتاده برای پس فردا، امروز با خواهرت و مادرت برو
خریداتو بکن من حوصله این آبروریزی رو ندارم که هر روز دارین باهام
میچرخین اما محرم نیستین. سریعترا کارا انجام بده پول هم آماده توی حساب
هست بردار برای وسیله ها..... بعد خطاب به مادرم،
ادامه داد: خانوم تو هم کمکشون کن چیزای خوب بخرأ منم الان کار دارم
میخوام برم کارخونه فعلا خداحافظ.
تا حرفش تموم شد اومد از کنار من رد شد و انگار یه چیزی یادش اومد
برگشت سمت مامانم و اروم حرفش رو زد.
بابا: راستی آیدا این شادوماد رو هم خبر کن که باهاتون بیاد البته اگه
خانوادشون هم هستن باهام برین.
تا حرف بابان تموم شد مادرم با یک کلمه چشم گفتن پشت سر بابام رفت که
مثلا بدرقش کنه من خودم میدونستم میخواد چیکار کنه حالا بماند من برم به
بدبختی های خودم برسیم. سریع موبایلمو از کیفم در آوردم و بدون رضایت
برای آرش زنگ زدم و بعد از سه تا چهار تا بوق جواب داد.
آرش: الو سلام عزیزم، خوبی؟
- سلام آره خوبم مرسی تو خوبی؟
آرش: مرسی گلم، مشکلی پیش اومده که یهو زنگ زدی؟
- آره یه مشکل بزرگ.
آرش: چه مشکلی؟؟؟ رها زودتر بگو دارم روانی میشم.
- بابام گفته پس فردا عقدکنون باید از امروز بریم دنبال کارا.
آرش: واقعا؟؟؟ خدایا شکرت بالاخره عشقم بهم رسید.

— آقا کجا داری میری همین جوری برای خودت، لطف کن به مامانت بگو آگه میتونه بیاد، فردا میخوایم حلقه بخریم و خودتم لطف کن تشریف بیار.

آرش: وا رها، تو چرا ناراحتی؟

— چون اصلا وقت ندارم لباس انتخاب کنم اه اه اه.

آرش: خوب ناراحتی نداره همین الان حاضر شو میام دنبالت با هم بریم خرید لباس خانومم. چطوره؟

— باشه بیا من حاضرم فقط تو رو خدا سریعتر بیا اصلا حوصله ندارم خداحافظ.

آرش: الهی قربون خانومم برام که اندازه یه بند انگشت حوصله نداره من ۵مین دیگه دم خونتونم خداحافظ عزیزم.

بعد از خداحافظی با آرش رفتم توی حیاط قدم بزنم تازه یکم رفته بودم که زنگ در به صدا در اومد. تا صدای در رو شنیدم بلند داد زدم "نگفتم که اینقدر زود بیا اه اه" و رفتم سمت در همین که در رو باز کردم دیدم پرهام اومده. وای خدا خوبه بهش گفتم این ورا نیا حالا اینو کجای دلم جا بدم. با صداش به خودم اومدم.

پرهام: سلام من خوبم مرسی مثل اینکه تویی که اصلا خوب نیستی چیزی شده؟

تا رفتم بگم اینجا چیکار میکنی صدای ترمز ماشین که خیلی هم بد صدا بود در اومد خدا میدونه که جرأت نداشتم سرمو بلند کنم ببینم کیه که اومده اما با چشمای بسته سرمو بلند کردم وقتی چشمامو باز کردم دیدم بله طبق تصور من آرش بود که اومده وای خدا دارم روانی میشم بگو چیکار کنم ، پرهام بگم خدا نصفت کنه اه اه. همین طوری که مشغول بد و بیرا گفتن بودم با صدای لرزون

پرهام به خودم اومدم معلوم بود که اونم ترسیده بود.

پرهام: ببخشید خانوم بشارت من اون جزوء زبان تخصصی رو میخواستم، بهم میدین من اون جلسه غایب بودم و فقط از بین بچه های کلاس آدرس خونه شما رو داشتم واقعا شرمنده که مزاحمتون شدم. میشه برام اون جزوء تونو بیارین؟
وای خدا مرسی حداقل یکم اوضاع بهتر حالا من جزوء از کجا بیارم.
— ببخشید من جزوم دست یکی از دوستانه خانوم اشرفی یادتون میاد؟ دست اون من الان آدرس منزلشون براتون یادداشت میکنم میدم فقط چند لحظه صبر کنید.

تا حرفم رو زدم در ور بستم و رفتم تو تازه دوتا قدم رفته بودم که دوباره صدای زنگ بلند شد با خودم گفتم صد در صد این دیگه آرش لابد صبرش تموم شده اومده منو بکشه. سریع یه آدرس نوشتمو رفتم سمت در همین که درو باز کردم دیدم پرهام به ماشینش تکیه داده و آرش هم به دیوار خونه ما تکیه داده، منم مثلا تازه متوجه آرش شدم رفتم و پیشش که یه چیزی گفته باشم.
— عزیزم تو کی اومدی من متوجه نشدم ببخشید این همون هم کلاسیمه آقای فرجام اومده تا جزوء از من بگیره منم ندارم دارم آدرس یکی از بچه ها رو میدم الان کارم تموم میشه میریم باشه؟

آرش یه نگاه عصبی بهم کرد و سرشو به نشونه مثبت تکان داد.
منم سریع رفتم پیش پرهام و برای اینکه آرش بیشتر از این اعصابانی نشه مثل جت آدرسو دادم و برگشتم پیش آرش که با حرفش که من کاملا منتظرش بودم از سرعتم کم کردم.

آرش: خب خانوم بشارت میشه به ما هم یکی از اون جزوء هاتون بدین لطفا؟

– نه عزیزم من الان جزوۀ ندارم کتاب دارم میخوایش؟

یه لبخند زدو منو به سمت ماشینش راهنمایی کرد و برام درو باز کردو منم نشستم داخل تا سوار شد شروع کرد به حرف زدن.

آرش: خوب خانوم بگید من باید کجا برم؟

– تو رو خدا از من آدرس نخواه اصلا حوصله ندارم که آدرس بدم خودت منو ببر هرجایی که دوست داری. فقط اونجا لباساش خوشگل باشه، باشه؟
یه لبخند به پهنای صورت زدو رفتیم سمت یه پاساژ خیلی بزرگ به اسم شانزلیزه.

آرش: خوب خانوم من بیا تا یکم بگردیم لباس باب میل بانو رو پیدا کنیم فقط سریع که داره شب میشه باز بابات اعصابانی میشه.

انگار آرش صدای بابامو شنیده بود برای اینکه رفع فضولی کنم سوالمو پرسیدم.

– آرش؟

آرش: میدونم میخوای چی پرسسی آره من شنیدم که بابات داشت باهات دعوا میکرد به خاطر این سه روزی که خونه نبودى اصلا نیازی به توضیح نیست عزیزم حالا بیا این لباس رو ببین فکر کنم خیلی بهت بیاد بیا بریم بیوشش.
منم که تابع دستورات آقا رفتم توی همون مغازه ای که گفته بود و لباس مورد نظرشو پوشیدم. یه لباس سفید که شبیه پیراهن عروس بود ولی خیلی خوشگل بود داشتم میپوشیدمش که وقتی به زپیش رسیدم هر کاری کردم نمیتونستم ببندمش آخه زپیش پشت بود تو همین حین صدای آرش از پشت در اومد و منم سریع برگشتم سمت درو برانش باز کردم تا منو ببینه.

آرش: وای خدای من چقدر خوردنی شدی؟

با این حرفش چنان خجالت کشیدم که لبامو محکم گاز گرفتم نزدیک بودن تیکه بشن بیوفتاً پایین.

آرش: خوب حالا خجالت نکش بیا زپیش رو بدم بالا بعدم قاچاقی ازت یه عکی بگیرم بدو.

سریع پشت کردم که آقا مثلاً زیپ پیراهن رو بکشه بالا نه پایین خدا خودش میدنه چقدر خجالت کشیدم. سریع برای اینکه حرکات موزون انجام نده با حرفم سعی کردم که جلوشو بگیرم اما نمیدونستم بیفادس.

- آرش جان ما الان توی لباس فروشی هستیم جون رها دست بردار.

با این حرفم خوب که نشد که بدترم شد منو هل داد داخل و خودشم اومد، بعد منو با یه حرکت برگردوند سمت خودش. وای خدا حالا نگاهامون با هم تلاقی شده بود من که میدونستم الان که یه بوسی چیزی بهمم بده به خاطر همین با یه ترس خواستی بهش نگاه کردم منو نگاه کرد و اروم خندید من فکر میکردم به من میخنده اما غلط فکر میکردم داشت به زیپ لباسم که الان باز بود و لباسم هم داشت کم میومد پایین میخندید وای که چقدر خجالت کشیدم برای اینکه جلوخندی آرش رو بگیرم با اون دستی که آزاد بود لباسم رو کشیدم بالا و در رو اروم باز کردم و خیلی مرموزانه بیرون رو یه سرک کشیدم که آرش رو پرت کنم بیرون همین که داشتم آرش رو مینداختم بیرون یه زنه اومد سمت اتاق پرو منم اون موقعه آرش رو انداخته بودم بیرون برای همین زنه ما رو دید و طوری که ما بشنویم گفت "وا خدا مرگم بده اینجا هم شده جا، خدا این آدمها رو از روی زمین بر داره" وقتی حرف رو زد لباسی که دستش بود گرفتو

رفت توی اتاق پرو و چنان چشم قره ای به همون رفت که من با خودم گفتم "یه موقعه چشمت گیر نکنه" بعد در اتاق رو بستم لباس رو در آوردم و لباسای خودمو پوشیدم و وقتی رفتم بیرون آرش پول لباس من رو حساب کرده بود و حالا مونده بود کت و شلوااری که باید برای آقا میخریدیم بخاطر همین باز باید توی همون مغازه میموندم چون اون جا هم لباس های مردونه داشت هم زنونه وقتی فهمیدم برای لباسای آرش هم باید اینجا بمونیم یاد اون زنه افتادم که یکم بیشتر حرصش بدم بهتره. همین که رفتیم سمت کت و شلوارا همون خانوم از اتاق پرو اومد و ما رو دید که داریم کت و شلوار نگاه می کنیم منم برای اینکه یکم مردم آزاری کنم با صدای تقریبا بلند که حتی آرش هم تعجب کرده بود گفتم " عزیزم این کت و شلوار رو بگیر برو تو اتاق پرو منم الان میام " من حتی خودمم از حرفم خجالت کشیدم شانس آوردم فروشنده دور و بر ما نبود وگرنه آبروریزی می شد، تا حرفم رو زدم رومو برگردوندم سمت همون خانوم وقتی منو دید رفت سمت میز فروشنده و فروشنده هم اومد اما وقتی فروشنده اومد خیلی صمیمی باهم احوال پرسوی کدن حتی دستم دادن یک لحظه دوست داشتم جفت پا برم تو شکمش که به منی دو روز دیگه عروسیمه طعنه میزد اما خودش هیچ کاری نکرده بود برای همین برای بار دوم با همون تون صدای قبلی گفتم " وا مردم ما رو مسخره میکنن سر خودشون میاد باز خوبه من دو روز دیگه عروسی میکنم باز شما ها که " با نگاه آرش که تقریبا به خشم شبیه بود بقیه حرفمو خوردم و ترجیح دادم که ساکت بمونم اما وقتی دیدم این خانومه زن فروشندهس میخواستم با کله برم تو زمین، چون وقتی موبایل خانومه زنگ خورد خانومه گفت " نه مامان جان پیش بابا هستم دارم برای

امشب یه چیزی میگیرم نگران نباش الان میام باشه خداحافظ". همین جوری که سرمو پایین انداخته بودم همین طور که غرق در احساس شرمندگی بودم با تکون خوردن دستام متوجه شدم که آرش کت و شلواری که من براش انتخاب کرده بودم رو پوشیده بود و اون خانومه هم دیگه رفته بود معلوم نبود من چقدر اینجا همین جوری وایستادم که همه به کار و زندگیشون رسیدن الا من بدبخت برای بار دوم آرش دستامو گرفت و همراهش یه نیشگون بهم هدیه داد تا من کامل به خودم پیام.

آرش: رها کجایی؟؟؟ ببین کت و شلوار خوبه؟؟؟ اگه نیست یکی دیگه رو امتحان کنم.

با این حرفش تازه فهمیدم که منتظر نظر من اینقدر ذوق کردم.

- خیلی بهت میاد اگه خودتم خورش اومده بگیر همینو. ها نظرت چیه؟؟

آرش: راستش خودم خیلی ازش خوشم اومده یه جور خاصیه منظورمو که میفهمی خانمی؟

من که میدونستم بای این که من انتخابش کردم میخواد بخره دقیقا هم از کلمه "یه جور خاصیه" متوجه شدم عجب این مردا کلکاً.

- خوب حالا بیا بریم حسابش کنیم که من خیلی خستم بخدا دیگه برام نائی نمونه.

آرش: حالا که اینطوره تو هم خسته ای بیا شامو بیرون میخوریم بعد مستقیم میریم خونه. چه طوره؟

من که اصلا دوست نداشتم دوباره با بابام دعوام بشه به خاطر همین سعی کردم که مخالفت کنم اما نمیدونستم که بیفایدهست.

- آرش، جون من ول کن بیا بریم خونه من اعصاب دعوا با بابامو ندارم من

ترجیح میدم الان مستقیم برم خونه تا موقع برگشت المشنگه راه بیوفته عزیزم.

آرش: الکی اصرار نکن من الان زنگ میزنم به مامانت میگم شام نمیایم

کارامون طول میکشه شامو بیرون میخوریم پس لطفا سعی نکن که مخالفت

کنی عشقم، باشه؟

— باشه خود دانی من که مشکلی ندارم فقط اگه بابام نداشت باهات بشینم سر

سفره عقد شرمنده خودت خواستی.

آرش: تو منو تهدید میکنی جوجه برو برو تو ماشین بشین من الان میام.

— لطفا سوئیچ را رد کنید بیاد.

آرش: بفرما بانو.

تا سوئیچ رو گرفتم رفتم توی ماشین نشستم یکم چشمامو بستم تا آرامش بگیرم

تازه یکم چشمام گرم شده بود که خروس بی محل با لبه ی شالم داره دماغت

سیخ میده و میخنده یعنی اون لحظه چنان اعصابانی شده بودم که میخواستم

جفت پا برم تو شکمش پسره اخمخ.همین طوری که داشت منو سیخ میداد منم

برای غافل گیر کردن آقا چشمامو باز کرم وقتی دید بیدار شدم سریع برگشت

سر جاش اما چون سوئیچ رو گذاشته بود روی صندلی خودش وقتی نشست

روی سوئیچ نشست و سوئیچ شکست. —————. من اول چشمام بسته بود ندیدم که

شکست وقتی دیدم که من بیدارم ولی ماشین حرکت نمیکنه فهمیدم که یه چیزی

شده تا رومو برگردوندم دیدم آقا خان داره با تیکه سوئیچ شکسته ور میره تا

منو دید شروع کرد به غر زدن.

آرش: همش تقصیر توئه دیگه منو ترسوندی هواسمم نبود که سوئیچ اینجاست.

اه شانس و میبینی.

من که دیده بودم آرش شدید اعصابانیه خندم گرفت، منم اند موقعه ای خندم میاد که نباید بخندم با خودم گفتم الانه که منو با تیا پرتم کنه بیرون.

آرش: بله خنده هم داره منم بودم میخندیدم حالا شام امشب هیچی شد به کنار حالا چه جووری خونه بریم خانوم خوش خنده؟؟؟

وای تا آرش این حرفو زد خندم خوردم و قیافم شده بود شبیه از جنگ برگشته ها ای کاش هیچ وقت این پسره اخمخ این حرفو نمیزد. حالا نوبت آرش بود که بخنده دیگه بد جووری داشت رو مخم پیاده روی میکرد برای همین در ماشینو باز کردم و پیاده شدم تا یکم هوای آزاد به مغزم بخوره.

فصل ۱۳

نمیدونم چند ساعته که همین جووری ویلونو سیلونه خیابون هستیم فقط منتظریم تا داداش خان خانان سوئیچ یدک بیاره من که دیگه داشت حوصلم سر میرفت فقط از جلوی ماشین تا دم مغازه میرفتمو میومدم از بس این راه و رفته بودم میتونستم چشم بسته برم همین طوری داشتم قدم میزدم اما با چشم بسته که موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن منم تا صدای گوشیو شنیدم میدونستم کیه بخاطر همین گوشیو دادم به آرش چون اصلا حوصله جواب پس دادن به مامانو نداشتم.

آرش: سلام مامان جان خوبین شما؟

مامان:

آرش: نه بابا سوئیچ ماشین گم شده به آرمین گفتم بیاره توی ترافیک گیر کرده.

مامان:

آرش: نه نگران نباشین رها داخل ماشین یکم خستس داره استراحت میکنه.

مامان:

آرش: باشه باشه شرمنده بخدا مگه شما کجاییں؟

تا این سوال رو پرسید با خودم گفتم حتما من امشب باید برم خونه شازده

بخوابم.

مامان:

آرش: باشه پس من با رها میام خونتون فقط چند لحظه فکر کنم رها کلید خونه

رو همراهش نیاورده باشه چند لحظه ببخشید.

بعد اومد سراغ من، من خنگم که هیچ وقت کلید همراهم نیست تا گفتم نه

نیاوردم آقا گل از گلش شکفت خدا به دادم برسه امشب.

آرش: نه مامان جان میگه همراهش نیاورده باشه خیالتون راحت فعلا

خداحافظ.

همین که مکالمه شازده تموم شد اومد سمتم، من میدونستم که میخواد چی بگه

بخاطر همین یه پوزخند بهش زدم که یعنی باشه آقا یکی طلبت اما از اونجایی

که دوزاریش کجه باید حتما به زبون میاوردم اینم از شانس من تو شوهر

کردن.

— باشه آقا یکی طلبت.

آرش: این مثل و تا حالا شنیدی که میگن پشت هر مرد موفی یه پارتیه کلفت

هست اینم برای بانو حالا هم اگه سردته برو تو ماشین من میرم تا این

ساندویچی یه سه تا ساندویچ بگیرم که مردیم ار گشنگی من الان میام راستی

هر وقت آرمن اومد بهش بگو وایسته تا من بیا کارش دارم.

من که اصلا حوصله حرف زدن نداشتم بخاطر همین به تکون دادن سرم

راضی شدم و وقتی آرش یکم ازم دور شد تازه یاد غصه ای که در پیش دارم افتادم وای اگه آرمین بیاد بدبخت میشم من خودم از اون اتفاق لعنتی افتضاح شرمنده بودم باز الان باید رو در رو با آقا ملاقات داشته باشم با خودم بلند گفتم " _____ دا بگو چه غلطی باید بکنم " همین که بلند حرفمو زدم آرمین مثل اجل معلق سر رسید که با سرفه کردنش تازه متوجه اومدنش شدم خدا میدونه از کی تا حالا اینجا وایستاده تازه اگه حرفامو شنیده باشه چهکار کنم؟ وای خدا منو بکش راحت کن حالا با این درباره ی چی حرف بزنم من مثلا لعنت به این زندگی. همین طوری که در حال تفکرات خویش تن بود با صدای آرمین به خودم اومدم.

آرمین: سلام رها خانوم. خوبین؟ آرش کجاست؟

وای خدا این اصلا امون نمیده آدم جواب سوالاشو بده یک ریز سوال میپرسه آه منم با این برادرشوهر داشتنم از سمت هیچ کدومشون شناس نداشتم نه شوهر نه برادر شوهر.

— سلام مرسی خوبم شما خوبین مادر جان خوبن. آرش رفته یه چندتا ساندویچ بگیره آخه ما هنوز شام نخوردیم به خاطر همین.

آرمین: بله ممنون همه خوبن، الان که آرش نیست شما این سوئیچ یدک رو بگیرید من باید برم امشب پرواز دارم پس از طرف من با آرش خداحافظی کنید.

— راستش آرش باهاتون کار داره نمیدونم چیکار فقط گفت شما که اومدین منتظرش باشین فکر کنم باهاتون کار مهم داشته باشه.

آرمین: باشه حالا که این طوره منم می مونم حالا از کی رفته ساندویچ

بخره؟؟؟

– فکر کنم یه ربعی میشه دیگه الانا باید پیداش بشه (حالا مگه پیداش میشه).

تا حرف منو شنید یکم از ماشین فاصله گرفت و رفت سراغ گوشیش شک ندارم که با یکی رفیق که این طوری گوشیشو در میاره پسره ابله فکر میکنه همه مثل خودش خنگاً. همین طوری که داشتم نگاهش میکرد با صدای آرش چشم از فضولی برداشتم و توجهمو به آرش جلب کردم وقتی دیدمش با یه نایلون ساندویچ و نوشابه وسالاد با خودم گفتم انگار اومده پیک نیک پسره بی عقل، عقل نداره راحتته والا. بازم مثل همیشه غرق در افکار بزرگ خودم بودم که با شنیدن اسمم به خودم اومدم.

آرش: رها بیا عزیزم اینم از شام شما نوش جونت فقط شرمنده باب.....
نداشتم حرفشو تموم کنه چون نمیخواستم فکر کنه شبم رو خراب کرده هر چی باشه هر دو تامون عاشق بودیم دیگه نباید میذاشتم فکر کنه این احساس یک طرفس پس حرف خودمو زدم.

– ای وای آرش این چه حرفیه که زدی من اصلا هم بهم بد نگذشت مهم نرفتن به خونه بود که آخرش هم به این جووری گذشتن، گذشت پس لطفا دیگه حرفشو وسط نکش، باشه عزیزم؟؟؟

آرش: چشم ————— خانومم.

با این حرفم انگار بدبخت جون گرفته بود چنان با اشتها ساندویچ میخورد که من که اصلا اشتها کور شده بود به وجد خوردن اومدم همین طور داشتیم میخوردیم که گوشیه آرمین زنگ زد تا گوشیش زنگ خورد با یه ببخشید از پیشمون دور شد خیلی دوست داشتم بدونم اون کسی که آرمین باهاش قایمکی

حرف میزنه کیه شدید داشتیم از فضولی میمردم و برای اینکه رفع فضولی کنم سعی کردم از زیر زبون آرش بکشم بیرون ولی فکر نمیکردم این قدر تودار باشه.

— هه هه یه موقع ای هم من و تو همین جوری با هم دیگه حرف میزدیم چه جالب، مگه نه آرش؟؟؟

آرش: ————— چالبه؟؟؟

— همین که دو نفر برای بهم رسیدن خیلی تلاش میکنن و شرایط رو طوری تنظیم میکنن که به نفع طرف مقابلشون باشه و خیلی مواقع هم به ضرر اما فقط به عشقوش فکر میکنن.

آرش: الان منظورت به کیه؟؟؟

وای چنان مخم سوت کشیده بود که نگو عجب آدمی بود من خبر نداشتم!!!!
دوست داشتم دودستی خفش کنم برای همین یه تصویر از مدل خفه کردن آرش اومد جلوی صورتم و باعث شد از قیافش که دارم مثلا خفش میکنم خندم بگیره و اینقدر تصورش خنده دار بود که تحت هیچ شرایطی نمیتونستم خندم رو کنترل کنم به خاطر همین کم کم خندم اوج گرفت و از اونجایی که آرش اصلا خبر نداشت که موضوع چیه با ساندویچ به دهن داشت منو نگاه میکرد اما من خندم بند میومدم که هیچ بدترم میشد هی سعی میکردم کنترل کنم اما امکانش نبود به خاطر همین با گفتن "بخشید" از ماشین رفتم بیرون و تکیه دادم به یه دیوار داشتم با خودم تمرین میکردم که نخندم که متوجه شدم یکی پشتم و ایستاده به خاطر همین با قیافه ی شوکه شده برگشتم بینم کیه که دیدم آرش پشتم و ایستاده و داره نگام میکنه و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که اومده

خواست کاری بکنه بهش گوش زد کنم که یکم به خودش بیاد اما خوب تا به حدی هم مجاز بود دیگه اینقدر هم بیجنه نیستم. بعد از حدود پنج دقیقه که همه میخواستیم سوار ماشین بشیم من سعی کردم بخوابم چون اصلاً دوست نداشتم با آرش یا آرمین صحبت کنم و به بهونه ی خوابیدن رفتم روی صندلی های عقب ماشین، اما میدونستم که آرش میدونه خوابم نمیاد چون وقتی داشتم میرفتم پشت که مثلاً بخوابم بهم گفتم "مطمئنی میخوای بخوابی یا منو دک کنی جوجه" منم خیلی آرام گونشو بوسیدم و بعد رفتم پشت که مثلاً قانعش کنم اما این بچه پروویی که من میسناشم اصلاً اهل این کارا نیست یعنی به چیزای کوچیک اکتفا نمیکنه و دقیقاً با پروویی تمام به روم هم آورد خیلی برام تعجب آور بود و وقتی حرفشو زد شاخ ماخم در اومد بی تعارف.

آرش: عزیز دلم من به این چیزای کوچولو موچولو قانع نمیشم پس خودتو خسته نکن.

بعد از این حرفش به معنای واقه‌ی کلمه کُـب کردم ولی حرفی نزد و رفتم که بگیرم کپه مرگمو بذارم تا بلایی سرم نیومد و جالیش اینجا بود که تا ماشین حرکت کرد من خوابم برد.

تازه نزدیکای خونه بودیم که در یک آن آقا آرش ما نمیدونم چرا خوابش میگیره و ما با یه ماشین به طور خیلی آرومی تصادف کردیم من خواب بودم اما با سر و صدای آرش و با صاحب اون ماشین از خواب پریدم وقتی بلند شدم دیدم آرش و ایستاده و داره به حرفه مرده گوش میده و مطمئناً چون مقصر بود حرفی نمیزد و گرنه الان مرده لت و پار میشد میرفت طوری که شاید جنازش میرسید دست خونوادش، بعد از فکر کردن سعی کردم دنبال آرمین بگردم تا

قضیه رو ازش پرسیم اما متاسفانه پیداش نکردم و با تروتمیز کردن خودم از ماشین خارج شدم تا یکم به آرش دل داری بدم خیر سرم. تا پیاده شدم رفتم کنار آرش و در گوشش آروم یه چیزی گفتم اما اون خیلی بلند حرف منو و جوابشو داد، اینقدر حرصم میگیره وقتی به طرف مقابلت چیزی میگی اونم در گوشی ولی طرف جواب تو رو جار میزنه و هر کی که نمیدونست رو هم باخبر میکنه.

– آرش چرا تصادف کردی؟؟؟ خوابت برد؟؟؟

آرش: آره عزیزم خوابم برد آخه یکم خسته بودم به خاطر همین یک لحظه چشمام رفت رو هم حالا هم که این آقا بیخیال نیست، من هر چی میگم من خودم خسارتو میدم میگه نه باید افسر بیاد آخه عشقم تو بگو الان این موقع شب افسر مگه بیکاره که بیاد؟؟؟؟

همین موقع بود که از اون لامپ زردا بالای سرم روشن شد که الان میتونیم به دوست آرش، سرهنگ موسوی زنگ بزنینم تا بیاد و یه کروکی دروغی بکشه تا این مرده ولمون کنه و خیلی سریع این حرفمو به آرش انتقال دادم.
– آرش؟؟؟.

آرش: جون دلم عزیزم.

– یه پیشنهاد بدم؟؟؟

آرش: در چه مورد؟؟؟

– در مورد این که افسر بیاد !!! کیا بیاد؟؟؟

آرش: بگو عزیزم فقط امیدوارم پیشنهادات کممون کنه.

بعد با دستم اشاره زدم که بیاد پیش ماشین تا بهش بگم اونم بدون هیچ سوالی

اومد پیش من با خودم گفتم چقدر خوبه آدم به حرف زنش گوش بده واقعا.

- خوب ببین تو یه دوست داشتی اسمش سرهنگ موسوی بود!!! خوب؟؟؟

آرش: خوب؟؟؟

- خوب که خوب میتونیم الان بهش زنگ بزنیم بیاد یه کروکی الکی بکشه تا

خیال این مرده هم راحت بشه البته اگه الان بیدار باشه. نظرت چیه؟؟؟

یکم فکر کرد و با خوشحالی جواب منو داد و منم خوشحال شدم از اینکه

تونستم بهش کمک کرده باشم.

آرش: وای عاشقتم رها دقیقا زدی به هدف الان زنگ میزنم بهش میگم بیاد.

دستت در نکنه عشقم.

بعد از این حرفش منو محکم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و رفت با مرده حرف

بزنه که الان زنگ میزنم پلیس تا بیلد کروکی بکشه، تا با مرده حرف زد سریع

رفت سمت موبایلش و اومد پیش من و ایستاد تا منم از ماجرا باخبر باشم. بعد

از حدودا دوبار زنگ زدن تازه جواب داد.

آرش: پسر معلوم هست تو کجایی؟؟؟ دو بار زنگ زدم چرا جواب نمیدی؟؟؟

...

آرش خندید و با خنده ی که قابل کنترل نبود حرفشو زد.

آرش: هه هه هه هه ببخشید داداش بیدار کردم اما زود بیا اینجایی که بهت

آدرس میدم من تصادف کردم.

...

آرش: نه بابا کسی چیزیش نشد فقط ماشین یارو خیلی بد داغون شده.

...

آرش: ماشینش پرایده دیگه پس میخواستی چی باشه؟؟؟ تنها ماشینی که وقتی یه ضربه کوچیک بخوره اندازه شویفاژ میشه ————— رایـــــــد دیگه.

...

آرش: حالا میای؟؟؟ میخوام الکی یه کروکی بکشی بعدم بری من الان حوصله ندارم بی ماشین بگردم جون محمد بیا کار منو راه بنداز دیگه؟؟؟؟!!!!

...

آرش: دستت درد نکنه داداش ایشالله جبران میکنم.

...

آرش: خوب حالا من یه چیزی گفتم. پس منتظر باشم دیگه؟؟؟

...

آرش: مرسی داداش من منتظرم خداحا.. راستی باید جلوی یارو نقش بازی کنی که من مثلا الان زنگ زدم ۱۱۰. OK.؟؟

...

آرش: خوب دیگه از زبان بیگانه استفاده نمیکنم استاد حالا زودتر بیا.

...

آرش: باشه فعلا داداش.

تا تلفن رو قطع کرد من با چشمای پر از سوال نگاهش کردم که فکر کنم خودش فهمید که چقدر کنجکاوم تا بدونم قضیه به کجا کشیده شده.

آرش: ره———— عاشقتم. قبول کرد داره میاد.

منم یه لبخند زدم و زیر لب گفتم " خواهش میکنم وظیفم بود."

حدوداً نیم ساعتی گذشت که سرهنگ موسوی با چندتا سرباز کهمعلوم نبود از

کجا پیداشون شده و یک الگانس (همون ماشین پلیس خودمون) اومدن و خیلی جدی اومدن کنار مرده و ایستاد تا مرده حرفاشو بزنه بعد خیلی عادی اومد و اظهارات آرش بشنوه و الکی یه چیزی مینوشت که ما هیچ کدومون نمیدونستیم چیه، جالب اینجا بود که حتی از منم سوال کرد که شما در صحنه حضور داشته اید یا نه؟؟ منم تعریف کردم که وقتی از خواب بیدار شدم متوجه تصادف شدم و از چیزی خبر ندارم. بعد از کلی نقش بازی کردن مرده رو فرستادیم رفت البته آرش یه چک دو میلیونی داد آخه خیلی ماشینش داغون شده بود و وقتی کارمون تموم شد آقا محمد میخواست بره که آرش بهش تعارف زد که بیا خونه ما کسی نیست و ما تنهایییم و از این حرفا بالاخره به هر طرفندی بود دست زدیم اما این دوست شازده آخرش نیومد یه بهونه هایی میاورد که من بهشون میگفتم بهونه های بنی اسرائیلی و بدی نیومدن آقا محمد به خونه ما این بود که من بدبخت معلوم نبود امشب رو میخوام چه جوری بگذرونم و احتمال زیاد باید جریمه پردازم اونم چقدر سنگین صــــــــــــد تا وای خدا وقتی بهش فکر میکنم لبم درد میگیره. همین جوری داشتیم در خیالاتم شنا میکردم که به حرف زدن آرش به خودم اومدم.

آرش: خوب خانوم خانوما آماده ای دیگه؟؟؟

وای خدا باز این یادش اومد، خدایا این جور موقع ها باید به آدم آلزایمر بدی نمیدی ولی بین چه وقت هایی به آدم آلزایمر میدی اونم تو اوج پیری.

— هــا!!!!

آرش: نگو که یادت نیامد باور نمیکنم. من خودم هفت خط روزگارم بچه جون.

— آهــا تازه یادم افتاد چی میگی.

آرش: که تازه یاد افتاد، آره؟؟؟

- آره خوب. من آمادم فقط لطفا پاتون از گیلیم من زیاد درازتر نشه لـــــــطفا.

یه تک خنده باحالی کرد و سرعت ماشینو به ۱۲۰ رسوند، من که خودم عاشق

سرعت اصلا هیچ ترسی نداشتم همین جور که داشتیم میرفتیم منم شیشه ماشینو

آوردم پایین تا یکم باد بخوره به صورتم و اصلا حواسم به جاده و آرش نبود

غرق در نوازش های قشنگ باد بودم که یه لحظه ماشین رفت گوشه خیابون و

کله من سه بار پشت سرهم خورد به در.

- آخ. آرش حواست کجاست. کلم داغون شد.

آرش:

- آرش خان چیه ساکتی مثلا الان احساس شرمندگی میکنی. خوب حالا نمیخواه ناز کنی.

آرش:

وقتی دیدم جواب نمیده همین طور که دستم روی سرم بود و میمالیدمش رومو

برگردوندم سمت آرش اما با صحنه ای که دیدم دقیقا برای چند ثانیه لال شدم

اصلا هیچی از دهنم بیرون نمیومد فقط اشکام انگار که اومده باشن پارک

داشتن سرسره بازی میکردن. فقط آرش که الان سرش روی فرمون و در

حالی که از بینیش خون میومد رو نگاه میکردم اما بالاخره به خودم اومدم و

شروع کردم به جیغ جیغ کردن که کمک بیاد اما ساعت ۱:۳۰ نصف شب

پرنده پر نمیزنه چه برسه به آدم اونم سمت جردن که ساعت ۱۰ خاموشیه.

وای خدا بگو چیکار کنم دارم عاشقمو از دست میدم جلوی چشمم و بعد خیلی

بلند داد زدم " خـــــــــــــــدا بـــــــــــــــگو چه غلطی باید بکنم". همین طور که داشتم

زجه میزدم یاد این افتادم که الان سرهنگ موسوی باید بیدار باشه و سریع

گوشی آرش رو از توی داشبورد در آوردم و خیلی سریع شماره گرفتم اما هر چی زنگ میزدم جواب نمیداد دیگه داشتم ناامید میشدم که با صدای خوابالوی آقا محمد از پشت خط نزدیک بود از خوشحالی سکنه کنم.

محمد: وای خدا باز چی شده؟؟؟ اگه شماها گذاشتین من امشب کپه مرگمو بذارم.

— ببخشید آقا محمد که مزاحمتون شدم اما... اما یه اتفاق بدی افتاده که نمیتونم پشت تلفن بگم لطفا آدرس رو یادداشت کنید.

محمد: وای ببخشید رها خانوم فکر کردم آرش شرمنده. حالا مگه چی شده؟؟؟ چرا دارین گریه میکنین؟؟؟

— آقا محمد لطفا الان فقط بیاین ما سر خیابون اصلی جردنیم.

محمد: چشم من الان میام فعلا خداحافظ.

منم بدون خداحافظی قطع کردم و سعی کردم که شماره اورژانس رو بگیرم اما هر چی فکر میکردم یادم نمیومد که شمارش چند بود و داشتم دیوونه میشدم همین حین بود که به فکرم رسید که آرش رو یکم تکون بدم یکم آب رو صورتش بریزم همین کار رو هم کردم خدا رو شکر آب هایی که برای خوردن ساندویچ خریده بود مونده بود منم سریع سر آرش رو از روی فرمون بلند کردم و به حالت نشسته گذاشتم و یکم آب ریختم توی دستم و ریختم روی صورتش برای بار سوم که آب ریختم آرش انگار که تازه بهوش اومده باشه چشماشو خیلی آروم باز کرد و منو با تعجب نگاه کرد آخه داشتم با دستمال خیلی آروم خون بینیشو پاک میکردم که وقتی کارم تموم شد آرش یه جور خاصی نگام میکنه یه لحظه چنان ترسیدم که حد نداشت برای این که خودمو قانع کنم یا به عبارتی گول بزنم گفتم " خوب شاید این حرکات طبیعه چمیدونم

من که دکتر نیستم!". تا این حرفا رو با خودم میزدم آرش بدون این که صدام کنه ازم خواست که کمکش کنم خیلی برام جالب بود که چرا اسممو صدا نمیزنه که آقا محمد رسید. تا محمد اومد رفت سمت آرش اما آرش خیلی با تعجب محمد رو نگاه میکرد و محمد در حالی که گیج و منگ شده بود اومد سمت من اما خبر نداشتم که من از هیچی خبر ندارم تا نزدیکم اومد شروع کرد به پرسیدن سوالایی که خودمم جوابشون رو نمیدونستم.

محمد: رها خانوم این چش شده؟ چرا این جور رفتار میکنه؟ یه طوری رفتار میکنه انگار منو نمیشناسه میشه برای من توضیح بدید.

تا سوالاشو شنیدم بغضم گرفت از این که نکنه آرش فراموشی گرفته باشه و منو یادش نیاد و خیلی سریع بغضم اروم و بیصدا ترکید تک تک اشکام میومدن پایین و من به سمت آرش حرکت میکردم تا منو این جور دید اومد پیشم و با تعجب بهم خیره شد و مثل آدمای گیج و منگ منو نگاه میکرد که بالاخره دهن باز کرد اما با حرفاش فقط عذابم میداد.

آرش: ببخشید خانوم چرا گریه میکنید؟ من کیم؟ اینجا کجاست؟ میشه جواب سوالامو بدین. این پسره نامزدتونه؟

وقتی گفت این پسره نامزدتونه چنان جیغی کشیدم شروع کردم خودمو زدن معلوم بود که آرش از این حرکات خیلی تعجب کرده بود اومد جلو پیش من روی زمین زانو زد و دستامو گرفت که دیگه نتونم خودمو بزخم اما من دیوونتر

از این حرفا بودم حالم افتضاح بود احساس میکردم دیگه نابود شدم دیگه زندگی ای برام نمونده که بکنم زندگی من آرش بود اما الان زندگی اصلامو

نمیشناسه اصلا نمیدونه خودش کیه وای خـــــــــــــــــــــدا. آرش جلوی پاهای من زانو زده بود و خیره شده بود به چشمام حتی اونم بغض کرده بود میشد از قیافش به راحتی خوند گیج بود. من دلم خیلی براش میسوخت چنان منو با گیجی نگاه میکرد که مجبور شدم یه چند چیز رو بهش بگم تا یکم حالش بهتر بشه اما اصلا نمیتونستم چیزی بگم فقط گریه میکردم اینقدر گریه میکردم که دیگه همه جا رو تار میدیدم و بعد از چند لحظه دیگه هیچ جا رو ندیدم.

فصل ۱۴

نمیدونم کجام فقط تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه زندگی کردن برای من بی معنی شده و با یاد آوری اتفاقای چند لحظه پیش اشکم در اومد و تا خواستم بیدارشم احساس کردم دستم توی دستای یه نفر وقتی صورتمو برگردوندم سمتش دیدم دستم تو دست آرش اما چه فایده وقتی هیچی یادش نیما. خـــــــــــــــــــــدایا چرا تقدیر من اینه؟ مگه من چه خطایی ازم سر زده که این طور باید تقاص کاره نکرده رو بدم؟؟؟ به جون کسی که توی این دنیای نامرد بیشتر از همه دوستش دارم یادم نیست چیکار کردم که باید با از دست دادنش جبران بشه !!! تو همین اوضاع و احوال بودم که در اتاق باز شد و یه خانوم با روپوش سفید اومد پیشم و یه طور خاصی نگاه میکرد انگار بهم حسادت میکرد اما خبر نداشت که اینجا چه خبره هه واقعا حسودی کردن هم داره. وقتی نزدیکم شد بهم گفت که سرمم تموم شده میتونم برم اما قبلش باید دارو هامو بگیرم. منم که تو زندان دستای شازده خان بودم و نمیتونستم تکون بخورم راستش دوست نداشتم از خواب بیدارش کنم چون میدونستم خیلی خستس به همین خاطر بیدارش نکردم و روی تختم دراز کشیدم و به قیافه ی

مظلوم آرش موقع خواب نگاه میکردم و کم کم به خودم اجازه دادم تا یکم نوازشش کنم مثل مامانا. دستم رو سمت موهایش دراز کردم و با اون دستی که آزاد بود با موهایش بازی میکردم که قطره ای اشک ریخت پشت دستم و این قطره مزاحم مستقیم رفت سمت پیشونی آرش افتاد اونجا و آرش خیلی سریع چشماشو باز کرد وقتی دید که من چشمام رو باز کردم سرشو از روی دستم برداشت و سرشو آورد سمت من که از این حرکتش جا خورده بودم به خاطر همین خودمو کشیدم عقب و دیدم اون داره میاد جلو و خیلی سریع گونمو بوسید و سریع عقب رفت، جایی که بوسیده بود داغ داغ شده بود انگار داشت توی درجه ۲۰۰۰ ذوب میشد انگار گونم رو جدا برده بودن توی کوره نون وایی. وقتی داشت از اتاق میرفت با حرفاش خشکم زد.

آرش: رها من الان میرم بر گه ترخیصت رو میگیرم تو هم بیا یا اگه نمیتونی پیام کمکت؟؟؟ ها؟ من چنان تعجب کرده بودم که حد نداشت فقط با دهن باز داشتم نگاش میکردم و دیدم داره بهم نزدیک میشه اومد تا بهم کمک کنه از روی تخت بلند بشم ولی من هنوز گیج و منگ بودم نمیدونستم این چه جوری اسم منو یادش میاد؟ اینه تا همین یه دقیقه پیش اسم خودشو هم یادش نمیومد؟ خیلی گیج بودم وقتی دست آرش دور بازوم حلقه شد متوجه شدم که میخواد که راه پیام انقدر بهم شوک وارد شده بود که اصلا حواسم به هیچ جا نبود. داشتم مثل آدمای خل به آرش نگاه میکردم که با نسیمی که به صورتم خورد متوجه شدم از بیمارستان اومدیم بیرون آرش منو به سمت ماشین هدایت کرد ولی تا من اون ماشین رو دیدم حالم بد شد گلاب به روتون استفراغ کردم هر چی خوردم برگردوندم سر جای اول، آرش بهم دستمال و آب داد و کمک کرد تا صورتمو بشورم

و بعدش با یه حرکت بغلم کرد و برد توی ماشین نمیدونستم این حرکتاش چه معنی داره مگه این یادش میاد که من کی؟ وای خدا دارم گیج میشم همین طور غرق در افکار خویش تن بودم، که با نشستن روی صندلی ماشین و نشستن آرش روی صندلی سمت راننده، آماده شدم تا ازش سوالا رو بپرسم اونم با آرامش آماده شد تا به سوالام جواب بده.

– خوب آرش میشه بهم بگی اینجا چه خبره؟ تو کی حالت خوب شد؟ کی یادت اومد که من رهام تو آرشی؟ اصلا محمد کجا غیبت زد یهو؟ تو رو خدا جواب سوالامو بده تا دیوونه نشدم. با این حرفم رومو برگردوندم سمت پنجره ماشین که با صدای آرش سریع برگشتم سمتش تا بدونم چی میخواد بگه.

آرش: خوب راستش عزیزم من طبق گفته ی دکتر دچار شوک شده بودم و برای چند دقیقه هرچی تو ذهنم بود پرید یا به عبارتی ویندوز پروندم و الان ویندوزم رو برگردوندم، نمیدونم متوجه میشی یا نه اما قضیه این طوری شده و محمدم من فرستادم بره خونه گرچه تا حالا اینجا بود و خونه رفتنش فایده ای نداشت پس مستقیم رفت پاسگاه بیچاره حسابی خسته شد.

من که از یه طرف خوشحال ولی از طرف دیگه ناراحت، خوشحال از اینکه هیچ اتفاقی برای آرش نیوفتاده و همه چیز دوباره به روال عادی برمیگرده و زندیگه منم بهم دوباره برگشت اما ناراحتم چون امشب باید جریمه بدم خدا به دادم برسه، ای کاش فراموشی میگرفت فرداش خوب میشد حداقل من از شر این جریمه های سنگین خلاص میشدم اما من الان حاضریم خیلی بیشتر از جریمه ای که آرش ازم خواسته بود بدم تا دیگه حتی برای یک ثانیه اون اتفاق تکرار بشه واقعا خیلی خدا بزرگه. با این حرفم رومو برگردوندم سمت آرش تا یکم نگاش کنم و همون لحظه نگاهامون با هم گره خورد اینقدر نگاش کردم که خسته شدم ولی فقط چشمام خسته شده بود خبری از خستگی قلبم نبود اگه

دست من بود اصلا عروسی نمیخواستم فقط میخواستم مستقیم برم خونه شوهر.
از فکر خودم خیلی خندم گرفت و یهو زدم زیر خنده آرشم که مثل همیشه منو
گنگ نگاه میکرد تا دلیل خنده منو متوجه بشه اما من اینقدر خندم عمیق بود که
نمیتونستم فعلا براش چیزی توضیح بدم به محض این که خندم تموم شد آرش
ماشینو گوشه خیابون نگاه داشت و روشو برگردوند سمت من تا مثل دفعه قبل
متوجه بشه که به چی میخندم اما من دهنم قرص تر از این حرفا بود، سریع
چونمو گرفت و خیره شد تو چشمام تا ازم اعتراف بگیره مثل بازرس موسیو
شده بود اینقدر از کارش خندم گرفت که دوباره زدم زیر خنده. از کارای خودم
نزدیک بود شاخ در بیارم اصلا نمیدونستم چرا اینقدر میخندم به قول یکی از
دوستای شمالیم "رها باز تو شکرک زدی؟" وای خدا چم شده بود همین حین
بالاخره آرش دهن باز کرد تا منم از حرفایی که میخواد بزنه در جریان باشم.

آرش: خُب رها خانوم من، بگو بینم داری به چی میخندی؟؟ تند زود سریع تا بیشتر از این جریمه
هایی که داری و هنوز هم نپرداختی جریمه بدم.

وای خدا نه باز جریمه.....مه. باشه اوستا کریم من تسلیم همه چیو میگم البته
نه همه چیو یکم سانسور داشته باشه که بد نیست، هست؟؟ نیست دیگه اذیت
نکن یکم باهام راه بیا من این همه راه دنبالت اومدم حالا شما میخوای یه چهار
قدم بیای، ناز میکنی؟ او ببخشید منظورم این بود.... منظورم چی بود؟ هیچی
بابا بیخی خی. راست رو بهش میگم اصلا نخواستیم که دروغ بگیریم برو به
ابلیس بگو بگیر بخوابه راحت باشه من تصمیم گرفتم راستشو بگم خوب شد؟.
- هیچی بابا یه موضوع خنده دار یادم اومد خندیدم مگه جرم کردم؟

آرش: خوب میشه موضوع شو بگی منم بخندم؟؟؟ تو که اینقدر ظالم نبودی دختر نمیدونم چرا جدیدنا خیلی ظالم شدی.

— که من ظالم آره؟؟؟ باشه اگه بهت گفتم به چی میخندیدم، تو کفش بمون.
و سرمو به حالت قهر کردم سمت پنجره و اخم غلیظی کردم همین که آرش
صدام کرد تا خواستم رومو برگردونم سمتش چون خیلی بهم نزدیک بود
سرم با سرش برخورد کرد و چنان صدایی داد که نگو!!! یک لحظه فکر کردم
مغزم پاشید بیرون اینقدر سرم درد گرفته بود که نگو!!! وای خدا این الان
چندمین رفح بلا!!!!!! حتما این سری چشمم میوفته تو دستام؟ وای سرم.
اون پسره احمق با خودش نمیگه اینقدر بهش نزدیک نباشم شاید تصادف کنیم
اینقدر که بی فکر و احمقه، من چی بکشم از دستش خدا خودش میدونه.
تو خیالات خود بودم که با صدای وای خیلی بلند آرش نگاهمو به سمتش
بردم.

آرش: وای خدا، رها دستمال رو بده از تو داشبورد.

وقتی اینو گفت دیدم تو دستش خون ریخته، من خودم تا رنگ خون میبینم
میرم سفر چند دقیقه ای اون دنیا اونم یا هواپیما، پس آرش باید بره دنبال یکی
که الان بهش دستمال بده من که غش کردم، خداحافظ _____ ظ.
نه بابا شوخی بود اینقدرم بیجنبه نیستم، میخواستم یکم جو عوض شه شرمنده
اگه ناراحت شدین هه هه هه.

— بیا عزیزم این از دستمال. حالا واقعن خون اومد؟؟ یا از اون دستمال کناریت استفاده کردی؟؟
آرش که دستپاچه شده بود با من جواب منو میداد پس ضایع کرده بود که
سرش خون نیومد. چقدر راحت خودشو لو داد به قول قدیمیا "یه دستی زدم

بهش زدم و مشغول مرض ریختن شدم... اصولاً شبا برای دوستای دوره ی راهنماییم که هنوز باهاشون در ارتباطم تک میندازم... یک حالی میده... همشون رو از خواب ناز بیدار میکنم... خدای مرضم دیگه... باید به جای کلاس زبان کلاس مرض ریختن بذارم... از بس که نخبه ام... سرم رو بلند کردم دیدم آرشی داره منو با تعجب نگاه میکنه!!!.. وا باز این خل شده؟؟؟ نگاش کردم، نگاش روی گوشیم مونده بود... یه نگاه به گوشی کردم... آها!!! داره به قاب موبایلم نگاه میکنه... قاب موبایلم پشت درش کلی یه چیزایی شبیه پولک ماهی چسبیده بود... خیلی زیاد بود... اینقد گوشیم باحال شده بود از وقتی این قاب رو خریدم... الان نوبت این آرشی که تعجب کنه و کلی سوالای مختلف پرسه آخه اولین بار که خریدم رویا هم با تعجب نگاش میکرد... هزارتا سوال پرسید ازم، تا دست از سرم برداشت... خدا کنه این اینطوری نباشه... منم طوری نگاش میکردم یعنی هــــــــــــا چته؟؟؟ جن دیدی مگه؟؟؟؟... داشتم نگاش میکردم که گوشیم زنگ خورد... یه نگاه کردم دیدم کیمیاس... این بیدار الان واقعا؟؟؟ سریع برداشتم که اگه قطع بشه خودم باید زنگ بزنم و من خسیس تر از این حرفام که برایش زنگ بزنم شارژ مفت که ندارم برای فک زدن با این فنچول مصرف کنم... تا اومدم جواب بدم قطع کرد... منم زنگ نزد... دوباره یه نگاه به آرشی کردم شونه بالا انداخت و ماشین رو روشن کرد... حوصلم داشت سر میرفت نه این حرف میزد نه من باهاش حرف میزد... بیخیال دوباره سرم رو کردم توی گوشیم... دیگه مجبوری برای کیمی زنگ زدم تا حداقل از بیکاری در بیام... اوف...

اولین بوق...دومی...سومی...چهارمی...پن جمی... شیشمی... مشترک مورد نظر در حال حاضر پاسخگو نمیباشد....

ای بابا چرا جواب نمیده؟؟؟؟ کوفت و مرض پاسخگو نمیباشد.. تا حالا بیدار بودا
الان من دارم زنگ میزنم خوابش برده... جلد خلاق.... ای خدا اینقد باید زنگ
بزنم تا برداره... بیا!! یه بار ما خواستیم دست و دلبازی کنیم این رفیق ما
برنمیداره... دوباره زنگ میزنم اگه برداشت که فیه اگه برداشت که دیگه غلط
بکنم من براش زنگ بزنم.... یک دو سه
اولین بوق.... دومی... سیومی... چهارمی... و همین که خواستم قطع کنم یه
صدای مردونه پیچید توی تلفن... اوا این کیه؟؟؟ نکنه اشتباه گرفتم؟؟؟ گوشبو
آوردم جلوی صورتم و نگاهش کردم... _____ه!! درست گرفتم یعنی
این کیه؟؟؟ ای کلک، این کیمیا هم آره؟؟؟ بابا بیخیال خواستم قطع کنم که از
اونور خط صدای یه دختر اومد یکم که نزدیکتر شد صداس واضح شد...
_____له درست گرفته بودم... هه هه هه هه هه هه هه هه... کیمی جون
دستت رو شد!!! هه هه هه هه هه هه هه هه.... داشتم به حرف کیمیا گوش
میدادم انگار نمیدونست که گوشی رو طرف جواب داده.... اوه اوه چه لاه
میترکونن این دوتا... حالا این کیه؟؟؟.. باید از زیر زبون این میمون بکشم بیرون
طرف رو راه داده توی خونسش.. خنگه مثل دوران مدرسمون... اه من از دست
تو باید چیکار کنم آخه دختر؟؟؟ اوف!!!... بیخیال گوش دادن به حرفاشون شدم..
گوشی رو قطع کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو آرام بستم....
_____ک هف _____ته
_____د.....

۱۵ فصل

امروز روز عقد کنونه، عقد کنون که نه همون عروسی، من و ارش تصمیم گرفتیم

که عقد و عروسی رو باهم بگیریم و هیچ کدوم از اعضای خانواده مخالفتی نکرد و این کارشون باعث شدن که ما روی این تصمیممون مصمم تر بشیم. همین تازه آرایش تموم شده و من حاضر و آماده منتظر آرش هستم تا بیاد و بریم آتلیه. داشتیم جلوی آینه خودمو برانداز میکردم که با دیدن کیمیا و رویا یه لبخند اومد روی صورت. آرایش من خیلی غلیظ بود نه خیلی ملایم، یه جوروی بود که آرش دوست داشت میگفت دوست ندارم توی شب عروسی خانومم رو یه جوروی نگاه کنن که معذب بشه البته من که بهتر میدونستم که فقط برای این که چشم مردای هیژ مجلس روی من نباشه این طور جواب آرایشگرو داده بود چون آرایشگر خیلی اصرار میکرد که یه آرایش غلیظ براش بکنم چون خیلی بهش میاد و از این حرفا و با این حرف آرش دهن اون بدبختو بست و آرش برای اینکه مطمئن بشه که این آرایشگر همین کاری که اینگفته رو انجام میده هم رویا و هم کیمیا رو آورد اینجا و بهشون گفت اگه آرایشگر خواست کاری بکنه حرفاشو بهش یاد آروی بکنن و این دوتا هم آرایشگاهشون رو همین جا انتخاب کردن و کاراشون هم همین جا انجام دادن امشب حسابی شرمندشون شدم ایشالله از خجالتشون در میام!!!!

وووووووووو!!!!!!

من چه مؤدب شدم؟؟؟ هنوز عروسی نکرده این طوری کتاب فارسی قورت دادم بعدش چی میشه؟؟؟ لابد میشم استاد ادبیات... سرمو برگردوندم سمت بچه ها، کیمیا و رویا داشتن در مورد یه چیزی باهم دیگه حرف میزدن یعنی میشه تقریبا اسمشو پچ پچ گذاشت... من موندم این خواهر ما با این رفیق ما چه حرفی دارن!!!! چیز مهمی نیست چون این کیمیا آخر دلش طاقت نمیاره و بهم میگه دیگه دوازده سال رفاقت الکی نیست که بابا!!!! آره دوازده سال!!!! پنج سال ابتدایی، سه

سال راهنمایی و چهار سال دبیرستان، به این میگن دوست واقعی یعنی دوستی که توی تموم اتفاقای بد و خوب زندگیم همراهیم کرد و یه جاهایی من بهش کمک کردم و یه جاهایی اون بهم کمک کرد. خلاصه همین جوری این دوتا که بدجوری مشغول حرف زدن بودن رو نگاه میکردم که یهو با صدای فیلم بردار به خودمون اومدیم هر سه تا با هم!!! وقتی که فیلمبردار گفت آقا داماد اومده من میخواستم بال در بیارم آخه تازه اولین باری بود که میخواستم عشقم رو با کت و شلوار ببینم اونم کت و شلوار دامادیش و عروسش که من باشم چه شـــــــــــــــــــــــــــــــــــــود. با این حرف فیلم بردار کیمیا و رویا وسیله هاشونو گرفتن و آماده رفتن شدن اول رفتم تا با رویا بعدش با کیمیا خداحافظی کنم یعنی یه خداحافظی مسخره برای اینکه اینا هم توی فیلم باشن، والا من که اصلا هیچی از این حرفای فیلم بردار سر در نیارم ولی خب یه امشب رو تحمل کنم حــله دیگه. آروم آروم رفتم سمت رویا اول رویا رو بغلش کردم هر دو مون بغض بدی توی گلومون بود ولی من یکی که الان تو این موقعیت نباید اجازه شکستن بهش میدادم این یه نکته رو خوب میدونم پس نباید بذارم که به این زودی بشکنه هنوز کلی وقت هست. از بغل رویا با هزار دل کندنای بود جدا شدم حالا نوبت کیمیا بود، کیمیا یک دختریه که نمیتونه جلوی بغضشو بگیره احساساتش خیلی شدید واگه بتونه جلوی بغضشو بگیره جای تعجب داره همیشه توی مدرسه وقتی در موردش حرف میزدیم میگفتم کیمیا که اشکش دم مشکشه الان که یاد اون حرفم میوفتم میبینم که بیراه نمیگفتم با یادآوری اون حرف یه لبخند نشست روی لبم و رفتم تا کیمیا رو بغل کنم تا اومد پیشم شروع کرد به فضولی، وای خدا من عاشق این دختر بودم دیگه، بخدا اگه من پسر بودم همین الان میرفتم خواستگاریش انقد که اینو دوست دارم که

_____ د نداره.....

کیمیا: هوی میمون چرا نیش بازه؟؟؟؟؟عوضی به چی میخندی؟؟؟

- بی ادب بی تمدن این چه وضع صحبت کردن با عروس خانمه؟؟؟؟؟بیشعور یاد یه حرفی افتادم
خندم گرفت، آها اصلا میخوام بدونم به تو چه ربطی داره؟؟؟باز فضولیت گل کرد؟؟؟
تا حرفم تموم شد منو از خودش جدا کرد و چنان اخمی کرد که خودمو خیس نکردم خیلی بود
خداییش.....ش...

کیمیا: به جان خودم و خودت اگه از امروز که عروس شدی برام طاقچه بالا بذاری دیگه نیگاتم
نمیکنم هیچ، اسمتم نیارم بخ.....دا، فهمیدی یا نه میمون؟؟؟؟

- اووووووووووووووووووووو کی میره این همه راهو بیخیال آبجی پیاده شو باهم بریم. مگه من مغز تویه
خرو خوردم که بخوام بعده عروسی برای تو، باز هیچ کسی نه و برا تو بخوام طاقچه بالا بذارم؟؟؟
نچ آبجی من تغییر مغییر توی کارم نی بدتر میشم که بهتر نمیشم خیال.....ت
تخت جوجو باش؟؟؟؟

کیمیا: ج.....ونم مدل حرف زدنت توی حلقم ع.....روس
خ.....انم. باش جوجو میبینم باش؟؟؟

- آش ماش به همین خیال باش جوجو، بیسکویت مادر بخور آروم باش جوجو ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ok

کیمیا یه خنده باحال کرد و باهم دیگه خداحافظی کردیم و حالا نوبتی هم باشه

نوبت دیدن شادوماد خودم.... وای که من قربونش بشم ال.....هی فدانش بشم..

بسه دیگه پروو میشه اینقد ازش تعریف میکنم پ کی از من تعریف کنه؟؟؟

داشتم آروم آروم میرفتم سمت در ورودی یا خروجی بود رو خدا میدونه آخه

برای من الان توی این زمان میشه خروجی و برای آرش میشه ورودی، بخدا من

این وسط نمیدونم باید بگم رفتم سمت در ورودی یا در خروجی؟؟؟؟!!!! حالا

بیخیال زیاد مهم نی ، مهم اینه که الان میخوام داماد خوشتیپه رو ببینم... آروم

چشمام رو بستم و یه قدم برداشتم برای خودم عجیب بود که چرا چشمام رو بستم

ولی دوست داشتیم که یهو آرش رو بینم نمیخواستم وقتی بیرون وایستاده و داره
منو نگاه میکنه بینمش دوست داشتم برای بار اول و توی لحظه اصلی بینمش
حال کنین که چقد رمانتیک_____م. آروم راه میرفتم آخه میترسیدم که
بیوفتم روی زمین البته این لباس منم که یه چند تنی میشه نمیذاره که من سریع برم
پس هم لباسم سنگینه هم کفشام پاشنه هاش زیاد بلنده، کفشم سفیده ورنی با پاشنه‌های
۱۲ سانتی که حداقل تا سر شونه های آرش برسم، آخه خیلی قدم کوتاهه، البته قد
من کوتاه نیست_____ا اون زیادی نردبونه، والا راست
میگ_____م.

آخه ۱۹۶ کج_____ا و ۱۷۵ کج_____ا زمین تا آسمون فاصله داره. اینم از قد
شازده آرش. داشتم آروم آروم میرفتم که یهو خوردم به یه چیزی ولی اون چیز
حتی تکونم نخورد با خودم گفتم شانس آوردم که نزدمش نشکوندمش، آروم اومدم
چشمامو باز کنم که یه نفر منو بلند کرد. سریع چشمامو باز کردم پس این بود؟؟؟
ه منو باش فکر کردم الان کل آرایشگاه رو ریختم بهم!!!! تازه یادم اومد که این
شادوماد منو بغلم کرده سریع از خجالت شدم عین لبو خودم ندیدم ولی شاهد دارم
راست میگ_____م والا حالا ببینید من کی این حرف رو زدم.

آرش: خوشگل خانم، چطولی؟؟؟

این حرف رو زد و منو برد سمت ماشین هیچی نگفتم انگار زبونمو آقا موشه
خورده ای بابا رها بنال دیگه الان این بدبخت پشیمون میشه _____ا پس
یه کاری نکن که پشیمون بشه. یهو با خودم گفتم اون غلط کرده اگه بخواد پشیمون
بشه، فکر که نه مطمئنم که حرف آخرمو بلند گفتم که یهو آرش از حرکت ایستاد.

آرش: چی گفتی عشقم؟؟؟

وای خدا باور کردنش خیلی سخته خیلی سخته یعنی برای اولین بار برای اولین بار این پسر که هیچ وقت تسلیم چشمای من نمیشد الان به طرز خیلی عجیبی تسلیم شد واقعا _____ تسلیم شد؟؟؟ آیا _____؟؟؟
نمیدونستم باید

باور کنم یا نه؟؟؟ گیج بودم اما نمیدونم چقد منو وسط خیابون بوسید که صدای فیلمبردار در اومد...هی غر میزد که دیر شد بابا بسه دیگه و از این حرفا اما این خبر نداشت که چرا این جووری شد هه هه هیچ کسی جز من و خود شادوماد نمیدونست حال کنین که چه راز داریم به به.... به کمک آرش از روی کاپوت ماشین اومدم پایین تا منو گذاشت پایین تازه وقت کردم بینم توی کت و شلوار چه شکلی شده... وای خدا این چقدر جیگر شده؟؟؟ خدایا امشبو به خیر بگذرون جون من.... وای من باز گفتم جون من، والا نمیدونم چرا همش یادم میره این کلمه حرص درآر رو همش تکرارش نکنم هی میاد نوک زبونم منم که دیگه کنترل منتزل ندارم یهویی میگم به جون خودم، آقا اصلا من میخوام حرفمو ثابت کنم باید به جون کی قسم بخورم؟؟؟ آها از اون جایی که اصولا جون عمه های بیچاره رو قسم میخورن پس منم جون عمه نداشتم رو قسم میخورم، صبر کن بینم اصلا این قسم خوردن به جون عمه یی که نیست درسته؟؟؟ یادم باشه از توی یه رساله بینم، حالا موندم که چرا این قسم خوردنه اینقد برای من مهم شده بیخیال قسم بچسب به داماد خوش تیپت عروس خانم. وقتی رسیدیم پیش ماشین با صدای کیمیا من و آرش هر دومون برگشتیم سمتش...الهی نمیری تو که آخرش منو سکنه میدی با اون حرفای مزخرفت....

اینو گفت و قطع کرد. آرش داشت منو با چشمای پر از سوال نگاه میکرد، میخواستم که از نگرانی درش بیارم هر چی باشه اون کسیه که قراره امشب مال من بشه... چه صاحب بازی در میارما... انگار دارم درباره ملک حرف میزنم...
- نگران نباش یه حسی بهم میگه پیش کیمیا چون بهمون گفت بیاین پیشم کارتون دارم الانم حرکت کن بریم سمت تالار..

با این حرفم آرش دستشو برد سمت سوئیچ برد و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. هوای ماشین خفه بود خیلی داغون بود میشد از توی چشمای آرش بخونم که چقدر الان ناراحت از این موضوع پس تنها کسی که میتونه الان این ناراحتی رو ازش جدا کنه کسی نیست جزء ره — خانم گل گلاب...

- آرش؟؟؟

یه نگاه غمگین بهم کرد و با یه لبخنده زورکی حرفشو زد..

آرش: جون دلم عشقم؟؟؟

- از چیزی ناراحتی؟؟؟ اگه بابت دسته گل ناراحتی باید بگم که اصلا مهم نیست مهم اینه که امشب، شب عروسیمونه و از این به بعد من و تو میشیم ما... فقط به این فکر کن... — — — — — اشه؟؟؟

اینو که گفتم اروم دستمو گرفت توی دستای سردش و همون لحظه دستمو بوسید و منم با یه لبخند اطمینان بخش همراهیش کردم، هیچ وقت دوست ندارم آرش رو ناراحت و غمگین ببینم یه جوری دلم به درد میاد مخصوصا اگه موضوع به خاطر منم باشه دیگه بدتر. اروم دستمو برد سمت ضبط و یه آهنگ غمگین گذاشت نمیدونم چرا ولی متوجه شدم هنوز یکم ناراحته آخه من که بهش گفتم دیگه چرا ناراحته؟؟؟!!! فقط میدونم الله و علم. راستش منم اعتراضی نکردم من همیشه آهنگ غمگین رو به آهنگ شاد ترجیح میدادم... آخه خیلی قشنگن... .

وای وقتی آهنگ پخش شد من یکی که عاشق این آهنگ بودم حسابی حال کردم
حالا آرش بماند... آهنگ لباس خیانت از بهزادپکس و مهدی سولو...
(بهزادپکس)

عزیزم مبارکه بالاخره مستقل شدی رفتی به چه قیمتی که منصرف شدی
از بودن من گفتم قسمت اینه خواست

خیلی سخت بود وقتی دیدم عشقم با لباس عروسه
نه روضه نمیخونم برات

فقط بهم بگو کنار اون چجووریه شب هات

از اون حال و هوات چیزی نمیدونم زیاد

راستی اون لباس سفیدت هم چقد بهت میاد

اسمش لباس عروسه یا تن پوش خیانته

اصلا آرام ندارم همش چشمم به ساعت

تو این موقع ها همیشه کنار من بودی

حالا اون کیه کنارت نه یه معمولی خواب

من که باورم نمیشه یکی بیدارم کنه

فقط همدرد این لحظه هام سیگارم شده

که میسوزه مثل من میره میزاره سرد شی

بازم به تهش رسیدم عجب رویای تلخی

(احمدسولو)

چه حالی داری دلم .. امشب میگن عروسیت

شهر و خبر کنید بیان .. عشقم داره عروس میشه
دور و ورت شلوغ شده .. پشت سرت چراغونی
از این همیشه بی خبر .. دل میکنی به آسونی
دستاشو سفت نگیر دلم لک زدهواسه اون نگات
انقده آتیشم نزن با لحن سرد خنده هات
برو که بعد تو میخوام رخت سیاه به تن کنم
منم میرم با خاطرات عشقمونو کفن کنم
(سامان افی پی)

پنج سال گذشت کنارت عذاب کشیدم
بهترین لحظه هامو من با تو سراب میدیدم
رفتی با کسی که اصلاً تو فکرم نبود
بههم قول داد و ولی پای عشقم نمودن
من حسم از اون روزها تغییر کرده
طوری که باعث شد گریه هات بی تاثیر تر شه
تو با اون شاد بودی وقتی زجه میزدم
حتی رفیق های خودم بهم سر نمیزدن
وقتی زیر یک سقف باهانش لم داده بودی
من اشک میریختم از دردهای دوریت
یاد اون روزا می افتم که تو آغوشم بودی
یا اون روزا که گفتم اگه فراموشم کنی
بی تو نمیتونم یه جایی کم میارم آخر

تو نبودی ببینی تو سختی ها من با هر
خاطره ای که از تو داشتم دلخوش شدم
ولی حالا باید به تو و اون روزا پشت کنم

(احمدسولو)

دستاشو سفت نگیر دلم لک زده واسه اون نگات
انقده آتیشم نزن با لحن سرد خنده هات
برو که بعد تو میخوام رخت سیاه به تن کنم
منم میرم با خاطرات عشقمونو کفن کنم

(بهزادپکس)

حالم خیلی خرابه تو چجوری تونستی
گفتم نباشی میمیرم مگه نمیدونستی
یه مدتی بود همش بهونه می آورد
ازش گلایه ندارم اگه ندونه اینا رو
من تموم این راهو پای پیاده اومدم
میدونم بامن بودن توقع زیادی بود ازت
قید همه چیو زدم من هرچوری که بودی
این روزا رفیقمام دارن ازم دلجویی میکنن
یاد خاطراتم کنار توساقدوش میشه
میدونم نمیشنوه دیگه کار لاو گوش میده

اونو تو آغوش بگیر شب حجله ته آخه

اصلاً ناراحت نشو اگه حجله مو با یه

شمع و یه چراغ خاموش تو این کوچه نشوندم

میشم مثل خودت ببین ، همه میگن جوون رفت

هه ... همه میگن جوون رفت..

همین که ضبط خواست بره آهنگ بعدی یهویی آرش کلا ضبطو خاموشش کرد...

من همین جوری داشتم نگاهش میکردم، خدایی یکم از این کارش تعجب کرده بودم

آخه با این ضبط بیچاره چیکار داره این بشر؟؟؟؟ بخدا کم کم دارم پشیمون میشم از

این که دارم با یه دیوونه ازدواج میکنم... آیا من واقعا از اینکه دارم با این دیوونه

عروسی میکنم پشیمونم؟؟ آیا؟؟؟ نه بابا پشیمونی کجا بود؟ این یه مورد خوب میدونم

که هیچ وقت توی عمرم از هیچ کدوم از تصمیمام انقد خوشحال و مصمم نبودم

پس نتیجه میگیریم که پشیمونی در کار نیست و الکی چرت و پرت نگو رها خانم.

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که یهویی ماشین وایستاد... سرمو بلند کردم دیدم که

کیمیا داره میاد طرفمون... وای خدا دوباره یادم اومد... دسته گل... با یاد آوری

اینکه عروس بی دسته گلم انگار کل دنیا روی سرم خراب شد... اینم از شانس من

بدبخت... آخه به اینم میگن عروسی؟؟ بیخیال رها تو خودت تازه گفتی مهم یه

چیز دیگه ای مگه نگفتی؟؟ خب من یه زری زدم تو چرا جدی میگیری؟؟؟؟...

وای خاک تو گورم من که دیوونه تر از این بیچارم... میبینی دارم با خودم حرف

میزنم خدا بدادم برسه... خ—————◆◆—دا بدادم برس اورژانسیه... خدایی

اورژانسیه... همین طوری در افکار خویشتن غرق بودم دیدم آرش از ماشین پیاده

شد... بخدا اصلا حسش نبود از ماشین بپریم بیرون آخه با این لباس مسخره هیچ

کاری همیشه کرد... من چجوری امشب برقصم؟؟؟ وای خدا دوست دارم بلند بلند
گریه کنم... خسته شدم بخدا چرا پس تموم نمیشه... تازه باید بریم آتلیه؟؟ کجا؟؟
آتلیه... آتلیه... متفرم از آتلیه رفتن... توی عمرم فقط دوبار آتلیه رفتم اونم فقط
برای عروسی دوتا از دختر خاله هام چون خیلی خوشگل شده بودم... الان من
باید برم آتلیه نزدیک صدتا عکس بگیرم... ص... د
ت... ا!!!!

چه خبره؟؟؟ نمیخ... وام مگه زوره؟؟؟ ایراد نداره رها جان فقط امشبه
فردا همه چی تموم میشه یکم تحمل داشته باش دیگه...
یه نگاه به جلو انداختم دیدم آرش با نیش باز داره میاد که سوار ماشین بشه یه نگاه
بهش کردم و کامل به سمتش برگشتم... هر چی سوال توی مخم بود رو چپوندم
توی چشمم تا بفهمه که گیج و منگم...

آرش: آره عشقم حدس درست بود دسته گلو کیمیا خانم برداشتن الانم داده بهم نگران هیچی
نباش اینطوری هم نگام نکن خطری میشم... ا....

داشتم ذوق مرگ میشدم یعنی الان شدم عروس با دسته گل؟؟؟ الهی خدا دورت
بگردم که اینقد زود به دادای اورژانسی ما جواب میدی... صبر کن بینم پس دسته
گل کو؟؟؟ چرا بهم نمیدتش؟؟؟ دوباره برگشتم سمتش دیدم داره پایینو نگاه میکنه..
وقتی سنگینیه نگامو حس کرد سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد... تعجب کردم پس
چرا حرکت نمیکنه؟؟؟ میخواستم حرف بزنم اما نمیدونم چی جلوی حرف زدنم
میگرفت ولی آخرش من موفق شدم و حرفمو زدم...

— نمیخوای حرکت کنی؟؟؟

آرش: دسته گلتو نمیخوای؟؟؟

— اگه پیشته آره اگه نه که بیخیالش...

آرش: واقعا؟؟؟

— خب آره الان پیشته؟؟؟ مگه نه؟؟؟

آرش: بله پیش منه ولی یه شرط داره...

— چه شرطی؟؟؟

آرش: اول بگو قبول میکنی یا نه؟؟؟

— چيو قبول میکنم؟؟؟

آرش: همین شرطو دیگه!!!!

— باشه هرچی باشه قبول...

یه خنده شیطون کرد و با حرفش کلی خندید...

آرش: به شرطی دسته گلو میدم که یه بوس بهم بدیا وگرنه دسته گلو میندازم بیرون... کدوم؟؟؟

شماره یک: بوس شماره دو: بابای دسته گل عزیز...!!!!

یه نگاهی بهش کردم ولی چون خبری از دسته گل نبود یعنی توی دید من نبود نمیتونستم کاری بکنم پس باید شماره یک رو انتخاب میکردم...همین طوری که داشتم با خودم کل مینداختم که با صدای آرش سرمو بلند کردم... تا سرمو بلند کردم دیدم اومده نزدیکم...طوری بهم دیگه نزدیک بودیم که نفسای آرش خیلی منظم میخورد به صورتم آروم چشمام رو بستم و صورتمو بردم جلو و لبای آرش رو بوسیدم که یهو صدای تقه ای به شیشه خورد که هر دومون سریع از هم دیگه جداش شدیم اصلا روم نمیشد رومو اون طرف کنم تا بینم کی بوده... سرمو تکیه دادم به شیشه و داشتم به بیرون نگاه میکردم یهو احساس کردم که آرش زیادی داره رسمی حرف میزنه، آروم سرمو برگردوندم سمت آرش....

آرش: چشم آقا حالا چرا میزنی؟؟؟ جناب سرگرد با اجازتون ما بریم دیگه؟؟؟

سرگرد: بفرمایید... تشریفتون رو ببرین

آرش که ماشینو روشن کرد و خواست بریم یهو با حرف سرگرد ترمز زد...

سرگرد: امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره ایشالله کنار هم خوشبخت شین...

من دوباره زیر لب یه حرفی زدم و این مردک شنید ع_____ جب

گوشایی داره این باز...

- پ ن پ ما منتظر بودیم تو دعا کنی تا ما خوشبخت شیم....

سرگرد: خانم محترم بخداوندی خدا من سمعک ندارم_____ا....

کاملا فهمیدم منظورش اینه که یه بار دیگه از این حرفا بزنی میگیرمتون تا

حالتون جا بیاد... باشه بابا اصلا من سه نقطه خوردم خوب ش_____د؟؟؟؟؟

با این حرف سرگرد دیگه جدی جدی باهاش خداحافظی کردیم و وقتی داشتیم از

کنارش رد میشدیم آرش براش یه بوق خوشگل زد و بعدش از کنارش رد شدیم

یکم از راهو رفته بودیم که یهویی با صدای آرش قلبم اومد توی دهنم من نمیدونم

چرا این جوریه بیچاره... دلم براش خیلی میسوزه ه_____ا!!!!!!

آرش: اوه اوه....

- چی شد؟؟؟

آرش: ساعت و یه نگاه بنداز...

من یه نگاه به گوشیم انداختم دهنم شیش متر باز شد... خاک تو سرم کی ساعت

این شد؟؟؟... اینقد که این سرهنگ نه همون سرگرد غرغر کرد... الان مامانم

پوست از سرم میکنه... حالا شانس آوردم که عروسیم وگرنه دیگه هیچی دیگه...

آرش: اه همش تقصیره این سرهنگ هس...

وسط حرفش خیلی ناگهانی پریدم... حرفی زدم که خودمم از زدنش تعجب کردم...
- سرهنگ نه سرگرد.....

یهو با این حرفم آرش برگشت و نگام کرد.....چنان تعجب کرده بود که من از حرفی که زدم شک کرده بودم..... داشتیم فکر میکردم نکنه چیز بیخودی گفته باشم!!!! از دست این سرگرد من که قاطی پاطی کردم رفت...

- وووو!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!..... مگه چی گفتم که اینطوری نگام میکنی؟؟؟ از دست سرگرد تیک گرفتم بخدا از بس که گفت من سرگردم نه سرهنگ، تو هم که یه جوری آدمو نگاه میکنی انگار روحی جنی چیزی دیدی!!!!...

آرش: آره ها!!!!!! تو هم تیک اون مرد رو گرفتی...حالا اینا رو بیخیال محکم بشین که با سرعت الا نور حرکت کنیم بریم چون کلی کار توی آتلیه داریم...
وای آتلیه؟؟؟ نه..... بذار یکم عشوہ خرکی پیام حله...

- آرش جونم؟؟؟

آرش: جون دلم عشقم؟؟؟

- همیشه آتلیه نریم؟؟؟

آرش: ج.....ان؟؟؟ آتلیه...نریم؟؟؟ خو برا چی؟؟؟

- راستش اصلا خوشم نمیاد اعصاب مصاب اینکه به حرف عکاسش گوش کنم رو اصلا ندارم میدونی من توی عمرم فقط دو بار رفتم آتلیه اونم چون خیلی تیپم خوشگل بود رفتم تا عکس یادگاری داشته باشم....هان؟؟؟ چی میگى؟؟؟

کلافه دستی کشید توی موهای خوشگل پرکلاغیش...دیگه از دست من داشت راهیه تیمارستان میشد....خدایی راست میگم...

آرش: د آخه عشق من، همیشه که نریم امشب شب عروسیمون و این شب فقط یک بار برای هر انسانی وجود داره به غیر از اونایی که دوتا زن میگیرن که من یکی که عضو اون گروه نیستم....

وسط حرفش پریدم... ای پسری پروو نه تو رو خدا بیا برو بگیر...

— نه جون م... نه تو رو خدا بیا برو بگیر؟؟؟ تعارف نکن جون من...

تا گفتم جون من باز این پسره خشم شد (منظورم همون عصبانیه خودمونه ها)

وای خدا غلط کردم چیز خوردم دیگه نمیگم... همین طوری داشتم با ناخن

خوشگلای خودم که آرایشگر برام لاکشون زده بود و میرفتم که با صدای پر از

عصبانیت آرش کل ۱۴ ستون فقراتم رفت روی ویبره....

آرش: رهـــــا؟؟؟

جواب ندادم، سرم پایین اصلا نگاهش نمیکردم نمیخواستم نگاهش کنم خووووو...

به جان خودم مثل یه چیزی ازش میترسم خیلی ازش حساب میبرم آخه وقتی

عصبانی میشه بدجوری میشه.... بد اخلاق و بدجنس...

آرش: رهـــــا خانم.. منو نگاه کن...

آروم سرمو بلند کردم مثل نه خودِ گربه شرک شدم و زل زدم توی چشمای

مشکیش وای که من دیوونه این چشمای مشکلی دیوونه کنندشم دیگه.... وگرنه

دلیل خاصی برای ازدواج با این بشر دیوونه نمیدیم... والا....

آرش: الهی من فدات بشم آخه چرا جون خودتو قسم میخوری؟؟؟ دِ آخه عزیز من، عشق من،

فدات شم تو نمیدونی من روی جون تنها کسی که باعث تپیدن قلب منه حساسم؟؟؟ تو رو جون

من دیگه جون خودتو وسط نکش... خـــــب؟؟؟

نگاش کردم... چقد این پسر مظلوم و دوست داشتنی بود دیگه.. اه چی بهش بگم که

باور کنه که از قصد نمیگم... بذار فکر کنم!!!!!! نمیدونم مخم که اصلا کار نمیکنه

بابا الان وقت خوابشه بذار بخوابه با این مخ ما چیکار داریم آخه.....

— راستش همین جوری یهویی گفتم یادم میره بخدا چیکار کنم خو؟؟؟ همش نوک زبونمه تا میام

نگم دیگه دیر شده والا راست میگم عزیزم....

از مدل فش داد من!!! شدم بچه سه ساله به الاغ میگم الاخ به بی ادب میگم بی
دَب دَب... همش تقصیره این بشر دیگه هر چی میکشم از دست اینه....
داشتم بیرون رو نگاه میکردم یهویی احساس کردم این درختا دارن راه میرن
یه چند بار آروم چشمام رو باز و بسته کردم و دوباره نگاه کردم نه تغییر نکرد
اینا چرا دارن راه میرن؟؟؟ خیالات برم داشته؟؟؟ نه به جون خودم اینا دارن راه
میرن؟؟؟ وای خدا دیوونگی این الاخه به منم سرایت کرده!!!! برگشتم تا به آرش
نگاه کنم دیدم دستش روی فرمون و پاهاشم روی گاز!!!! یعنی الان ماشین داره
حرکت میکنه؟؟؟ پس به خاطر حرکت ماشین بود که این درختا حرکت میکردن؟؟
یهویی از این فکرم زدم زیر خنده... حالا نخند کی بخند!!!! هی سعی میکردم
خندم رو کنترل کنم اما یهویی از خنده ترکیدم... به خنگی خودم میخندیدم که
متوجه نشدم ماشین داره حرکت میکنه!!!! اینقد خندیده بودم که داشت از چشمام
اشک میومد... حالا این بشر خیلی با من خوبم بود اون وقت من این جووری
قهقهه میزنم... چیکار کنم؟؟؟ نمیدونم این مخ ما هنوز از خواب بیدار نشده فکر
کنم خواب زمستونی رفته باشه آخه خیلی وقته که جواب نمیده.... سریع یه
دستمال کاغذی از توی داشبورد برداشتم و آفتاب گیر ماشین که روش آینه داشت
رو دادم پایین... آروم شروع کردم به پاک کردن اشکای جمع شده توی چشمام،
برای اینکه از پاک شدن آرایشم خیلی میترسیدم و در ضمن این که آرایشگر
همرام نبود تا دوباره برام تجدیدش کنه پس برای همین باید حداقل تا برای عکسا
نگهشون میداشتم دیگه... خیلی با دقت داشتم اشکای توی چشممو پاک میکردم که
یهویی رفتیم روی سرعت گیر و دستمال رفت توی چشمم... وای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
کور شدم... آرش الهی بگم خدا چیکارت نکنه... دیوونه... روانی... تیمار ❖ ❖ تانی...

.....

سامی؟؟؟ سامی کی بود؟؟؟ یادم نمیاد دوستی به اسم سامی داشته باشه!!!! اسمش یا سام یا سامیار چون اگه سامی خالی باشه خیلی مسخرس والایی راست میگم...
بذار تلفنشو قطع کنه از زیر اون زبون درازش میکشم بیرون حالا ببینیم و تعریف کنیم!!!!....

آرش: باشه خداحافظ...

من اول خودم رو زدم به بیخیالی چون میخواستم ببینم خودش میگه یا نه اصلا حوصله اینو نداشتم که بهم تیکه بندازه گر چه پسر م اهل این جور کارا نبود ولی خُب دیگه یه موقع دیدی شیطونه بدو بدو رفت توی جلدش و این شادوماد ما حسابی بی ادب شدا از این حرفا دیگه...از قدیم یا جدید گفتن یادم نی فقط میدونم که...بیخیال فعلا یادم نمیاد هر وقت یادم اومد حتما میگم فعلا وقت زیاده..بله...
خُب حالا نوبتی هم باشه نوبت اینه که بفهمم این آقا شامی نه آقا سامی کی بودن؟؟
آی که من تازه دارم میفهمم دست و پای هرچی فضوله از پشت با طناب آتشنشانی بستم.... بذار فکر کنم ببینم از چه راهی میشه از زیر زبون این بشر اعتراف کشید؟؟؟ دوباره من مایندم قاطی پاطی کرده ها!!!! فکر کنم هنو از خوابش بیدار نشده یادم باشه بعد از عروسی یه بطری روی سرم خالی کنم تا قشنگ این مخ من، دست از سر کچل این خواب زمستونی برداره و یکمم به فکر منه بدبخت باشه که بعضی وقتا که نه همیشه به کمکش احتاج دارم اما ایشون خُرُوفِشون هواست.. واسه من سنفونیک میزنه این مخ ما... کلاسش منو کشته...
داشتم به بیرون نگاه میکردم که با صدای زنگ گوشیم نگاهم رفت روی صفحه گوشی با اسمی که دیدم قشنگ کل این ستون بدن از گردن تا کمر و جاهای دیگه

رفتن رو و بیریشن شدید... حالا اینو کجای دلم بذارم آخه من؟؟؟ این چه وقته
زنگ زده؟؟؟ اصلا جواب ندم چطوره؟؟؟ اصلا جواب نمیدم!!! همین طوری
داشتم با خودم کلنجار میرفتم که با صدای آرش به خودم اومدم انگار یه بویایی
برده بود...خدا داند...

آرش: رها نمیشنوی؟؟؟ این گوشیت گوش ما رو کر کرده یا جواب بده یا نمیدی بذار روی ساینت
حداقل ما اذیت نشیم عزیزم....

با حالت گنگی نگاه کردم و سریع به خودم اومدم که وقتی خواستم گوشیمو
جواب بدم تماس قطع شد و من کلی ذوق کردم ولی این شادی مسخره زیادم طول
نکشید که با زنگ دوباره شازده دوباره من به همراه بقیه رفقای ستون بدن رفتیم
روی و بیریشن...اونم چه و بیریشنی...یه نگاه به گوشی انداختم و با دستای
لرزون دکمه سبز رو لمسش کردم و تماس برقرار شد...
- الو سلام...

فقط صدای نفس نفس میومد میخواستتم اسمشو صدا بزنم اما خب نمیشد دیگه آرش
اینجا بود و باید طوری حرف میزد که انگار طرف دختره...وای خدا چه کار
سختی.... الهی نمیری که این موقع زنگ زدی!! یکم مخ خوب چیزیه که تو
اصلا بویی نه از اسمش، باز چه برسه به خودش نبردی....
- داریم میایم الان نزدیکای آتلیه هستیم...

پرهام:

- ایراد نداره... به مامان بگو نگران نباشه دیر نمیرسیم...

..... فقط صدای نفس نفس زدناى یکی به گوشم میرسید ولی نمیتونستم تشخیص بدم که اون
نفسا مال کیه.....

پرهام:

– باشه فعلا کاری نداری؟؟؟

پرهام:

– باشه باشه خدافظ خدافظ.....

آروم آب دهانمو قورتش دادم برام خیلی تعجب آور بود که چرا حرفی نزد آروم
شونه بالا انداختم خواستم دوباره سرمو برگردونم سمت پنجره که با صدای آرش
و سوالش برای چند صدم ثانیه هنگ کردم در حد بنداسلیگا...

آرش: رویا بود؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

– ها؟؟ رویا؟؟ آره آره رویا بود... نه چطور مگه؟؟؟

آرش: آخه انگار خیلی کلافه شدی از وقتی که با تلفن حرف زدی برای همین پرسیدم عزیزم....

واقعنی من الان کلافم؟؟؟ وای خاک تو گورم چه کنم من حالا؟؟؟ بیخیال رها

هیچی نیست یکم بخندی شک نمیکنه اصلا نگران هیچی نباش...

– نه بابا کلافگی کجا بود هی بهم گفت زودتر کاراتونو بکنین یه موقع دیر میرسین اون موقعس که
مامان پوست از کله منو و تو میکنه...همین چیز خاصی نبود...

آرش: مطمئنی؟؟؟ اگه مشکلی پیش اومده بهم بگوها!!!

ای بابا حالا این ول کن نیست آقا وقتی میگم هیچی نی بگو چشم چقد گیر سه پیچ میدی
حالا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

– آره عزیزم مطمئن مطمئنم...

آرش یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم احتمالا از گفتنش ترس داشت که

زیر لب گفت وگرنه اگه جرأت داشت بلند میگفت تا منم بشنوم پس نتیجه میگیریم

از من مثل یک چیز معروفی میترسه... ماشالله داره این سیاست... بزن اون کف

قشنگ رو... داشتتم همین طوری به خودم می بالیدم که با زنگ اس ام اس گوشیم
مجبور شدم که از روی ابرا به پایین پیام... آروم به گوشی نگاه کردم... یعنی باز
باهام چیکار داره؟؟؟ بذار پیامش رو بخونم معلوم میشه... یکم عجیب میزنه ها..
پرهام:

«از عجایب سیگار همین بس که آتشش آرامت میکند در برابر کسی که دلت را آتش زده»
همین که این پیام رو خوندم یکی دیگه اومد... خواستم بعدی رو باز کنم بازم اومد
همین جوری پشت سرهم پیام های متن میفرستاد... خیلی عجیب میزد!!!
پرهام:

«نپرس چرا سیگار میکشی ، بپرس چی میکشی که انقدر سیگار میکشی»
پرهام:

«از تنهایی بمیر

ولی

زاپاس عشق کسی نشو...»

پرهام:

« درد یعنی: مدتی هست که نیست...!!!»

پرهام:

« ماهی اینقد عشق و احساس داره که وقتی میندازیمش توی دریا دیگه نمیتونه دریا رو ترک کنه،
اما آدما، انقد احساسم ندارند...»

پرهام:

« خنده تلخ من از گریه غم انگیزتر است / کار من از گریه گذشته به همین میخندم...»

پرهام:

« من:

به یادتم

به اندازه ی

لذت: "تمام شدن"

مش --- ق شبهای کودکی...!!!»

پرهام:

« به دنبال ویلچری هستم برای روزگار!!! ظاهرا پایی برای راه آمدن با من ندارد..»

هر هشتا پیام رو خوندم، مخم سوت کش_____ ید، یعنی همه ی اینا

منظورش به کاری بود که من باهاش کردم؟؟ ولی من که کاری نکردم؟؟ کاری

کردم؟؟ ای خدا از امشب خیلی میترسم چون من این امشب رو به خیر بگذرون..

داشتم به گوشی که توی دستم بود با پیامایی که داده بود رو نگاه میکردم که

ماشین زد روی ترمز...یه نگاه به دور و برم انداختم دیدم یه جای خیلی تاریکه..

اینجا دیگه کجاست؟؟ اومدم که از آرش پرسم اینجا کجاست که چشمم خورد به

یه تابلو...ن_____ه!!! آت_____ل یه!!!!واای

خ_____دا!!!!....

سریع گوشیم رو گذاشتم توی اون کیف کوچولم و قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم

به در تکیه داده بودم داشتم تابلو رو میخوندم که یهویی در ماشین توسط شازده

باهوش خودمون آرش خان باز شد...باز شدن در همانا و پرت شدن من بغل

شادوماد همانا...تا در ماشین باز شد من از پشت رفتم عقب که آرش با دستاش

منو گرفت... طوری منو گرفته بود که فاصله بینمون فقط دو سانت بیشتر نبود

چشماس که شدید شیطون شده بود.. منم دست کمی از خودش نداشتم شدید دلم

میخواستم... وای وای وای... داشتم توی چشماش نگاه میکردم که سرش رو آورد نزدیک و برای اینکه حالشو بگیرم هیچ حرکتی نکردم... آرش وقتی این کار منو دید سرشو آورد جلو همین که خواست بیوسه من زودتر لبامو گذاشتم روی لباس... اول بیچاره پسرم شوک شده بود... ولی بعدش یک حال حسابی بهم داد... قبل از عکس خودمون رو حسابی ساختیم... همین که از هم جدا شدیم با دیدن قیافه ی آرش زدم زیر خنده... وای خدا... این چرا این شکلی شده؟؟!!!!

داشت میخندیدم که آرش یه نگاه به آینه انداخت.. وای وقتی خودش رو دید زد زیر خنده... آرش اونم با لبای رژلبی خیلی باحال شده بود.. یادم باشه حتما یه موقع خوابه بیوفتم به جونش آرایشش کنم... فکر کن چقد خنده دار میشه.. وای وای وای وای... به کمک آرش از ماشین پیاده شدم... اسم آتلیه «آتلیه خاطره ها» اسمش رو دوست داشتم... آتلیه نزدیک باغی بود که ما توش عروسی رو گرفتیم پس اگه کارمون طول بکشه سه سوته میریم توی باغ و اون موقعس که هیچ کسی ما رو دعوا نمیکنن!!! همین که از ماشین پیاده شدم داشتم موهام رو یکم مرتب میکردم که با صدای آرش برگشتم سمتش... وای که امشب تپیش دخترکش ها!!!!

آرش: عزیزم میشه یه کاری بکنی؟؟؟

– حتما. حالا چه کاری؟؟؟

با دست به شنلم اشاره زد. با این که پسر مذهبی نبود اما خیلی غیرتی بود میشد تقریبا گفت دقیقا همین جوری که من دوست دارم...

آرش: میشه پوشیش؟؟؟ آخه اینجا که میخوایم بریم پسرای جوون زیاد داره.. یه لبخند زدم بهش و با کمک خودش شنلم رو پوشیدم وقتی داشت کلاه شنل رو میداشتم روی سرم، زیر گلوم رو بوسید... وای که شدید داغ کرده بودم... دستش

رو گرفتم باهانش رفتم سمت آتلیه... تازه یه دوتا از پله ها رو بالا رفته بودیم که
آرش گفت یه لحظه ایستا دسته گلت رو توی ماشین جا گذاشتیم... من تازه یادم
اومد من یه دست گلی داشتیم از اون موقع که آرش رو دیدم از دسته گل بیچارم
خبری نیست اصلا نمیدونم خوشگل یا نه؟؟؟ سلیقه دسته گل با آرش بود وای به
حالش اگه بیریخت باشه اون موقعس که حالش رو حسابی میگیرم.....
منتظر آرش وایستاده بودم که وقتی اومد یه چیزی پشتش قایم کرده... بازم
نمیخواد بهم نشون بده؟؟؟ وای من دیگه طاقت ندارم... یه پله رفتم پایین.. روی
همون پله ای که خودش وایستاده بود وایستادم... آروم از کنارش رد شدم که برم
از پشت دسته گل رو بگیرم همین که اومدم بگیرم آرش جا خالی داد و من با اون
کفشای پاشنه بلند پام سر خورد و همین که خواستم از پله بیوفتم پایین آرش از
پشت کمرم و گرفت... ای بیشعور همش نقشه بود شک ندارم میخواست منو بغلم
کنه ای ناقلا... از پشت کمرم رو گرفت کلاه شنلم از سرم افتاده بود پایین و تقریبا
تا سرشونه هام لخت بود... این شادومادم که از خدا خواسته شروع کرد به بوسیدن
گردنم... وای خدا من خیلی روی این قسمت حساسم... قلقلکیم... این که میبوسید
من دلم قیلی ویلی میرفت... هی خدا خدا میکردم گوشیش زنگ بخوره... همین که
خواست منو برگردونه سمت خودش یهو گوشیه نازنینش زنگ خورد... الهی
قربون این خدا برم مخلصیم نوکریم چاکریم اوس کریم... تا گوشیش زنگ
خورد در همون حالتی که من توی بغلش بودم گوشه رو از توی جیبش در آورد
گرفت جلوی صورت خودش و من، دیدم اسم افتاده سامی!!! بازم که سامی!!!
آرش آروم دستاش رو از دور کمرم باز کرد و دستم رو گرفت منم دنبالش آروم
آروم از پله ها بالا میرفتم...

وای خدا از بس پله بالا رفتم نفسم بالا نمیداد... آخه بی انصافا یه آسانسور بزنین
میمیرین؟؟؟ ای خدا از نفس افتادم... یهویی دست آرشی رو ول کردم... سرم گیج
رفت... سریع به دیوار تکیه دادم... همیشه هر وقت از پله یا کوه زیاد بالا میرفتم
این طوری میشم پس نتیجه میگیریم که چیز خاصی نیست!!! همین که وایستادم
آرشی برگشت سمتم... همین که خواستم بشینم روی پله، آرشی منو گذاشت روی
پاهش... آروم سرم رو گذاشت روی سینش... وای که صدای قلبش خیلی بهم
آرامش میداد... بغل آرشی بودم که ، خواستم از روی پاهش بلندشم که احساس
کردم اگه بلندشم دیگه زنده نمیونم... وای خدا این بیچاره منو بغل کرده؟؟؟
خودش اذیت نمیشه؟؟؟ عذاب وجدان گرفتم.... آروم برگشتم نگاش کردم که دیدم
داره بهم نگاه میکنه یه لبخند بهم زد... منم از فرصت استفاده کردم و یه بوسه
آروم روی لبای خوشگلش زدم... چنان چشماش چراغونی شد... الهی بگردم!!!
چقد بچم خوش حال شدا؟؟؟ دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم
روی سینش... وای که عاشق این کارا بودم خدا کنه امشب به آسونی بگذره...
امیدوارم از دعوت کردن پرهام پشیمون نشم... امید وارم پشیمون نشم..
داشتم به کاری که کردم فکر میکردم که وایستادن آرشی فهمیدم که الان باید توی
این ایستگاه پیاده بشم... دستم رو از دور گردنش باز کردم منو خیلی آروم گذاشت
روی زمین دستم رو گرفت و در زد... یه پسر با چشمای خرمایی و تقریبا هم
هیكل آرشی ابروهای ردیف کرده لبای معمولی و بینی عمل کرده کوچولو در رو
برامون باز کرد.. من چه چشم چرون شدم_____ وای اگه آرشی بدونه
دارم این طوری پسر مردم رو آنالیز میکنم تیکه بزرگه گوشم دستمه... شانس

آوردم که نمیتونه مغز آدمو بخونه وگرنه دیگه واویلا... یارو که نمیدونم اسمش چی بود با گوشی دستش بود تا ما زنگ در و زدیم با دیدن آرش، اخماش رفت توی هم... من از این کارش تعجب کرده بودم!!! وا این چرا این جوریه؟؟؟ داشتم همین طوری آرش و اون پسره که اسمش رو نمیدونم چی بود رو نگاه میکردم بالاخره صدای یکدومشون در اومد و منم وارد جریانتشون شدم... کم کم....

آرش: ای بابا بیا بزن ما رو جون من؟؟؟ سامی بیخیال بابا... یکم دیر شد... با چشماش به من اشاره کرد... ای بیشعور باهم تنها میشیم دیگه اون موقع حالتو میگیرم... بی ادب الاخ... من سرم پایین بود سریع با دستم آروم زدم به آرنجش که به جای اینکه اون دردش بگیره آرنج من درد گرفت و بی حس شد... اصلا همیشه اینو کتکم زد با این هیکل گولیش... وای من به آرش گفتم غول؟؟؟ خاک تو گورم معذرت اوس کریم معذرت...

سامی: آرش خان من صد دفعه بهت نگفتم به من نگو سامی!! آقا به جون خودم اسمم سامیار نه سامی، چرا دست از سر کچل من بر نمیداری؟؟؟ رها خانم شما یه چیزی بهش بگین خُب؟؟؟ من که از پشش بر نیومدم که آدمش کنم بینم شما چیکارش میکنین!!!!...

آخ ای... بیچاره دلم براش سوخت... چقد این بشر مردم آزاره دیگه... حالا چی جواب این سامی خان رو بدم!!!! ای بابا یکی باید به من بگه بهش بگم سامیار باز این از من میخواد که آرش رو آدمش کنم این یه نکته جزو محالاته، آرش و آدم شدن باهم دیگه خیلی فاصله دارن.... یه نگاه به آرش انداختیم.. انگار هر دوشون منتظر جواب بودن... آرش منتظر جوابی که ازش حمایت کنم، سامیار هم منتظر جوابی که من آرش رو ضایع کنم... حالا چی بگم؟؟؟ طرف کدومشون رو بگیرم؟؟؟ خُب معلومه آرش... حالا چی بگم؟؟؟ نمیدونم... جدی جدی کم آورده بودم

نمیدونستم که باید الان چی بگم!!! همین طوری داشتم فکر میکردم با حرف
سامیار دوست داشتم خرخرشو بجوئم دیـــــگه.... پروو...
سامیار: کم آوردی سوت بزنی... عروس خانم..

بعدش خندید اونم از اون خنده هایی که من ازش متنفرم هر جور شده باید پوزشو
بخوابونم رو خاک.... بلـــــه حالا وقتشه....

– آقا سامی من سوت بلد نیستی شما میتونی برای خودت سوت بزنی.. من که فعلا به سوت نیازی
ندارم...

اینو گفتم و ابرو بالا انداختم... یکم رنگش به سرخی زد ولی خودش رو جمع کرد
چون حرفامون کاملا جنبه شوخی داشت... مخصوصا سامی رو بلند گفتم که
قشنگ قشنگ بشنوه...

– راستش من با آرش موافتم... کی میره این همه راهو... سامیار... چه خبره؟؟؟ همون سامی خیلی
بهتره حداقل یکم پیادرویش کمتره....

سامی: فکر کنم برای شما دوتا که پیادروی خوب باشه اتفاقا...ها؟؟؟

– پیادروی برای من؟؟؟ وای یعنی از این لاغرتر بشم؟؟؟ نه دوست ندارم میشم نی قلیون خوشم
نمیاد...

با دستم به هیكل خودش اشاره کردم... هیكل خودش یکم چاق بود..یه کوچولو
شکمش برآمده بود و هیكلش رو ناقص میکرد... اینم از نقطه ضعف....

– ولی فکر کنم شما اگه برین پیادروی خیلی بهتره، مگه نه؟؟؟

بدجوری رفته بودم روی نقطه ضعفش... یکم سرخ کرد و بعدش با خنده آرش

جو بینمون عوض شد... مطمئنم که منتظر این بود که یه فرصت گیر بیاره تا

تلافی کنه... بالاخره کشید کنار و به ما اجازه داد که بریم داخل....

وای خدا خسته شدم... چه خبره!!!! آخه من ۱۱۵ عکس میخوام چیکار؟؟؟ مگه این عکاس بیشعور دست بر میداره؟؟؟ عکاسمون همون آقا سامی خودمونه.... نمیدونم چرا آرش روی این یه نکته غیرتی بازی درنیاورد شاید چون دوستش و بهش اعتماد داره خلاصه اینجا که به غیراز سامی و یه پسر جوون دیگه اسمش مازیار بود عکاس نبودن پس از اینکه سامی بگیره خیلی بهتره که مازیار بخواد عکس بگیره... خیلی منو بد نگاه میکرد از اون چشم هیزای درجه یک بود اصل اصل.... آدم رو با چشمش قورت میداد... داشتم به حرفای سامی گوش میدادم.. نه...!! من یه حرکتو اونم جلوی تو... عمراً..... نمیخوام... آخه خجالت میکشم.. بیشعور میخواد تلافی کنه.... من اگه این موزمار رو شناسم به دردِ جرز لای در و دیوار میخورم.... والایی که... نمیدونم چه کنم؟؟؟ یه نگاه پر از التماس به آرش انداختم... داشت منو نگاه میکرد... یا علی... یعنی هیچ راهی نی؟؟؟ همیشه یه حالت دیگه بریم؟؟؟... آخه این همه عکس گرفتیم دیگه این یه دونه رو نگیریم زمین به آسمون میاد؟؟؟ نه من میخوام بدونم اگه ما این کارو نکنیم واقعا چه اتفاقی میوفته؟؟؟ سامی کثاوت دست گذاشته روی تنها چیزی که آرش تحت هیچ شرایطی ازش نمیگذره!!! حالا چیکار کنیم؟؟؟ ایراد نداره انجامش میدم... مهم نیست مگه میخوام جرم کنم میخوام عشقم رو ببوسم ایراد نداره... ولی بالاخره بهم میرسیم آقا سامی... دارم برات اساسی فقط شانس بیاری که من با تو جایی برخورد نداشته باشم وگرنه باید فاتحتو جلو جلو بخونی....

— خُب چرا منتظرین من آمادم....

با اینکه از این حرفم زیادم راضی نبودم اما سامی نزدیک بود چشمش از حدقه در بیاد به نظرم انتظار نداشت که من به این زودی قبول کنم!!!! حقت یکم

بسوزی حالت جا میاد سامی خان....هه هه هه هه هه....

آرش: حالا که عروس خانمم حاضره...سامی جون بنداز این عکس رو که دیگه دارم از دستت کلافه میشم....

سامی: باشه فقط با شماره معکوس من شما دو تا شروع کنین میخوام طبیعی بیوفته.
من یه نگاه به آرش کردم... یه قدم اومد جلو منم رفتم جلو اینقد رفتیم که دیگه هیچ فاصله ای بینمون نبود... اومدم که چشمام رو ببینم با صدای سامی دوست داشتم یکی بزخم پس کله کچلش... بچه به تو چه ربطی که من چجوری عشقمو بوسش کنم؟؟؟ اه اینم از آتلیه... واسه همینه که اصلا از آتلیه خوشم نمیاد دیگه همش تو کار آدم دخالت های بیجا میکنن.... یه نمونه بارزش همین آقا سامی....

سامی: رها خانم لطفا چشماتونو نبندین.... هر دو تا توی چشمای هم دیگه زل بزنین این طوری بهتره....مرسی...

این فک میزد من و آرش مثل مترسک به حرفش گوش میدادیم...وای اگه کارم پیشش لنگ نبود همین الان با این کفشای نازنینم یکی میزنم تو کله کچلش پسر کپک...نه بابا کفشام حیف میشن بزخم تو کله کچل این بشر.... همین دست خیلی بهتره... بنظر که کلش از اون کله هایی که کتک خور ملسی دارن...چون خیلی براق و تمیز بدون یک خال مو اضافه.... با صدای نحس سامی خان حرکت آغاز شد.... آخ که من اگه تلافی نکنم رها نیستم دیگه....

سامی: ۳

سامی: ۲

سامی: ۱

و منو آرش هم دیگه رو بوسیدیم برای اولین بار با چشمای باز بوسیدمش.. همیشه

چشمامو می بستم چون یکمی خجالت میکشتم... با نور فلش فهمیدم که عکس گرفتنش تموم شد و من و آرش از هم دیگه جدا شدیم... این پسر خیلی کم شیطان بود امشب، دیگه با این کار سامی اگه پام برسه به جشن خیلی شاهکار کردم...
دیگه الان شیطان رو میذاره توی جیبش در میاره... در این ح—————
خیلی معمولی شنلم رو پوشیدم البته بازم به کمک شادوماد گل خودمون... همین که شنل رو پوشیدم رفتم سمت دستشویی تا قیافه خودم رو نگاه کنم... نه خوبه زیادم سخت نبود با اینکه یکم خجالت میکشیدم اما حُب دیگه الان تقریباً رفع شد...
از دستشویی اومدم و بعد از خداحافظی کردن با سامی از در زدیم بیرون داشتیم از پله اول میرفتیم پایین که با صدای سامی وایستادیم...
سامی: ببخشیدا منو جا گذاشتین...
یه نگاه به آرش انداختم... یه چشمک بهم زد ولی دستم که توی دستش بود رو در نمیآورد... احساس خوبی داشتم از اینکه بعد از این میریم جایی که بعد از تموم شدنش برای همیشه میرم خونه کسی که با سختی کمی بهش رسیدم امیدوارم امشب به خوبی تموم بشه ام————— میدوارم... داشتیم از پله ها پایین میرفتیم که باز دوباره حالم بد شد... دست آرش رو محکم فشار دادم تا متوجه بشه و کمک کنه که از پله ها برم پایین نمیخواستم الان با وجود سامی بغلم کنه... با فشاری که به دستش آوردم نا خداگاه اسمش رو صدا زدم انگار داشتم میمردم و قرار نبود دیگه بینمش.. وقتی صداش کردم زیر بغلم رو گرفت بهم کمک کرد که از پله برم پایین... بهم گفته بود بذار بغلت کنم اما من مخالفت کردم از این کارم یکمی عصبانی شده بود اما حُب بر طرف شد... سریع نشستم روی صندلی و سرم رو به ماشین صندلی ماشین تکیه دادم... یه تاج بالای سرم بود که

بدجوری سرم درد گرفته بود... یکم سنگین بود... شنل رو درآوردم و داخل کیف کوچولوم رو به نگاه انداختم با خودم فکر میکردم شاید قرصی چیزی همراهم باشه اما اشتباه فکر میکردم به غیر از شیش صد تومن پول و موبایلم چیز دیگه ای نبود... یه نگاه کردم ببینم آرش کجاست؟؟؟ دیدم داره با سامی حرف میزنه... شیشه ماشین رو پایین آوردم و آرش رو صدا زدم... با اولین صدام یه معذرت خواهی از سامی کرد و اومد سمتم... وای که امشب خیلی خوشگل شده...

آرش: جان دلم عشقم؟؟؟

— کی راه میوفتیم؟؟؟

آرش: هر وقت بانو امر بفرمایین... حالا بانو کی امر میفرمایین؟؟؟

یه لبخند بهش زدم و گفتم...

— اگه میشه اول ببین این سامی خان قرصی چیزی داره بهم بده سرم که خیلی درد میکنه من که قرص نداشتم تو هم که احتمالا نداری پس میمونه این دوست شما...ها؟؟؟ میشه بررسی؟؟؟

آرش: نیازی به سامی نیست خودم قرص توی ماشین دارم..

با دست به داشبورد اشاره کرد و ادامه داد...

آرش: بطری آب معدنی هم هست یکم آبش گرمه اما حُب قابل خوردن هست.. آها اصلا بذار برم برات از آتلیه سامی آب بگیرم.. یکم صبر کن فقط...

وای نه گناه داری این همه پله میخوای بری بالا و پایین که یه لیوان آب بیاری نمیخواه....

— نه نمیخواه همینو میخورم... لطفا زودتر بیا بریم حوصله داره سر میره...

آرش: چشم بانو همین الان میام صبر کن سر این کچل رو زیر آب کنم میام...

این حرف و زد و رفت و منم زدم زیر خنده وای اگه این سامی خان خبر داشتن

که این طوری در مورد اون کله ی کچلش حرف میزنیم دیگه واویلا...
یه یکی دو دقیقه ای بیشتر طول نکشید که سامی با ماشین خودش حرکت کرد و ما
هم با ماشین خودمون... قرص رو که خوردم سرم خیلی بهتر شده بود آروم شده
بودم... اصلا دوست نداشتم بهترین شب زندگیام بد باشه... امشب باید کلی
برقصم آخ جون... یه... و... و... جدی جدی عروس شدما!!!! عجب!!!
وای خدای من اینجا چرا اینقدر شلوغه؟؟؟؟ یعنی همه ی اینا برای عروسی من
اومدن؟؟؟ نه بابا من این همه فامیل داشتم و خودم خبر نداشتم؟؟؟ آروم از ماشین
با کمک آرش پیاده شدم... اول در پدر جون(بابای آرش) و بابای خوشتیپ خودم
وایستاده بودم.. رفتم جلو بهشون خوش آمد گفتم بابا و پدر جون پیشونیمو بوسیدن
بعدش رسید نوبت مامان.. اول آزاده جون (خودش میگفت که بهش بگم آزاده جون
منم که همین جووری که خودش راحتہ صداس میزنم) دوم مامان آیدای خودم...
وقتی مامانم رو بغلش کردم وحشتناک بغض کرده بودم... اما نمیخواستم که الان
بغضم بشکنه باشه برای آخره شب موقع خداحافظی... با آرش به همه ی مجلس
خوش آمد گویی کردیم... هر چی میگذشتم دنبال رویا و عادل و آرمین پیداشون
نمیکردم.. آرمین به درک، مهمم خواهر و شوهر خواهر خودم بودن... به همه که
خوش آمد گویی کردیم همین که خواستم برم سر جای مخصوص عروس و داماد
بشینیم که با صدای دی جی برگشتم تا ببینم که منظورش به کیه؟؟؟
دی جی: خب حالا نوبتی هم باشه نوبت این سه شاخ شمشادای مجلسن... عروس خانم شادوماد
مثل اینکه این اصل کاریا رو یادتون رفته ها؟؟؟
برگشتم و پشت رو نگاه کردم... الهی دورت بگردم من رویا... دیوونه معلوم نبود
تا حالا کجا بوده... مطمئنن همش برنامه ریزی شدس با اون کفشای خوشگلم

با سرعتی که با اون کفشها به زور میشه راه رفت رفتم سمت رویا... وای خدا من عاشق خواهرمم... وسط این جمعیت ما دوتا شده بودیم فیلم هندی... از بغل رویا اومدم بیرون... اشکش در اومده بود... الهی قریون این اشکای خوشگلت بشم من. بعد از رویا رفتم سمت عادل.... جای داداش نداشتم، اینقد که با محبت...

بههم دست داد و با حرفاش باز جو رو عوض کرد...

عادل: وای رها خانم باز اشک این عشق منو در آوردینا... آرش خان.. شادوماد!

وسط حرفش آرش که داشت با آرمین حرف میزد رو صدا زد... اون دوتایی

باهم اومدن سمت ما.. منم باهانش دست دادم... یکم هنوز بابت اون اتفاق خجالت

میکشیدم اما اون که عین خیالش نبود... خدا رو شکر...

عادل: آرش خان باز این خانمت اشک خانم منو در آورد این دفعه من اشک خانمتو در میارم!!!
گفته باشم...

آرش: نه بابا!!! من اینجا مگه بوقم که تو اشک خانمم رو در بیاری؟؟؟ها؟؟؟

عادل: نه داداش کم لطفی میکنیا، بوق چیه شما چراغی....

این رو گفت و ما هممون خندیدیم... همین طوری داشتیم میخندیدیم که با صدای

دی جی، منی که رو فاز رقص بودم اول از همه پریدم وسط....

دی جی: خب حالا میخوام آهنگ بزنم... اول از همه اون عروس خانم شیطون رو بگین بیاد وسط
بینم چقد بلده که سرجاش وایستاده این طوری قر میاد...

با صدای بلند داد زدم: با کمال میل....

پریدم وسط... اول یه آهنگ گذاشت که خیلی هم باهانش حال نمیکردم... رفتم

نزدیکش و بهش گفتم یه آهنگ درخواستی بذاره... و ازش خواستم از دوستم کیمیا

دعوت کنه که بیاد وسط... وای که چه شبی بشه امشب.....

دی جی: حُب یه آهنگ در خواستی داریم... طبق گفته ی عروس خانم لطفا دوستشون کیمیا خانم بیان وسط و بقیه لطفا پیست رو خالی کنن.. مرسی...

همه که رفتن سرجاهاشون... کیمیا رفت سریع لباساشو عوض کرد و یه لباس

اسپرت پوشید... یه نگاهی بهش کردم و با چشمکم اون رقصی که آماده کرده

بودیم رو میخواستیم اجرا کنیم اوکی رو بهش دادم... یه نگاه به دی جی

کردم و با چشمک من آهنگ خارجی از جنیفر لوپز پخش شد... تا آهنگ پخش

شد کیمیا با یه حالت خواستی اومد جلو... منم رفتم پیشش و ایستادم و حرکاتای

باحالمون پی در پی شروع شد... با اینکه با این لباس سخت بود ولی به قول

خودم رقص تحت هر شرایطی میتونه برقصه... داشتیم میرقصیدیم و همه

دوربینا روی ما بود... خیلی با دوربینای خودشون داشتن فیلم میگرفتن... وای

خدا من این رقص رو برای عروسیه رویا آماده کرده بودم اما دارم عروسیه

خودم اجراش میکنم... آروم برگشتم به آرش که روی صندلی نشسته بود و داشت

منو با لذت نگاه میکرد نگاهش کردم... امشب رو خیلی دوست دارم... یه چیزی

که یکم ناراحتم کرده بود این بود که پرهام نیومده... ازش انتظار نداشتم که

بیاد ولی حُب اگه میمود از دیدنش خوشحال میشدم... فقط به عنوان داداش... فقط..

با صدای جیغ و سوت و دست های کر کننده رفتم که برم سمت جای مخصوص

چون پاهام خیلی درد گرفته بود یکم استراحت کنم بعدش خوب میشه مال رقص

زیاده... ولی خدایی کولاک کردیما... داشتیم با کفشام ور میرفتم که با صدای

آرش سرم رو بلند کردم....

آرش: جوجوحنایی من، این رقصا رو از کجا بلده؟؟؟

یه لبخند به پهنای صورت براش زدم... قربونت برم من...

— مثل اینکه جوجوحنایی رو دست کم گرفتی... بنده که جوجوحنایی شما میشم به مدت یک سال کلاس رقص خارجی میرفتم...

آرش: نه —————!!!! براوو....

— خواهش میکنم عزیزم....

با این حرفم دستم رو گرفت و بوسید و با حرفش تقریباً آب انار شدم...

آرش: منتظر شدیدتر از اینا باید باشیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....

بلند خندید....

— مرض....

خواست جوابم رو بده که با صدای عادل هر دومون کلی ذوق کردیم...

عادل: بچه ها عاقد اومده، آمادیین؟؟؟

دوتایی با هم دیگه گفتیم " آره بگو بیاد".... یه استرس خاصی توی تنم بود با

اومدن عاقد قرآنی که جلوم بود رو گرفتم و شروع کردم به خوندن سوره ی یاسین

داشتم قرآن میخوندم که با صدای عاقد که خبر از پرسش سومین بارش بود با

صدای کیمیا که داشت میگفت "عروس زیر لفظی میخواد" به خودم اومدم....

همین که قرآن رو بستم یه جعبه مخملی قرمز رنگ که توش یه سینه ریز طلا سفید

خیلی خوشگل بود... آروم جعبه رو گرفتم و یه نگاه به سینه ریزش کردم و از

آرش تشکر زیر لبی کردم و خودم رو آماده کردم تا جواب عاقد رو بدم....

عاقد: سرکار خانم رها بشارت آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای آرش فرد در آورم؟؟؟

آیا بنده وکیلیم؟؟؟

همه ی دست و بدنم شروع کرد به لرزیدن... وای خدا چرا این جوری میشم؟؟؟

رها خونسرد باش... یک دو سه.... یه نفس عمیق برای برگشتن اعتماد به نفس...

از پشت سرم آرش بهش میگفت مامان کافیه... گریه نکن دیگه.. از بغل آزاده جون
اومدم بیرون با دیدن مامانم دیگه به مرز دیوانی رسیدم... الهی بمیرم که این
طوری اشکاتو نبینم... رفتم سمتش... خودم رو انداختم توی بغلش... هرچی گریه
داشتم توی بغلش تخلیه شد... دیگه جون نداشتم از جام بلندشم...

مامان: عزیزم ایشالله خوشبخت بشی... اینقد گریه نکن دختر چه خبرته؟؟؟

این باز به من میگفت!!! خودش از بس گریه کرده بود هیچ آرایشی براش نمونده
بود!!! وای آرایشی... اصلا یاده آرایش خودم نبودم.. الان حتما کل صورتم
سیاه شده... البته ریملش که ضدآب بود.. امید وارم پاک نشده باشه وگرنه باید به
کیمیا بگم که تجدیدش کنه... از بغل مامانم اومدم بیرون... آرش اومد کنارم.. یکم
اخماش در هم بود... باز چی شده؟؟؟ باید همین الان ازش دلیشو بیرسم...

- آرش چی شده؟؟؟

آرش: چی پیششده؟؟؟

- نیچون قشنگ بهم بگو چرا ناراحتی؟؟؟ اخمات در هم...

آرش: هیچی بابا... اعصابم یکم ریخته بهم...

- خب من منظورم اینه که چرا اعصابت خورده؟؟؟ چی اعصاب عشق منو بهم ریخته؟؟؟

وای من باز یه غلطی کردم و از کلمه های رمانتیک استفاده کردم... یادم نبود که

این بشر از این جنبه ها نداره... اه اه حالمون رو بهم زدی رها...

آرش: چیز خاصی نیست عشقم... فقط این اشکات دیوونم میکنه.. همین عزیزم... حالا میخوای با

اونایی که اعصاب منو ریختن بهم چیکار کنی؟؟؟ ها؟؟؟

دوباره خواستم جوابش رو بدم که با صدای کیمیا دوباره یاد آرایشم افتادم...

کیمیا: دیوونه خانم بیا این آرایش رو درستش کنم....

— هوی فنچول تو رو دست ما موندیا؟؟؟ من یادم رفت اون سرکه هایی که داشتیم برای کیمیا میگرفتم برای تو هم بگیرم خوب یه اطلاع میدادی بد نبود!!!! حداقل ثواب میکردم دیگه...
عَـیَـزَم...

من حرف میزدم این بدبخت هی مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد... آخه شوهرای بقیه دوستانم بودن و این حرفا رو میشنیدن دیگه یکم برانش بد میشد ولی خب این رفیقای عزیزما به این مدل حرف زدنای من عادت داشتن بیچاره ها... یه نگاه به بقیه انداختم... یه فاطمه دیگه هم داشتیم که معروف بود به فاطمه به توان دو و ما همیشه این طوری صداشون میزدیم و حالا منم این خاطره اومد توی مخم و شروع کردم به گفتن القاب قدیمی... باز من کتاب فارسی قورت دادم... ای بابا مثل این که من درست بشو نیستما...!!!!... سریع برگشتم سمت فاطمه به توان دو... الان نوبت این بود...

— اوهوا!!! فاطمی به توان دو اینجاست... آری؟؟؟ آری؟؟؟ فاطمی چه خبرا؟؟؟ زود شدی قاطی خروسا؟؟؟ منم اومدم توی جمعتون حسابی لاولو بتر کونیمما...
فاطمه: خب دیگه این جور یاست عَـیَـزَم... زَم...

— نه خوبه تغییر مغبیر تو بسات نی... خوشم اومد... خدا رو شکر تو مثل بعضیا با ابرو به شبنم و زهرا... از بقیه اکیپمون... اشاره کردم و در ادامه گفتم...

— کتاب فارسی رو دو دستی قورتش ندادی آبجی جون... اینا که کارشون از کتاب فارسی گذشته واس خودشون استاد ادبیاتین... جدی میگم.... مگ نه فاطمی جون؟؟؟
تا اومد جوابم رو بده با حرف فاطمه تازه یاد شادماد مجلس افتادم... با حرف فاطمه شماره یک منظورم بود!!!!!!!....

فاطمه: خُب عروس خانم خُل... آقا داماد کجاست؟؟؟ میخوام بینم سلیقه تو چه جوری!! برو بیارش دیگه...

یکی زدم توی پیشونیم... دقیقا مثل دوران مدرسه...

– وای خوب شد گفتیا!!!!!! وگرنه من شماها رو که دیدم اون بدبخت رو به کل یادم رفت!!! الان آگه منو پیدام کنه... دیگه دیگه... من برم شوورم رو بیارم...

اینو گفتم و بقیه خندیدن... با گفتن " الان میگم که بیاد"... رفتم سمت آرش... تا

منو دید دست به سینه و ایستاد با اخم ساختگی زل زد بهم... رفتم جلو پیشش

و ایستادم.. باید یکم عشوه خرکی بیام تا رامش کنم..عجب دردسری دارم من باز..

– عزیزم میشه بیای اونجا!!!

بادستم به بچه ها اشاره کردم...

آرش: به شما خوش گذشت؟؟؟

میدونستم یکمی ناراحت شده.. خوب چیکار کنم؟؟ دوستامن دیگه...

– عشقم اذیت نکن دیگه.... بیا بریم پیششون ازم سراغتو میگیرن.. بیا دیگه ناز نکن... حالا من یه چیزی ازت خواستما...

دست رو دور بازوش حلقه کردم... وای من و منت کشی؟؟؟ ناز کشی؟؟؟ بیخیال

بابا حال نداریم!!! جدی جدی دارم ناز میکشم.....!!!! ایراد نداره یک شب که

هزار شب نمیشه... ای بابا این دفعه فکر کنم کلیات سعدی قورت دادم....

آرش: دارم برات فسقلی...

با این کارم حرکت کردیم پیش بقیه... همه ی بچه ها رو باهش آشنا کردیم که

با صدای دی جی ما مجبور به رفتن به پیس رقص شدیم اونم برای رقص

تـــــــــــــــــانگو... وای که من عاشق این رقصم دیگه....

دی جی: خُب حالا نوبتی هم باشه نوبت رقص مخصوص امشبه... لطفا عروس خانم و شادوماد

بیان وسط، بقیه الان پیست رو خالی کنن بعدش زوج های جوون و پیر بیان وسط... مرسی...

با این حرفم از بچه ها اروم درحالی که دستم دور بازوی آرش حلقه کرده بودم

داماد وقت کردن بینم چه خبره!!!! قشنگ چشماش دو جین جوراب شد دیگه...
خیلی عادی از هم دیگه جدا شدیم و دست در دست هم رفتیم جای خودمون نشستیم
داشتم زیر نگاهای بقیه تقریبا ذوب میشدم... ما توی خونوادهامون درسته که
آزادی توی حجاب زیاد داریم ولی در این مورد خیلی حساسن و فکرای قدیمی
دارن و اون فکرا باعث میشه که نگاهایی با معنی های مختلف میکنن و من
از این نگاهها خیلی بدم میاد و طاقتشو ندارم.... با نگام بچه ها رو دید زدم...
میخواستم ببینم چیزی کم و کسر نداشته باشن... دیدم فاطمه (شماره یک) داره با
آقا محمد (همون سرهنگ موسوی خودمون) حرف میزنن... لپای هردوشون گل
انداخته بود... یه احساسی دارم... انگار نسبت به هم دیگه کم میل نیستن... داشتم
دنبال کیمیا میگشتم که همون صدا نعره پیچید تو میکروفن... اوه که من چقد از
این بشر بدم میاد دیگه... اه اه اه...

سامی: خُب حالا از عروس خانم و شادوماد درخواست دارم که بیان وسط....
با این حرفش با کمک آرش از پله ها رفتن پایین و دقیقا وسط پیست ایستادیم..
منو آرش با گیجی داشتیم نگاهش میکردیم... ای بابا حالا مگه بلغور میکنه!!!
سامی: خُب حالا از جوونا درخواست دارم بیان وسط... طرفدارای عروس خانم یک طرف یعنی
پشت عروس خانم و طرفدارای شادوماد پشت شادوماد ایستن...
این و گفت و موج بچه ها به سمتمون حمله ور شدن... یه حدودا یک ربعی طول
کشید تا همه جا به جا بشن.... همین که بچه ها سر جاهشون ایستادن با دیدن
آرمین که وسط پیست با حالت بلاتکلیفی ایستاده بود تعجب کردیم... |||| این
چرا این طوری میکنه؟؟؟ داشتیم نگاهش میکردیم که سامی یه بار توی زندگیش
یه کار خوب کرد این بود که سر در بیاره این قوزمیت این وسط چیکار میکنه!!!

منو باش نه به اون کتاب فارسی قورت دادن نه به این کوچه بازاری حرف زدن..

سامی: اِ آرمین جان چی شده داداش؟؟

آرمین: نمیدونم کجا برم....!!!!

سامی: خُب برو سمت داداشت وایستا دیگه... این که فکر کردن نداره!!!

آرمین: نه دیگه سامیارخان.. اگه برم سمت (با دست به آرش اشاره کرد) اینا، دختر خوشگلا رو ندارم و اگه برم سمت (با دست به ما اشاره کرد) این خوشگلا، دیگه داداش بی داداش... و یه مشکل اساسی تر اینه که.... برم سمت داداشم از دخترا کم میاد که باهاش برقصم... حالا نظر تو چیه دوست عزیز؟؟؟؟

سامی: آره ها راست میگی... نمیدونم داداش اصلا میخوای یه پیشنهاد بهت بدم؟؟

آرمین: الهی خدا دهندو طلا بگیره... بگو داداش..

سامی: اصلا بیا... بیا با من برقص هــــا چطوره؟؟؟

همه از خنده روده پر شدیم برعکس که الان فکر میکردم که آرمین از حرص

بترکه برعکس داشت همراه ما میخندید... عــــــــــــجب بچه ی با جنبه ای...

یهو با صدای آرمین، فضای سالن به طور خیلی باحالی ساکت شد...

آرمین: بد فکریم نی... فقط بلدی تکنو برقصی یا نه؟؟؟ ها؟؟؟

سامی: ها؟؟؟ تکنو؟؟؟ نه بابا من همین رقص معمولی رو به زور بلدم...

باز دوباره همه خندیدن... همین جوری داشتیم میخندیدیم که با صدای یه نفر

« کسی اینجا میخواست تکنو برقصه؟؟؟ » اینو گفت و اومد سمت جمعیت..

دوباره همه رفتن روی سایلنت... همه برگشتیم سمت صدا... وای خدای من

درست میبینم؟؟؟ الهی قربونت برم... فکر نمیکردم که بیاد!!! عزیز دلم...

من که دیدم کیه!! حالا بذار ببینم قیافه ی آرمین دیدن داره... یه نگاه به آرمین

کردم با اون چشمای عسلیش زل زده بود به دوست عزیز من فائزه.... فائزه یه

دختر با چشمای مشکی و موهای مشکی پرکلاغی و بلند که تا کمرش همیشه و قد بلند و بینی خیلی کوچولو موچولو مادرزادی کوچیکه و لبای خوشگل قلوه ای و اندامی نسبتا لاغر... امشب یه لباس اسپرت... حتی کفشاشم اسپرت بود... یه تیپ آدیداس زده بود... یه شلوار تنگ لی ولی با مارک آدیداس... فقط بلوزش بود که آدیداس نبود... یه لباس دکلته که بالاش کشت داشت و به داخل دم و دستگاهش دید نداشت... رنگ لباسش قرمز بود... آرایش خیلی ملایم... اومد سمت من... اول با من بعد با آرش سلام کرد و بهمون تبریک گفت... در آخر یه نگاه به آرمین که وسط وایستاده بود کرد و شروع کرد به حرف زدن باهاش... فائزه جزو اون دسته دخترایی هست که به پسر جماعت رو نمیده... فائزه: خُب کی این جا میخواد تکنو برقصه؟؟؟

آرمین یه حالت خوشگلی وایستاد... آرمین پسر خوشگلی بود... چشمای عسلی و تقریبا هم قد آرش ولی آرش یکم قدش بلندتره و لبای خوشگل و قلوه ای صورتی کم رنگ و بینی کوچولو و عمل کرده و نه لاغر نه خیلی توپولی و موهای خوشگل بین مشکی و خرمایی... به به اینم از آنالیز کردن برادر شوور گرامی... آرمین: من، ولی فعلا رقیبی پیدا نشده تا حالا... شایدم شما باشی ولی بهتون اصلا نمیخوره... فائزه یه پوزخند زد و رفت سمت سامی... یه چیزی در گوش آرمین گفت که نمیدونم چی بود که آرمین یکمی جوش آورد... رفت سمت سامی و بهش گفت آهنگ نمیدونم کیو بزنه!!! سامی هم به مسعود گفت مسعودم آهنگ رو زد... موهای فائزه امشب خیلی خیلی ساده بود... دوتا گیس از دو طرف سرش آورده بود پشت سرش و با یه کیریسی خوشگل بسته بودتش... تا صدای آهنگ پخش شد همون یه دونه کیریسی رو گرفت درآورد و پرید وسط... آرمین یه حرکت باحال

میرفت فائزه یکی بهترشو... اینقد اینکارا رو کردن که بالاخره آرمین کم آورد و پرچم سفیده رو داد بالا... ما همگی قبل از اینا یکی یکی دختر و پسر اومدیم وسط رقصیدیم من با آرش، بقیه بچه ها هم با یکی رقصیدن..... آرمین وفائزه همین که رقصشون تموم شد هر دوتاشون تا کمر خم شدن به نشونه تشکر و همه براشون دست زدن.... تا اینا کارشون تموم شد من و آرش رفتیم سمت جایگاه مخصوص خودمون و نشستیم... اعلام کرده بودن که برای صرف شام بفرمایید.. کنار اونجایی که نشسته بودیم یه میز گرد بود با دوتا صندلی... روش غذا گذاشته بودن تا ما دوتا بریم بخوریم..از فیلمبردار خواهش کرده بودم که موقع غذا خوردن فیلم نگیره چیچیه موقع غذا خوردن دوربین رو میارن توی دهن آدم... با این حرفم آرشم مخالفتی نکرد... اولین لقمه غذا رو بخورم که یهو یه آهنگ غمگین اونم آهنگی که من دوست دارم آهنگ بهزادپکس و احمد سولو لباس خیانت توی باغ پخش شد... اولش توجهی نکردم با خودم گفتم لابد از همین ماشینایی که لات و لوتا توش جمعاً ولی یکم که گذشت صدای آهنگش خیلی بیشتر شد... به آرش نگاه کردم با خیال راحت داشت شامش رو میخورد انگار اصلا متوجه این صداها نبود... دوباره خودم رو زدم به بیخیالی.. یکم نوشابه رو خودم که یهو صدای کسی که اصلا انتظارش رو نداشتم توی میکروفن پیچید... از حرف زدناش معلوم بود که مست کرده ولی آخه چرا امشب؟؟؟ دِ بیمعرفت همین امشب باید مست میکردی؟؟؟... بیخیال مستیش شدم... همه داشتن نگاش میکردن... آرش هم دست از غذا خوردن برداشت و با نگاش دنبال آدمی که پشت میکروفن داشت حرف میزد و ببینه تا چشماش کسیو دید که مطمئن انتظارش رو نداشت دید خیلی تعجب کرد... قشنگ میشه گفت شاخش در اومده بود... یه نگاه به من کرد و من



فقط تونستم سرم رو تکون بدم... خیلی عصبانی بود خیلی خیلی زیاد... از جام بلند شدم تا چشمام به _____ره_____ام افتاد قلبم اومد توی دهنم... این اینجا

چیکار میکنه؟؟؟ چرا اینقد دیره؟؟؟ چرا با این وضع؟؟؟... تا چشماش منو دید شروع کرد به زدن حرفایی که فکم افتاد کف زمین...

پرهام: سلام عشقم... چطوری؟؟؟ ببخشید دیگه شب عروسیت رو خراب کردم... دیگه نتونستم بشینم توی خونه منتظر این باشم که این عوضی دستتو بگیره و بیره توی خونش اومدم که باهم بریم، مگه خودت نگفتی که پیام دنبالت؟؟؟ خودت بهم اس ام اس دادی!!! یادت نیست؟؟؟ دارمش ایناهاش...

از داخل جیبش گوشیش رو در آورد... یه صفحه ای رو باز کرد... یه پیام بود از من، منی که روحم از این قضیه خبر نداشت... اولین اشکم پارک جدید رو افتتاح کردم... نه واقعیت نداره!!! من این کارا رو نکردم... بخدا نکردم به جون خودم نکردم... با این کارش بابام رفت جلوی پرهام و گوشی رو از دستش گرفت نمیدونم چی توی گوشیش نوشته بود که بابام یهویی حالش بد شد و عموم رفت سمتش و مامانم و خیلی های دیگه رفتن سمتش... امشب داشت خراب میشد... یه نگاه به آرش کردم... دستاش رو مشت کرده بود... داشت با حرص منو نگاه میکرد... یعنی واقعا آرش، آرش که دم از دوست داشتن من میزد حرفای یه آدم مست رو باور کرده؟؟؟ وای _____دا_____من چقد بدبختم... از پله های جایی که تا چند دقیقه پیش پله های خوشبختیم بود، ولی الان پله ی بدبختیم پایین رفتم... خواستم برم نزدیک بابام که با حرف عموم قلبم هزار تا تیکه شد...
عمو امیر: رها برو که آبروی باباتو امشب از بین بردی... برو... برو تا زندگیش از این بدتر نشد...
رها برو.. با پای خودت برو دختر...

به مامانم که داشت گریه میکرد نگاه کردم... برگشتم و به پشت نگاه کردم... آرش بود که داشت منو نگاه میکرد... تو چشماش تنفر فوران کرده بود... هر چی نفرت به پرهام داشتم رو ریختم توی چشمام و چشمام رو بهش دوختم... سریع بعد از این کارم رفتم سمت ماشین عروس... نه بهتره بگم ماشین عروس مرده... رفتم سمت ماشین... درش باز بود ولی سوئیچ تنش نبود... یه نگاه به عقب کردم.. نگهبانی که سوئیچا دستش بود نشسته بود روی یه صندلی... رفتم سمتش... اینقد گریه کرده بودم که به هق هق افتاده بودم... مثل آدمایی که لکنت دارن حرف میزد... امیدوارم همین بار اول بفهمه چون دیگه اعصاب ندارم که دوباره بگم...
_ آ.. آ.. قا.. قا... می.. می.. شه.. شه.. سو.. سو.. ئی.. ئی.. چ.. چ.. ما.. ما.. شی.. شی.. ن.. ع... رو.. س... رو.. ب... د... ین..

نگهبان: چی عروس خانم؟؟؟ متوجه نمیشم... سوئیچ چی رو بدم؟؟؟

با دست به ماشین عروس اشاره کردم... سریع سوئیچ ماشین رو بهم داد... همین که سوار ماشین شدم احساس کردم یکی داره صدام میکنه ولی اهمیتی ندادم... سریع گاز ماشین رو گرفتم و رفتم... جاده خیلی خلوت نبود ولی توی لاینی که من توش بودم ماشین زیاد نبود... حالم خیلی بد بود... داغونم... داغون... دستم رو بردم سمت ضبط ماشین... تا روشنش کردم آهنگ شاد توش پخش شد... اه از آهنگ شاد متنفرم... سریع آهنگ حلقه مجید خراطا رو گذاشتم... تنها الان این آهنگ شاید منو بفهمه اما اینو خوب میدونم که هیچ کسی منو نمیتونه درکم کنه...
خبری ازت نبودو خیلی بی تاب تو بودم
اودم سراغت اما پر گریه شد وجودم
خیلی دلنگ تو بودم گل مهربون و نازم

نمیدونم چرا اینجا یا اصلاً چم شده بزم
اون همه قول و قرار اومدم یادت بیاری
اما انگار دیگه راهی واسه برگشتن ندارم
اینجا گل بارونه امشب چقدر این فضا غریبه؟
چرا من هیچی نمی گم چرا می خندم عجیبه
آخه مجبورم بخندم کسی اشکاما نبینه
حالا کو تا باورم شه سرنوشت من همینه
به نظر میاد که امشب از قلم افتاده باشم
آرزوم بود که من امشب پیش تو وایستاده باشم
چه لباسی قشنگی.. بهت میاد چقدر عزیزم
تو می خندی و من از دور اشکاما میریزم
خوش سلیقه ام که بودی.. آره بهتر از من اونه
سر تر از منه میدونم.. اون که می خواستی همونه
تازه فهمیدم حسوادم دست تو دست اونه
ای خدا انگاری اونم نقطه ضعفمو می دونه
حالا تو دست تو حلقست دست اون حلقه تو دستات
یا من اشتباه می بینم یا دروغ بود همه حرفات
بله را بگو گل من تو ازم خیری ندیدی
آرزوم بود که ببینم تو تو رختای سفیدی
حالا هر دو حلقه داریم تو تو دستت من تو چشمام
تو زدی من اما موندم زیر قولات روی حرفام

برو خوش بخت شی عزیزم تو ازم خیری ندید
آرزوم بود که ببینم تو تو رختای سفیدی
بله رو بگو گل من بگو و شرش را بکن
من و زندگی بی تو باورم همیشه اصلاً
داره سردم میشه کم کم خیسه از اشکام لباسام
همه گریه هامو کردم اشکیم نمونده باسم
میزنم بیرون از اینجا بله را می گی نباشم
میرم اون بیرون یه گوشه دست به دامن خدا شم ...
بله را گفتم تموم شد این دیگه آخر کاره
هی می خوام بگم مبارک ولی بغضم نمیزاره
هق هق ام تبریک من بود من واسه تو گریه کردم
قطره قطره های اشکو به تو امشب هدیه کردم
امروز تو جشمت عزیزم نمی دونی چی کشیدم
اما کاش اشکام نبودن تو را واضح تر می دیدم
دیگه چشمام نمی بیننه دستم نمی نویسه
دلخوشیم همین یه نامست گرچه اینم خیس خیسه
آخرین جمله نامم اینه از ته وجودم
برو خوشبخت شی عزیزم خیلی عاشق تو بودم
تا آهنگ تموم شد شیشه ماشین رو دادم پایین... سرم رو گرفتم بیرون و شروع
کردم با خدا حرف زدن.... حالم بد بود باید داد بزنم....

این رو گفت و دوباره بیهوش شد... سریع بردمش توی ماشین با سرعت برق حرکت کردم سمت بیمارستان.. خدارو شکر بیمارستان میلاد نزدیک باغمون بود سریع بردمش اونجا... دوباره بغلش کردم... رفتم بخش اورژانس و با داد و بیدادم کلی آدم اومدن و رها رو بردن... مستقیم با یه برانکارد بردنش سمت اتاق عمل... من دنبالش رفتم اما تا به در اتاق عمل رسیدم پرستار نداشت برم داخل... خسته و داغون نشستم روی صندلی... باید به خانوادش خبر بدم اما فکر نمیکنم با کار پرهام کسی حاضر باشه بیاد اینجا... رفت توی ماشین دنبال موبایلم گشتم وهر چی میگشتم نبود... ای بابا باز جو گیر شدم و یه کاری کردم. الان زیر ماشینا خرد و خمیر شده.. حالا با چی زنگ بزنم؟؟؟ کارت تلفنم که همراهم نیست، بیخیال شدم و رفتم توی بیمارستان همین پام رسید به راه رویی که به اتاق عمل میرفت داشتم میرفتم سمت اتاق عمل دیدم با بلنگو گفتن "آقای دکتر زمانی به بخش عمل" این حرف رو سه بار تو کل بیمارستان پیچید و تا به در اتاق عمل نگاه کردم دیدم یه دکتر با چند تا پرستار دارن تندتند میرن سمت اتاق عمل... اتاقی که رهای من توشه... باید بفهمم اینجا چه خبره.... سریع رفتم سمت دکتر قبل از این که به در برسه رفتم جلوش رو گرفتم...

— آقای دکتر یه سوال داشتم؟؟؟ این این خانمی که اینجا توی این اتاقن همسر منن میشه بدونم حالش چه طوره؟؟؟

دکتر عینکش رو درآورد و یه نگاه عاقل اندر سفیهاهانه ای بهم کرد... اه بنال دیگه جونمو به لبم آوردی....

دکتر زمانی: ایشون همسر شما هستن؟؟؟ حالشون خیلی خوب نیست ایشون دچار مرگ مغزی شدن و الان داریم جلوی خونریزی رو میگیریم... لطفا برید به خانوادش خبر بدین... برای عمل امضای ولی یا شما نیازه...

— من خودم امضا میکنم... فقط برگه رو بهم بدین ...

دکتر زمانی: بفرمایید...

یه جایی رو بهم نشون داد..امضاش کردم و برگه رو دادم دستش و بهم یه برگه

دیگه داد تا ببرم حساب داری.. صبر کن ببینم گفت رها چش شده؟؟؟ مرگ مغزی؟

چ————ی؟؟؟ م———— رگ مغزی؟؟؟ امکان نداره!!! حالا چجوری به

خونوادش خبر بدم؟؟؟ همه اونا تقریبا حرفای پرهام عوضی رو باور کردن، حالا

اگه بهشون بگم زنم، عشقم، نفسم، همه ی عمرم، زندگیم، داره با مرگ دست و

پنجه نرم میکنه یعنی میان اینجا؟؟؟ به خاطر دخترشون میان؟؟ چیکار کنم خدا؟؟؟

یه راهی جلو پام بذار دیگه... آرام دوباره نشستم روی صندلی بیمارستان...

اشکام از چشمام شروع کردن سر خوردن روی گونه هام... رها میبینی!!! این

دفعه تویی که اشک منو در آوردی میخوای با خودت چیکار کنی؟؟؟ بهم گفته

بودی بهم بگو اونی که عشق منو ناراحت کرده کیه؟؟؟ الان میتونی همون کارو

بکنی و همون حرفا رو بهم بزنی؟؟؟ یه کار ازت میخوام فقط خوب شو.. خوب..

دوباره بشو همون رهای سابق همونی که دل آرش فرد که با خودش عهد بسته

بود دیگه به هیچ دختری رو نده و علاقه مند نشه.. همونی که امشب به خدات

گفتی که هنوز دوستش داری همونی که الان داره برات گریه میکنه همونی که

برگه عملت رو امضاش کرده تا تو رو دوباره توی آغوشش بگیره... آرام از جام

بلند شدم رفتم سمت حسابداری... سریع پول عمل رو پرداختش کردم و رفتم که

برای خونوادش زنگ بزنم... هنوز دستم به تلفن نرسیده بود که با صدایی آشنا

برگشتم و پشت و نگاه کردم.. کیمیا.. دوست رها بود.. اینجا چیکار میکنه؟؟؟ داشتم

با اخم نگاش میکردم که اومد سمتم... کلا تو کار اخم کردنم..

کیما: ببخشید آرش، نمیدونی رها کجاست؟؟ هر چی به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده؟؟؟ شما اینجا چیکار میکنین؟؟؟

با حرفش دوباره اشکم در اومد... یه نگاه بهم کرد و رفت یه لیوان آب برام آورد میدونستم کیما و رها باهم خیلی ساله دوستن برای همین منو آرش صدام زد پس ناراحتی نداره... این اینجا چیکار میکنه؟؟؟ بذار بپرسم بعد جواب سوالش رو میدم... لیوان آب رو پس زدم و نخوردم... تشنم بود اما تشنه ی آغوش رها، دلم هیچی به غیر از رها رو نمیخواست...

– ببخشید شما اینجا چیکار میکنین؟؟؟ اول سوال منو جواب بدین تا بهتون بگم.. کیما: بابای رها حالش خیلی بده بردنش اتاق عمل... حمله قلبی بهش دست داده.. – ه... حالا میخوای بدونی رها کجاست؟؟؟...

سرش رو تکون داد و حرکت کردم سمت اتاق عمل... کیما پشتم میومد... داشتم دیوونه میشدم من باید به کیما نشون بدم که رها اوضاعش چجوریه!!! ه خنده داره... هنوز به راه رو نرسیده بودیم که با صدای کیما برگشتم تا پشت و نگاه کنم... عادل و رویا هم اینجا بودن...

عادل: آرش تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

– بیاین تا بهتون بگم...

اینو گفتم و دستم رو به دیوار بیمارستان کشیدم تا برسم به اتاق عمل... تا رسیدم به راه روش این دفعه با صدای رویا و ایستادم... ای بابا این چرا اینقدر بی حوصلن.. بیاین تا ببینین دیگه...

رویا: آقا آرش میشه بگین کجا دارین ما رو میبرین؟؟؟ کی رفته اتاق عمل؟؟؟

دوباره برگشتم و نگاهشون کردم... هر سه تاشون منتظر بودن تا بدونن...

— مگه نمیخواین بدونین رها کجاست؟؟ پس دنبالم بیاین...

این رو گفتم و اشکام دوباره سرازیر شدن... همین که رسیدیم به ورودی راه رو اتاق عمل و ایستادم... دقیقا اتاق عمل میشد روبروشون... داشتن منو با تعجب نگاه میکردن با خودشون میگن پسره دیوونه اس... خندیدم... خنده ای تلخ تر از گریه... (خنده تلخ من از گریه غم انگیزتر است... کارم از گریه گذشته به همین میخندم)...

— نه دیوونه نیستم... ولی دارم دیوونه میشم...

برگشتم و به اتاق عمل اشاره کردم...

— میدونین اینجا کی خوابیده؟؟؟ عشق من، نفس من، همه عمرم، زندگی، میدونین داره چیکار میکنه؟؟؟ داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه!!! میدونین حالش چطوریه؟؟؟ مرگ مغزی شده... اگه بمیره منم میمیرم... خ—————◆◆—————د!!!!

اینو گفتم و افتادم روی زمین... نشستم روی زمین دستم رو گذاشتم روی زانو هام

و سرم رو گذاشتم روی زانو هام و زدم زیر گریه.. مثل دختر بچه هایی که

وسيله های خاله جون بازیشون رو به زور یکی ازشون گرفتن.. دیگه حتی نگاه

نکردم تا ببینم بقیه چه حالی شدن وقتی فهمیدن رها حالش بدتر از باباشه... داشتم

گریه میکردم که با دستی روی شونه هام سرم رو بلند کردم... دکتر زمانی،

همونی که رهای من زیر دستاش بود... یه نگاه بهش کردم... سریع از روی

زمین بلند شدم و جلوش و ایستادم... یه لبخند بهم زد... یعنی چی این لبخند؟؟؟

— آقا دکتر چی شد؟؟؟ رهای من زندهس دیگه آره؟؟؟

لبخندش پررنگ تر شد و دستش که روی شونه ام بود رو دوباره محکم تر زد...

دکتر زمانی: مثل اینکه خدا صدات رو شنیده... آره جوون زندهس...

لبخند زدم... خـــدا مرسی ممنون خیلی خیلی ممنون...

باید رها رو ببینم با این که طاقت ندارم که تو این حال و روز، زیر این همه سیم

ببینم ولی باید باهاش حرف بزنم... اول باید ببینم دقیقا حالش چطوره... دکتر

خواست بره که با صدای من وایستاد...

- ببخشید آقای دکتر الان دقیقا حالش چطوره؟؟ وضعیتش چطوره؟؟؟

دکتر یه نگاه بهم کرد دوباره برگشت پیشم...

دکتر زمانی: واقعیتش ما فقط تونستیم جلوی خونریزی بگیریم ولی متاسفانه همسر شما فعلا توی

کما هستن...

مثل بادکنک بادم خالی شد... یعنی چی که توی کما؟؟؟ دوباره بغض کردم...

نمیتونستم حرف بزنم اما باید از دکتر خیلی چیزا میپریدم... آرش اروم باش..

- یعنی چی؟؟؟... تو... توی... کما... کما؟؟؟ مگه شما... نگفتین... که... که خدا.. خدا صداهامون رو

شنیده؟؟؟ پس الان این چیه که میگین؟؟؟ چرا رفته توی کما؟؟؟ ضریب هوشیش چنده؟؟؟ کی

حالش خوب میشه؟؟؟ دکتر بهم بگین تا منم مثل خودش کنارش نخوابیدم...

اینو که گفتم افتادم روی صندلی... دکتر اومد کنار من نشست... دستش رو گذاشت

روی پام...

دکتر زمانی: ببین پسرم... اینی که میگم یکم برات سنگینه ولی باید بدونی شاید خدای نکرده

همسرت تا یک سال دو سال یا شایدم برای همیشه برنگرده پس باید خودت رو برای هر اتفاقی

آماده کنی، معلومه که خیلی دوستش داری!!! اونم دوستت داره چندباری که توی اتاق عمل بهوش

اومد هی میگفت من هنوز آرش رو دوستش دارم... مگه اسم تو آرش نیست؟؟؟.....سرم رو

تکون دادم.....ادامه داد: حُب یه سوال دیگه با این اوضاعی که خانمت رو آوردی اینجا به نظر میاد

که تازه عروس دامادین درسته؟؟؟.....

دیگه نتونستم ساکت بمونم... باید حرف بزنم تا خالی شم...

— ه تازه عروس دوما؟؟؟ ما فقط چند ساعته که بعد تقریبا دوماه مال هم دیگه شدیم ولی یه آشغال دروغگو با چندتا اراجیف بیخود همه چی رو ریخت بهم الان باباش توی اتاق عمل زیر تیغ جراحی، از این طرف دخترش اینجاست....

با دست به رویا که داشت گریه میکرد و عادل که سعی داشت ارومش کنه و کیمیا

که داغونتر از اون دوتا نشسته بود گوشه ای و به دیوار تکیه داده بود و داشت از

روی گوشیش یه چیزایی میخوند یه حسی بهم میگفت داره دعا میخونه اشاره

کردم.....ادامه دادم: اینا رو من بهشون خبر دادم که خواهرتون اینجاست ولی هیچ کدوم ما هیچ

کاری از دستمون برنمیاد... من خودم رها رو از توی ماشینش وقتی که تصادف کرد در آوردمش،

میدونین چه عذابی کشیدم؟؟ داغون شدم وقتی دیدم که رهای من، عشق من، عمرم، وجودم،

تنها دلیل زندگیم توی بغلم داره جون میده!!! گریه کردم به خدا گله کردم ولی الان از چاله افتاده

توی چاه... از خونریزی فرار کرده ولی رفته توی کما شاید خدای نکرده دیگه رهامو ببینم مگه

خودتون اینو نمیگین؟؟ پس من الان چرا زنده؟؟؟ آها دکتر میتونم ببینمش؟؟؟ به قول رها!!! میتونم

ببینمش؟؟؟ آیا؟؟؟

دکتر نگاهی بهم کرد...

دکترزمانی: فکر کنم تنها کاری که میتونم برات بکنم تا اروم بشی همینه..آره برو ببینش... هر وقت

که دوست داشتی اجازه داری پیشش بری اگه چیزی بهت گفتن بگو از دکترزمانی اجازه دارم...

برو جوون برو تا یکم دردت تسکین پیدا کنه...

اینو گفت و از جاش بلند شد و به پرستاری که پشت در اتاق عمل نشسته بود

سپرد که این آقا خواست بره داخل بذارین بره مشکلی نیست... کلی ازش تشکر

کردم تنها تسکین این درد دیدن رها و باهاش حرف زدن بود شاید یکم ضریب

هوشیش بیاد بالا آخه شنیدم اگه با مریض توی کما حرف بزنی همه چیو میشنوه

ولی نمیتونه حرف بزنه... من باید سعی خودم رو بکنم تا بتونم بهش بفهمونم که

من هنوز مثل قدیم هنوز مثل همین چند ساعت پیش دوستش دارم.... اروم رفتم

سمت در اتاق عمل یه نگاه به در شیشه ای که توی اون قسمت رها بود نگاه کردم
آره!!! خودِ خودش!!! رهای من اونجاست!!! رها چرا اونجایی؟؟؟... آرام در
اتاقش رو باز کردم... با قدم های سریعتر رفتم سمت تختش... وایلیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلی
کلی سیم بهش وصل کردن... نمیتونم رها رو زیر این همه سیم و دستگاه ببینم
خیلی برام سخته... داشتم رها رو نگاه میکردم که دیگه فاصله ای باهاش نداشتم
رسیدم به تختش... یه صندلی از گوشه ی اتاق برداشتم و گذاشتم کنار تختش...
دستای نرم و کشیدش رو گرفتم توی دستم... باید باهاش درد و دل کنم تا بدونه
حال من از خودش بدتره.. اون زیر این همه سیمه ولی من بدون سیمش هم داغونم

— رهــــــــــــا!!! چرا اینجایی؟؟؟ چرا نرفتی سمت خونمون؟؟؟ الان من و تو باید توی خونه
خودمون باشیم نه اینجا... توی بیمارستان اونم بخش مراقبت های ویژه آخه چرا عزیزم؟؟؟ با
خودت نگفتی که یکی هست مثل خودت دوستــــــــــــت داره... چــــــــــــــــرا این
کارو کردی؟؟؟ اصلا چی شد که این شد؟؟؟ همه به خاطر تو حالشون بده... من از همه حالم
بدتره... تو هم حالت بده نه؟؟ هر کسی هم زیر این همه سیم باشه اذیت میشه... دارم دیوونه
میشم... میبینی چه سوالایی میپرسم؟؟؟ خُل شدم... آیا؟؟؟... رها بگو چیکار کنم تا دوباره بشی
رهای من؟؟؟ برگردی پیشم و صبحا با صدای تو بیدارشم؟؟؟ بــــــــــــــــــــگو دیگه...
چرا حرف نمیزنی؟؟؟... تو رو خدا بیشتر از این داغونم نکن دختر... میبینی چیکار کردی؟؟؟ من از
وقتی که تصادف کردی تا حالا همش دارم گریه میکنم... آرش.. آرش فرد و گریه اصلا با هم دیگه
غریبه بودن ولی الان رفیقای جون جونی شدن... رها برگرد، جون من زودتر برگرد از این اوضاع
در بیا دلم برای اون چشمای سبز خوشگلته که منی که همیشه تو رو تسلیم میکردم برای اولین
بار... موقعی که اومدم دنبالت یادته؟؟؟ اون لحظه که جون خودتو قسم خوردی من تو رو مثل یه پر
از جا کردم و گذاشتم روی کاپوت ماشین... وقتی زل زدی توی چشمام دیگه نتونستم مثل قبلنا
خودمو نگه دارم دیگه بیخیال تسلیم شدن جلو پاهات زانو زدم... ولی الان چی؟؟؟ الان تو اینجایی
من باید چیکار کنم؟؟؟ تو اگه منو تنها بذاری... نه اصلا اگه خواستی منو تنها بذاری من تنهات
نمیدارم... تا عمر دارم بیخ ریستم حالا بین کی این حرفو زدم... خُب از فردا برنامه هامون شروع

میشه... مثل این که تو خودت نمیخواهی تلاشی بکنی که از زیر این سیم در بیای بیرون... ای کلک میدونم چرا خودت نمیخواهی...

همین طوری غرق در صحبت با رها بودم که احساس کردم باز دوباره گونه هام خیس شدن.. چشمای من میدونم چرا وقتی دستشویی دارن بهم خبر نمیدن... به به عجب تشبیه هایی میکنم من باز... مردشور منو ببرن با این تشبیه های مسخره...
آروم سرم رو گذاشتم روی تخت رها... دستش رو توی دستام گرفتم و خیلی سخت خوابم برد....

آی کمرم.... وای گردنم... خشک شدم... چشمام رو باز کردم... وای
دوباره یاد اتفاقی دیشب افتادم... کاشکی همش یه کابوس بود ولی نیست... آروم دستم رو از توی دستای سرد رها در آوردم... دوباره یه نگاه بهش انداختم...
آروم از روی صندلی بلند شدم رفتم بیرون تا دست و رومو بشورم... همین که از اتاق ویژه رفتم بیرون دیدم آرمین بیرون داره با کیمیا حرف میزنه... تا در اتاق رو بستم نگاه هردوشون برگشت سمت من... آرمین نگام کرد تا دید منم چنان اخمی کرد که میدونستم الان دعوا بینمون راه میوفته... آروم قدم برداشتم... از دیشب که سه تا قاشق غذا خورده بودم الان گشتم شده بود و نای راه رفتن نداشتم.. رفتم سمت آرمین... آرمین با کت و شلواری که دیشب پوشیده بود اومد سمتم...
آرمین: معلوم هست کدوم قبرستونی هستی از دیشب تا حالا؟؟ مامان کم از دست اون دختره عوضی....

تا گفت " دختره عوضی " اعصابانی شدم و یقه کتش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار... مثل شیر زخم خورده بودم... کیمیا بیچاره با این کار من نزدیک بود

سکته کنه.. هی با نگرانی میگفت " آرش بیخیال شو، چیکار میکنی؟" از این حرفا ولی من اصلا به حرفاش گوش نمیدادم انگار یه پنبه توی گوشم بود و فقط حرف میزدم ولی هیچی نمیشنیدم... چنان دادی زدم که خودمم تعجب کرده بودم از رفتارم ولی اینو خوب میدونستم که باید به حساب این بشر دوپا برسم. اساسی..

— داداشمی درست..... احترامت واجبه درست... ولی... ولی اگه بخوای بخداوندی خدا اگه بخوای به عشق من، به تموم زندگیم، به کسی که تنها دلیل نفس کشیدنم بی احترامی کنی و هر چی روی اون زبونت میچرخه رو ول بدی بیرون، نسبت بینمون رو احترامی که برات دارم رو میذارم کنار میشم دشمن خونیت کاری با زن من نداشته باش... بگیر زندگیتو بکن.. درسته اونجا خوابیده ولی همین نفس کشیدنش برای من مقدسه، پس درست در موردش حرف بزن... خر فهم شد؟؟؟؟؟؟؟؟
_____ آره؟؟؟؟ اگه نه دوباره تکرار کنم....ه
_____؟؟؟

چنان دادی روی سرش زدم که بدبخت رنگ عوض کرد... سرش رو تگون داد و منم دستام رو از روی یقه کتتش برداشتم و رفتم سمت دستشویی... من بودم؟؟؟ این کسی که سر داداشش داد زد من بودم؟؟؟.. آره حقش بود هر کسی بخواد به رهای من بی احترامی کنه کارای بدتر از اینا منتظرش... رفتم توی دستشویی و سریع دست و صورتم رو شستم.. باید برمیگشتم به اتاقی که رها هست.. نباید تنهانش بذارم همین که رسیدم داخل راه روی اتاق دیدم غوغایی برای خودش... همه ی فامیل رها اومده بودن... رفتم جلوتر... مادرش تا منو دید سرش رو انداخت پایین... انگار شرمنده من بود... نمیدونه که من هیچ کدوم از اراجیف اون عوضی رو باور نکردم.... رفتم جلوتر و ایستادم... روبروی مادرش خواست حرفی بزنه که خم شدم به سمت مادرش و پیشونیه مادرش رو بوسیدم... آروم همراه خودم بردمش سمت اتاق... تا رسیدیم دم در با صدایش توقف کردم...

مادر رها: پسر من شرمندتم... بابت...

نذاشتم حرفاش رو بزنه... حالش بد بود میدونم از اون طرف همسرش، عشقش،

از این طرف دخترش هردوتاشون روی تخت بیمارستان خوابیدن... برگشتم

سمتش داشت ریز ریز گریه میکرد...

– مادر جون، چرا شرمندته؟؟؟ من مگه مغز خر خوردم که پیام حرف کسی که میدونم همه ی حرفاش دروغه رو باور کنم و حرف کسی که دوستش دارم و باور نکنم و بگم نه اون راست میگه تو دروغ میگی؟؟؟ نه مادرم، هیچ وقت حرفای هیچ کسی و به غیر از رها رو باور نمیکنم چون اعتماد من نسبت بهش خیلی بیشتر از این حرفاست... حالا هم باید از همه ی خانواده بخواین که برایش دعا کنن... من نذر کردم که رهای من ایشالله وقتی که دوباره برگشت بین خودمون سه تا گوسفند قربونی شده بدم به بهزیستی و شیرخوارگاه های تهران... از گفتن این حرف خجالتی ندارم، من رها رو خیلی بیشتر از اون چیزی که شماها فکر میکنین دوستش دارم، میدونی مادر امروز به خاطر رها با داداشم دست به یقه شدم داشت یه سری اراجیفی که وصله رهای من نبود، میکرد برای همین دمش رو کوتاه کردم... هیچ کسی به غیر از شما و پدرجون حق نداره به رهای من چپ نگاه کنه مادرجون... حالا بیاین تا دخترت رو بهتون نشون بدم...

اینو گفتم و در اتاق رو هلش دادم و با پرستاری که پشت در نشسته بود حرف زدم

و بهش گفتم که از طرف دکتر زمانیم سریع رامون داد تو... تا رسیدیم داخل

مامانش حالش بد شد... نشست روی زمین و شروع کرد به گفتن حرفایی که

جیگر منو میسوزوند...

مادر رها: الهی مادرت پیش مرگت بشه!!! چرا اینجوری شدی مامان؟؟؟ رها شاد و شنگول من

کجاست؟؟؟ این رهای من نیست دیگه، مگه نه پسر من؟؟

برگشت به سمت من... دوباره داغ دلم تازه شد... اشکم دوباره در اومد نمیتونستم

جلوی اشکام رو بگیرم... رفتم جلوتر دست مادرش رو گرفتم.. بردمش نزدیک

تخت رها... فقط گریه میکرد... یهو دیدم از روی صندلی که برایش آورده بودم

بلند شد... نگران بهش نگاه کردم...

مادر رها: ببین پسرم با گریه زاری کردن هیچی درست نمیشه باید از امشب شروع کنیم... نزدیک ماه رمضان هم هست اگه خدای نکرده زبونم لال اتفاقی برای رها افتاد و بیشتر از یک ماه توی کما بود اون موقع به ماه رمضان برمیخوریم... پس... پس میتونیم افطاری بدیم... من الان میرم یه امامزاده ای جایی تا برای سلامتی دخترم دعا کنم... هم دخترم و هم احسان...

تا این حرف و زد چادری که روی سرش بود رو جا به جا کرد... از اتاق رفت

بیرون... دوباره من و رها باهم دیگه تنها شدیم... یه نگاه بهش کردم... صورتش

زخمی... لباس کبود... چند جای دستش خراش برداشته بود... پوست سفیدش

خیلی جذابش میکرد حتی با این که الان توی بیمارستان... یک بار دیگه کل اتاقش

رو نگاه کردم با دیدن یه چیزی بغض کردم... لباس عروس... لباس عروس عشقم

اونجاست... خونیه خونی... رفتیم سمت لباس... برش داشتیم... یه نگاه بهش کردم.

با دیدنش حالم بد شد... این لباس برای ما نحس بود باید از بین بره... لباسو

گرفتم توی دستام رفتیم سمت رها...

— من الان میام باشه؟؟؟ زودی میام یه کاری دارم... مواظب خودت باشی عشقم... منتظرم باش...

به لباس نگاه کردم و پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق همراه با لباسش رفتم بیرون..

سریع سوار ماشینی که اون شب عروسی همراه خودم آورده بودم، شدم... اینقد

سریع میرفتم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم... به ساعت نگاه کردم... اوه کی

ساعت ۶:۴۵ شده!!! زیاد وقت ندارم باید زودتر برم پیش رها... لباس و گرفتم

چهار لیتری بنزین رو از داخل ماشین درآوردم... رفتیم سمت ویلای خودم... در

رو بازش کردم... خونه بدجوری کثیف بود و تار عنکبوت توش پر بود... رفتم

برم سمت آشپزخونه که یهویی یه چیزی جلوی صورتم و گرفت... اه اه اه اه

حالم بد شد... همین رو کم داشتیم... ایــــش... آروم تار عنکبوتی که به صورتم

چسبیده بود رو گرفتم... حالم بد شد اه اه اه... شده بودم عین این دختر نازک نارنجیا که از هر چیز کوچیکی حالشون بد میشه... از رفتن به آشپزخونه منصرف شدم چون اصلا نمیشد اسمش رو گذاشت آشپزخونه بازار شام عنکبوتا بود... برگشتم عقب... از در ورودی رفتم بیرون... به حیاط نگاه کردم... کلی علف هرز در آورده بود... میشه یه ثوابی کرد... رفتم ته باغ... حالم بد بود خیلی خیلی بد... سریع فندکم رو در آوردم... اهل سیگار کشیدن نبودم اما مواقعی که اعصابانی میشدم یکی میکشیدم که یکم آروم کنه اما هیچ وقت این اتفاق نیوفتاد... بنزین رو خالی کردم روی لباس و لباس رو انداختمش روی علفا... قبلش... لباس رو گرفتم توی بغلم... با این که از این لباس خاطره های بد داشتم ولی رها توی این لباس مثل نه خود فرشته شده بود... وقتی لباس رو بوش کردم بوی رها با بوی خون آمیخته شده بود... یکم بد بو بود... اما... بوی رهای من از هر عطر و ادکلنی خوشببو تر بود و هست و خواهد بود... فندکم رو در آوردم و یه گوشه از لباس رو آتیش زدم... سوخت.. لباس شب بدبختی مون سوخت رها... میبینی!!! دارم خاطره های بدی که از اون شب داشتیم رو پاکشون میکنم... باید به همه بفهمونم که پرهام همه ی حرفاش دروغ بوده... دوباره به لباسی که داشت به خاکستر تبدیل میشد نگاه کردم... ه داره خاکستر میشه... رها میبینی دارم چیکار میکنم؟؟؟ به نظرت این کار خوبی یا بدی؟؟؟ من نمیتونم بگم کارم خوبه یا بد چون نمیدونم الان تو خوشحالی یا ناراحت... سریع رفتم آب آوردم... شلنگ آب رو گرفتم روی لباس... آخ چشمم... دود بدی ازش بلند شد... نزدیک بود کور بشما اه اه اه... لباس خاموش شد... لباس که نه خاکستر رو خاموشش کردم... رفتم سمت ماشین... سوار شدم و پیش به سوی رو کردن دست پرهام خان مغول.

پرهام... کسی که کل زندگی منو ریخت بهم... الان کجاست؟؟؟ یادم نیاد و ازش خبری ندارم... باید از کی پیرسم؟؟؟ بذار از محمد پیرسم... ای وای گوشی ندارم باید برم گوشی بخرم... همین که رسیدم به تهران سریع مثل جت رفتم مغازه رفیقم که موبایل فروشی... از ریخت و قیافه افتاده بودم... ایراد نداره... رفتم داخل مغازه... یه نگاه کردم دیدم حسام نشسته روی میزش و داره با یه مشتری حرف میزنه... رفتم جلوتر... روبروش وایستادم... مطمئن بودم که از دیدن من اونم بی خبر و سرزده کلی شوکه میشه... ایراد نداره بذار یکم شوکه شه... رفتم پیشش...

— ببخشید آقا...

همین طوری که سرش پایین بود جواب منو داد... بدون این که نگام کنه... چه جلب...

حسام: جانم بفرمایید...

اوهوووو... چقد رسمی... بابا بیخیال...

— یه گوشی لمسی گلکسی آی سی میخواستم...

بازم بدون این که بهم نگاه کنه رفت سمت گوشیا و برام سه تا گلکسی آورد... تو سه رنگ متفاوت... مشکی... سفید... نوک مدادی... گذاشتشون روی میز و خم شد و کارتون هر سه تاشون رو درآورد برام... بازم نگام نکرد... ای بابا حالا خوبه من پسرها... اگه دختر بودم که معلوم نبود چیکار میکرد... ای بابا نگام کنی میمیری؟؟؟ اه... یه سرفه کردم... که سرش رو که بلند کرد میخ کوب شد... میدونستم انتظار هر کسیو داشت الا من... تا نگام کرد از پشت میزش اومد بیرون و شروع کرد من بوس کردن... هی ماچ موچه... اروم ازم جدا شد... من اصلا

نمیتونستم بخندم... دریغ از یه لبخند روی صورتتم... حسام داشت میخندید تا منو دید مثل بادکنک بادش خالی شد... نگام کرد... با تعجب نگام کرد... من همیشه شاد و شنگول بودم ولی امروز اینطوری نیستم برای همین تعجب کرده و چشماش شده اندازه نعلبکی... یه لبخند تلختر از قهوه زدم... حسام یکم بیشتر نگام کرد... منو دعوت کرد که روی صندلی بشینم.. منم نشستم و خودش پشت میزش نشست. دید من حرفی نمیزنم و ساکتتم.. خودش شروع کرد به صحبت کردن..

حسام: هوی جوجه کوچولو، چته؟؟؟ چرا اینقد پکری؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟ از رها خانم چه خبر؟؟ شنیدم عروسی گرفتین.. یعنی منو دعوت میکردی میمردی؟؟ ای بیشعور، بی تمدن، بی فرهنگ.. تا گفت از رها خانم چه خبر داغ دلم تازه شد... تازه بودا ولی تازه تر شد... اشک تو چشمام جمع شد... سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی با سوئیچ ماشین شدم.. با حرف حسام سرم رو بلند کردم...

حسام: آرش چته؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟ برای رها خانم اتفاقی افتاده؟؟؟ پسر یه حرفی بزن دیگه منو دق دادی...

نگاش کردم... اشکای توی چشمام رو دید از پشت میزش اومد رو صندلی کناری من نشست... نگام کرد و هر چی سوال توی مخش بود رو انداخت توی چشماش..

— آره داداش.. برای رها اتفاق بدی افتاده... الان توی کما... تصادف کرد... شب عروسیمون به طرز عجیبی ریخت بهم... یکی از خواستگارای قبلی رها اومد وسط مجلس و شروع کرد به زر زدن... همه ی حرفای مسخره و دروغش رو پشت میکروفن زد.. رها از جاش بلند شد رفت سوار ماشین شد و من دنبالش با یه ماشین دیگه داشتم نگاش میکردم که موبایلم زنگ خورد دیدم آرمین پشت خط تا برداشتم شروع کرد به سوال پرسیدن که کجایی و از این حرفا و من جوابش رو دادم و گوشیهو پرتش کردم بیرون تا سرم رو بلند کردم دیدم جلو تصادف شده چه جورم..... اشکام بدون ترتیب روی گونه هام سر میخورن یادآوری اون شب خیلی دردناکه خییییییلی..... ماشین رو نگه داشتم گوشه خیابون... رفتم جلوتر دیدم ماشین

سفیده... مزدا ۳ سفید... رفتم جلوتر دیدم یه تیکه پارچه سفید افتاده رو زمین رفتم جلوتر یه پارچه به رنگ قرمز دیدم... یه تیکه پارچه کنده شده از پاپیون قرمزی که روی ماشین بود کنده شده بود... رفتم جلوتر دیدم رهای من از سرش داره خون میاد... تاج عروسیش افتاده بود روی فرمون ماشین و تور روی سرش پاره شده بود و افتاده بود روی زمین... اوضاع خیلی بد بود... حال من بدتر از هر چیز دیگه ای بود... آروم از داخل ماشین درش آوردم و بغلش کردم.. بدنش سرد بود خـیلی سرد... یه لحظه ترسیدم که نکنه دیگه نتونم چشمای سبز رها رو ببینم، سریع کتم رو درش آوردم و گذاشتم روی تن سرد رها، سریع بردمش توی ماشین و الانم توی کما، مرگ مغزی شد... دکترا جلوی خونریزی رو گرفتن و باباشم از شب عروسی بابت حرفای اون آشغال سخته قلبی کرده و قلبش عمل شد... حال همه بده... از اون طرف هم که رها این طوری گوشه بیمارستان افتاده.. برای همین دیگه این آرش مثل اون آرش شاد و شنگول سابق همیشه فقط با معجزه که رهای من برگرده پیشم و گرنه اگه برنگرده شاید دیگه حتی منم نباشم...

همین که اینو گفتم سرم رو بلند کردم دیدم حسام با یه لیوان آب و قند بالای سرم

وایستاده.. چشماش قرمز بود.. یعنی حسامم همراه من گریه کرد؟؟؟ به این میگو

رفیق... والا اگه دشمن آدم هم باشه این داستان رو بشنوه گریش در میاد دیگه چه

برسه به رفیق من.. لیوان آب رو از دستش گرفتم.. یه نگاه به اطراف کردم..

وووووو!!!!!!! پس مشتریا کجان؟؟؟ یعنی انداختشون بیرون؟؟ دستت

طلا وگرنه من الان روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم.. لیوان آب رو یک ضرب

سر کشیدم.. خیلی تشنه ام بود.. تا آب رو خوردم از جام بلند شدم و رفتم پیش اون

گوشی هایی که گذاشته بودتشون روی میز... به مشکیش نگاه کردم.. نـ...

به سفید نگاه کردم... این که اصلا نـ... به نوک مدادی نگاه کردم.. اینم

متاسفانه نـ... ای بابا چرا هیچ کدومشون به دلتم نمیشینه؟؟؟ برگشتم

سمت حسام.. داشت با یه موبایل ور میرفت... رفتم پیشش.. سرش رو آورد بالا

یه لبخند بهم زد و منم با یه لبخند که از قهوه خام هم تلختر بود زدم... یه نگاه به قابایی که برای گوشی داشت نگاه کردم... دلم از اون مدل قابی که رها برای موبایل داره میخواد... ااا... واستا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! این کپی قاب گوشی رهای منه رفتم جلوتر... آره خودشه... برگشتم سمت حسام.. پشت سرم واستا بود و داشت بهم نگاه میکرد و همین که دید نگاش میکنم اومد سمتم و قاب رو از داخل ویتترین درش آورد و یکی از اون گوشیا رو گرفت و این قاب رو تنش وصل کرد...
و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خددا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! الان انگار خود گوشی رها دستمه.. راستی گوشی رها کجاست؟؟؟ یعنی.. یعنی توی اون ماشینمون که رفت زیر کامیون له شد؟؟؟
پس.... حسام داشت بقیه موبایلا رو جمعش میکرد... با حرف من دستش توی حالتی که داشت موبایلا رو میداشت توی ویتترین موند...

- حسام.. یه گوشی کپی همینی که الان تو دستای منه رو بهم بده برای رها میخوام...
حسام چشمش چهارتا شد.. خُب جرم که نمیخوام بکنم... میخوام برای عشقم گوشی بخرم چون اصلا گوشیش سالم نیست بالاخره باید گوشی داشته باشه دیگه..
حسام: بر!! ای کی؟؟؟

- خُب برای رها میخوام دیگه تعجب کردن نداره

حسام: آرش تو مطمئنی ضربه ای چیزی توی اون مخت نخورده؟؟؟ آخه پسر احمق اون بیچاره الان گوشی میخواد چیکار؟؟؟

نگاش کردم... زیادم بیراه نمیگفت ولی من مصمم تر از این حرفام که بخوام به حرف این گوش کنم... شونه بالا انداختم و دستم رو گرفتم جلوی حسام و اشاره زدم که رد کن بیاد حال نداریم... حسام زیر لب یه استغفروالله گفت و یه قاب دیگه برداشت آورد... بالاخره کارا تموم شد.. پول موبایلا رو باهاش حساب

کردم و همین که خواستم از مغزش برم بیرون با حرفش به داشتن همچین رفیقی افتخار کردم...

حسام: آرش واستا باهات میخوام پیام بیمارستان ملاقت خانمت... واستا همین الان میام.. برو تو ماشین منتظرم باش...

یه لبخند زدم و رفتم سمت ماشین... یه نگاه به ماشین انداختم.. این ماشین کیه؟؟؟

یعنی ماشین کیه؟؟؟ من!!! اون شب با خودم آوردمش... یعنی مال کیه؟؟؟ آها

مال سامیار... آخ بیچاره.. خدا کنه بدونه که ماشینش دست منه.. الان باید برم سیم

کارت خودم و رها رو بگیرم... داشتم همین جوری به ماشین فکر میکردم که یه

دست نشست رو شونه هام... برگشتم دیدم حسام پشتم و ایستاده... سوئیچ رو دادم

دستش و خودم نشستم تو ماشین سمت شاگرد.. حوصله رانندگی اصلا نداشتم

اصولا هم عادتیم اینه که وقتی کسی همراهه نمیشینم پشت رل.. حسام هم اومد

توی ماشین داشت میرفت سمت بیمارستان که یادم اومد سیم کارت نگرفتم...

- حسام الان نرو بیمارستان...

برگشت نگام کرد...

حسام: چرا؟؟؟

- میخوام برم سیم کارتای المثنا بگیرم... هم مال خودم و هم مال رها.. برو سمت اونجاهایی که

سیم کارت المثنا میدن... من سرم تو این کارا گمه...

حسام: _____ اش...

اولین دور برگردون برگشت، یه نگاه به ضبط کردم.. آره این ماشین سامیار چون

تنها کسی که ماشینش کامل اسپرت.. سامی... باز خدا رو شکر ماشین اینو گرفتم..

موبایلم کجاست؟؟؟ تازه دستم بودا؟؟؟ برگشتم پشت ماشین رو نگاه کردم...

کردم... سه نقطه خوردم... دیگه نمیگم.. یه نگاه بهش کردم.. سرش رو گذاشت روی فرمون.. دقیقا مثل من که هر وقت ناراحت میشم سرم رو میذارم رو فرمون ماشین.. آروم با دست چپم دو سه بار زدم رو شونش.. سرش رو بلند کرد و یه نگاه بهم کرد و یه لبخند تلخ زد و حرکت کرد.. منم نشسته بودم و داشتم به این فکر میکردم که چجوری باید اون پرهام آشغال رو پیدا کنم!!! نمیدونم کجاست.. باید از کیمیا سراغ محمد رو بگیرم چون شب عروسی محمد با یکی از دوستای رها خیلی حرف میزد.. خیلی شدید سه میزد که از دختره خیلی خوشش اومده یا به عبارتی عشق در نگاه اول خودمون... با ایستادن ماشین از فکر و خیال اومدم بیرون و به خیابون نگاه کردم.. جلوی گل فروشی وایستادم.. آخ ای میخواد برای رهای من گل بخره.. منم برم بخرم چی؟! آره منم باید بخرم.. توی اتاقش رو باید پر از گل بکنم.. من که هیچ وقت براش گل نگرفته بودم.. وای.. چقد بی احساس.. منم سریع از ماشین پریدم پایین.. وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای چه گل فروشی بزرگی.. رها چه گلی دوست داره؟؟؟؟... نمیدونم ولی از اونجایی که برای دسته گل عروسی سفارش گل لی لی یوم رو داده بود با گل رز قرمز و سفید، پس نتیجه میگیریم که این گلا رو بیشتر دوستشون داره.. رفتم پیش فروشنده..

– ببخشید جناب..

فروشنده سرش رو بلند کرد و نگام کرد..

فروشنده: جانم بفرمایید؟؟

– من سه نوع گل میخوام.. ولی میخوام خیلی زیاد باشه.. متوجه منظورم شدید؟؟؟

یه سر تکون داد و دوباره مشغول درست کردن یه دسته گل خوشگل شد..

داشتم با لذت به اون دسته گل نگاه میکردم که با صدای حسام برگشتم سمتش..

حسام: ا.. آرش تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ فکر کردم توی ماشینیی..

یه لبخند مسخره زدم... من نمیدونم این لبخند زدنم توی این موقعیت یعنی چی

واقعا؟؟؟ خودمم توش موندم...

– میخوام برای رها گل بخرم.. الانم منتظرم که این آقای محترم کارش تموم شه و من اندازه کل

بیمارستان برای رها گل بخرم.. چطوره؟؟

با تعجب نگام کرد و بعدش زد زیر خنده.. ای بابا!! منو باش فکر میکردم حداقل

این رفیق ما، سالمه اما مثل اینکه اینطور نیست...

– هووووی دیوونه چته؟؟؟ چرا میخندی؟

حسام: هیچی همین جوری.. د آخه دیوونه این چه کارایی که میخوای بکنی؟؟؟ اول اینکه داری

برای اون بیچاره سیم کارت و گوشی میخری در صورتی که اون الان توی بیمارستان، الان

میخوای براش گل بگیری و کل اتاقش رو گل کاری کنی.. به نظرت این کارا دیوونگی نیست و

خنده نداره؟؟؟

بدون اینکه به حرفاش توجه کنم شونه بالا انداختم و رفتم سمت گلابی لی لی یوم

و رز قرمز و سفید.. داشتم برای خودم شمارش میزدم که چقدر از این گلابی برای

اتاقش کافیه که با صدای فروشنده، که با صداش کل محاسبات ریاضیاتم ریخت

دوست داشتم توی اون لحظه کلمشو بگویم به دیوار مغزش پاشه..

فروشنده: حُب داداش کدوماشون رو میخوای؟؟؟ چند تا میخوای؟

بدون این که برگردم سمتش باهاش حرف میزدم..

– من هر چی گل لی لی یوم دارین به اضافه تموم گلابی رز قرمز و سفیدتون رو میخوام.. همین

الان و نقد پولشو میدم.. فقط خودتون بیارینش به این آدرسی که میگم.. حالا چیکار میکنین؟؟؟

میدین یا نمیدین؟؟؟

برگشتم و نگاش کردم.. بدبخت کُپ کرده شدید.. محش هنگیده.. دستم رو

روبروی صورتش تکون دادم که اون از حالت هنگی بیاد بیرون..

فروشنده: بله چرا که نه.. همین الان میبین؟؟ یا چند ساعت دیگه یا فردا یا....

– وایستا بینم.. همین حالا میخوام... بفرست بیمارستان میلاد.. کارگر زیاد بیار چون میخوام برام
گلا رو توی اتاق تزئین کنن.. متوجه شدی؟

فروشنده: بله بله.. مطمئن باشین که بهترین گلا و کارگرا رو براتون میفرستم.. فقط لطف کنید
آدرس رو بنویسین..

یه برگه گرفت سمتم و من سریع آدرس رو نوشتم و گفتم چه اتاقی و پول رو نقد
باهش حساب کردم.. البته دو سومش رو الان دادم بقیشو وقتی کارشون رو توی
بیمارستان انجام دادن و همه چیزایی که خواستم رو آوردن میدم.. با اون فروشنده
خداحافظی کردم و کارتش رو بهم داد و منم سریع سوار ماشین شدم.. دیدم حسام
یه دسته گل گذاشته عقب ماشین.. رفتم سوار شدم و تا من سوار شدم رفتیم سمت
بیمارستان.. وایلی که چقد دلم برای رها تنگیده.. دلم برای اون چشمای سبز
خوشگلش خیلی تنگ شده.. برای این که زل بزنم توی چشماش دلم خیلی تنگ
شده.. وایلی خدا فقط یه خواسته ازت دارم. زودتر رهای منو بهم
برگردون... یه آه بلندی کشیدم و به بیرون نگاه کردم.. آخ جوووووون.. نزدیک
بیمارستانیم.. خدا میبینی باهام چیکار داری میکنی؟؟؟؟.. برای این که دارم میرم
پیش رها، مثل پسر بچه هایی که بهشون یه ماشین اسباب بازی که میدن کلی ذوق
میکنن، انگار که کل دنیا رو بهشون دادن.. اگه... اگه رها هم بهوش بیاد، مساوی
میشه با این که انگار که نه، واقعا دنیا رو بهم دادن.. رها دنیای منه.. زندگی منه..
فقط و فقط نفس کشیدنم به خاطر اینه که برای دوباره برگشتن رها به این دنیا،
نفس میکشم.. دوباره به مسیر نگاه کردم.. رسیدیم.. با ترمز زدن ماشین سریع

پریدم پایین... اصلا یادم رفت حسام بیچاره همره من اومده که رها رو ببینه..

همین که رسیدم به در ورودی بیمارستان با صدای حسام که توش خنده موج میزد

ایستادم تا اونم بیاد و با هم بریم داخل... چه کنیم دیگه.. این دل لامصبی ما آروم

نداره برای دیدن یا.....ار بزرگوار... شاعر نبودیم که شدیم...

حسام: هوی کچل خان، ایستا منم بیام.. من که نمیدونم خانمت کدوم اتاق.. والله در عَجَبَم از این

که الان رها خانم اونجا خوابیده و بیهوش تو داری این طوری بال بال میزنی اگه بیهوش بیاد که

فکر کنم به کل ایران شیرینی بدی.. وای باز فکر کن مثلا وقتی تو بابا بشی چه کارایی که

نمیکنی... خدا بگم چیکارت نکنه پس.....ر..

اصلا حوصله ی حرفای مسخرشو نداشتم، اصلا خندم نمیگرفت هیچ، بلکه فقط

روی اعصابمه... برگشتم سمتش.. دیدم پشت دسته گل گم شده.. خدایی دیگه نشد

که نخندم و بیهویی زدم زیر خنده.. یه خنده بعد از یه مدت کمی.. دوست ندارم

تنهایی بخندم.. خندیدن بدون رها اصلا حال نمیده... سریع خندم رو جمع کردم.. و

دست حسام رو گرفتم و بردمش سمت اتاق رها.. خلوت نبود.. شلوغ هم نبود..

کم و بیش فامیلای نزدیک رها بودن.. بیشتر دوستاش بودن.. یه نگاه گذرا کردم

و خواستم برم که با دیدن یه نفر سر جام و ایستادم.. اینه... خودِ خودش.. تا من

ایستادم حسام بیچاره خورد بهم و نزدیک بود بیوفته که منو گرفت تا نیوفته و منم

خدا رو شکر تعادل خودمو حفظ کردم و زمین نخوردم و گرنه دیگه واویلا.....

همین طور زل زده بودم به همون دوست رها که محمد عاشقش شده بود.. داشت

گریه میکرد... دست حسام رو ول کردم و رفتم سمتش... تا رفتم برم نزدیکش با

صدای بغض آلود کیمیا همون جا و ایستادم.. معلوم بود که خیلی گریه کرده ولی

هنوزم اشک داره که برای رها بریزه.. خوشبحال رها که همچین دوست با وفایی

داره.. ای روزگا.....ار...

کیمیا: ببخشید آرش همیشه ما بچه ها،رها رو ببینیم؟؟هر کاری کردیم نتونستیم بریم داخل رامون
نمیدن ولی انگار شما میتونین کاری بکنین که ما بریم داخل لطفا...

برگشتم و نگاش کردم..

– باشه باشه همراه من بیاین تا ببرمتون داخل.. فقط کیمیا خانم...

کیمیا برگشت نگام کرد..

کیمیا: بله؟؟؟

– میشه از اون دوستتون که با دوست من محمد خیلی جور شده بود اون شب پرسیین از محمد
خبر داره یا نه؟؟؟ یا اصلا ازش پرسیین که شب عروسی بعد از این که بهم خورد پرهام کجا رفت
و چی شد!!! میشه پرسیین؟؟؟ اگه نمیشه من.....

وسط حرفم پریدم... اینقده از این کارا بدم میاد که حد نداره..

کیمیا: باشه چشم حتما میبرسم... امر دیگه ای نیست؟؟؟

– خیلی ممنون..نه..فقط اونایی که میخوان برن داخل..یکی یکی برن توی اتاق..

سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت در اتاق که یادم اومد حسام هم میخواد بره

داخل، برگشتم تا به کیمیا بگم که چند لحظه منتظر بمون که دیدم داره با همون

دختره صحبت میکنه... اون فقط کیمیا رو نگاه میکنه و سر تکون میده.. همین

طوری داشتم نگاش میکردم که با صدای حسام، به اجبار نگام رو ازشون گرفتم

و دیگه نفهمیدم که چی گفتن...

حسام: آرش؟؟؟ نمیخوای منو ببری داخل؟؟؟ خشکم زد..

– بیا بریم..

من رفتم و اونم پشت سرم اومد... تا در اتاق رو بازش کردم... بغض کردم و

چونه ام شروع کرد به لرزیدن... رفتم داخل و در شیشه ای رو بازش کردم.. با

حسام رفتیم داخل... لباساش عوض شده بود...حسام گلا رو گذاشت روی یه میز

کوچولویی که گوشه اتاق بود و رفت... قبل از اینکه بره بهش گفتم به کیمیا بگه که با دوستاش میتونن بیان داخل... همین که حسام رفت من رفتم نزدیک رها..
یه صندلی آوردم و نشستم کنارش.. دستاش رو گرفتم توی دستاش و به چشمای بستش زل زدم.. دستاش سرده سرده... به یخ میگفت زکی بیا تو جیبم درت میارم..
یه لحظه ترسیدم.. ولی وقتی به دستگاهی که بالای سرش بود نگاه کردم خیالم راحت شد و یه نفس عمیق از سره آسودگی کشیدم... آخ...
دوباره زل زدم به چشمای بستش.. کاش همین الان این چشما باز بشن و دیگه هیچ وقت بسته نشن.. رها بیدار شو..

— رها!!! چرا اون چشمای خوشگلت رو بازش نمیکنی تا من دوباره زل بزیم توی اون چشما و اعتراف کنم.. اعتراف به عشقی که بهت دارم.. میدونی الان ما باید کجا بودیم؟؟؟ باید الان توی خونه ای جدیدی که خریدم، بودیم.. من منتظرم تا تو خوب بشی و با تو برم توی خونه.. هنوز پامو داخل اون خونه نداشتم چون دوست ندارم تنها برم توی خونه ای که هم مال تو و هم مال من.. از اون شبی که آوردمت اینجا تا حالا هیچی نخوردم.. به درک... تو گشت نیست؟؟؟ راستی یه خبر برات دارم.. نه بیخیال میخوام بذارم سوپرایزت کنم.. رهای من، چرا الان باید توی این حال باشه... رهای من، الان باید توی خونش برای شوهرش غذا درست کنه..
همین طوری که حرف میزدم.. اشک میریختم.. داره از خودم بدم میاد چون به غیر از گریه و زاری کردن هیچ کار دیگه ای از دستم بر نمیاد.. دست رها رو گرفتم و شروع کردم به بوسیدنش.. اینقد دستش رو بوسیدم که لبام درد گرفتن..
سرم رو گذاشتم روی تشک تختش.. با دستش روی سرم کشیدم.. یاده اون شبی افتادم که توی راه تصادف کردیم...

— رها؟ یادته اون شبی که تصادف کردیم تو چقد گریه میکردی و من مثل خنکا فقط نگاه میکردم.. وای من چقد ابله بودم که فکر میکردم محمد، محمد بیچاره نامزد تو.. با اینکه نمیشناختم ولی گریه هات برام آشنا بودن.. نشستم پیشت.. میخواستم ازت یه سری چیزایی رو

پیرسم ولی تقریباً هیچی یادم نمیومد که بخوام ازت پیرسم.. الهی بمیرم برات.. چقد اون لحظه گریه کردی.. با اینکه نمیشناختمت ولی وقتی گریه کردی و وقتی که میخواستی خودتو بزنی دستاتو گرفتم و همون لحظه افتادی توی بغلم و از حال رفتی.. برام عجیب بود که چرا مقاومتی نکردم که تو رو از توی بغلم بکشم بیرون.. آروم بغلت کردم و بردمت توی ماشین.. محمد بدبخت، فقط نگام میکرد.. وقتی که حالت خوب شد و از حالت غش بیرون اومدی و من که سرم روی تخت بود.. تو با دستت روی سرم دست کشیدی.. بیدار بودم ولی انقدر این نوازش کردنت قشنگ بود و من محتاجش بودم که اصلاً نمیخواستم سرم رو بلند کنم اما وقتی یه قطره اشکت چکید روی پیشونیم، ناراحت شدم از این که داری گریه میکنی.. اینم باید بدونی که گریه ات، دیوونم میکنه...

همین طوری حرف میزدم و با دست رها، سرم رو نوازش میکردم.. با دستش روی گونه های خیسم میکشیدم که با صدای یه آدم آشنا همین طوری متوقف شدم... آروم دسته رها رو گذاشتمش روی تخت، و برگشتم تا بینم این کیه که جرأت کرده رهای منو به اسم صدا بزنه.. با دیدن پدر رها، آب دهنم خشک شد.. وای خدای من.. کی بهش گفته؟؟؟.. از روی صندلی با بهت بلند شدم.. مثل مترسک خشکم زده بود.. فکرشم نمیکردم به این زودی به باباش بگن.. از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت پدرجون.. پدرش بدون اینکه به من نیم نگاهی کنه با یه وضع آشفته ای رفت سمت رها.. آدم مغروری... و میدونستم یک مرد از اینکه جلوی چند نفر گریه کنه خجالت میکشه و برای اینکه مردونگی خودشو ثابت کنه همیشه خودشو قوی نشون میده و گریه نمیکنه اما وقتی که بخواد گریه کنه، باید تنها باشه تا موقع گریه کردن نگران چیزی نباشه.. داشتم میرفتم سمت در که با صدای پدرش همون جا تقریباً میشه گفت میخ کوب شدم..

– ببخشید ولی همین الان ناگهانی بابای رها اومد داخل اتاق و مثل اینکه تازه بهش خبر دادن و الان پیش رها..هر وقت بیرون شما میتونین برین داخل..

همین که این حرف رو زدم با صدای جیغ همون پرستاری که پشت در اتاق مینشست قلبم افتاد توی دهنم که نکنه حال رها بد شده باشه... تا جیغ زد، من سریعتر از همه در اتاق رو باز کردم... آخیش... خیالم راحت شد... ا؟؟ رها که حالش خوبه پس کی حالش بده... یهویی یه صدای سرفه شنیدم رفتم نزدیکتر که با دیدن پدر جون استرس تمام وجودمو گرفت..سریع بلندش کردم و گذاشتمش روی صندلی و شروع کردم به صدا زدن دکتر..وقتی دکتر اومد سریع با ویلچر بردنش نمودم کجا بردنش.. نشستم روی صندلی توی اتاق رها که با دیدن دکتر زمانی که می اومد سمت تخت رها از جام بلند شدم تا ازش وضعیت رها رو بپرسم.. اومد پیشم و باهاش دست دادم و سلام کردم... بازم بهم لبخند زد.. شادها...

– ببخشید دکی...ببخشید دکتر منظورم بود.. حال رها چطوره؟؟؟

دکتر خندید و با دستش زد روی شونه ام.. ای بابا چقد میزنی روی این شونه های بدبخت من؟؟ بخدا شونه سمت چپم پایین تر از شونه سمت راستمه... والله...

دکتر زمانی: خدا رو صد هزار مرتبه شکر... الان رها خانم شما..ضریب هوشیش خیلی بهتر شده و الان هر چی حرف باهاش بزنی میشنوه ولی نمیتونه عکس العمل نشون بده.. برو دعا کن جوون که خدا داره بهت کمک میکنه.. احتمالاً تا یکی دوماه آینده هوشیاریشو کامل به دست میاره ولی بازم میگم این فقط یه احتمال، فقط دعا کن براش..

سرم رو تکون دادم و به چشمای بسته رها نگاه کردم.. ای کاش این چشما الان باز بودن.. ااااای کاش.....

– تنها کاری هم که از دستم بر میاد دعا کردن.. با اجازه دکتر.

از اتاق رفتم بیرون و به سالن نگاه کردم... و ااااااااای...کیمیا هنوزم اینجاست؟؟؟

– ببخشید کیمیا خانم.. میتونین برین داخل.. بفرمایید

کیمیا: واقعا؟؟؟؟...بچه ها بلندشین بالاخره بختمون باز شد این رهای کچل رو ببینیم...

اینو گفت و دوباره اشک توی چشماش جمع شد.. وای خدا... چقد حاله اینا بده..

رفتم سمت اتاق عمل.. همون جایی که همین چند دقیقه پیش بابای رها رو برده

بودن... حالش بد شده و قلبش دوباره نیاز به عمل داره... بازم حمله قلبی...

خدا کنه حالش خوب بشه...

همین که رسیدم به راه روی اتاق عمل... با شنیدن صدای جیغ و گریه با حالت

دو رفتم سمت صاحب صدای جیغ... با دیدن مامان رها که داشت گریه میکرد و

جیغ میکشید و رویا که در حالی که گریه میکرد سعی داشت مامانش رو آرام کنه

اینجا چه خبره؟؟؟ رفتم جلوتر... همین که من رسیدم یه تخت از اتاق عمل اومد

بیرون که روی اون طرف پارچه ی سفید بود... یعنی مرده... توی دلم گفت

بیچاره گناه داشت.. وقتی مادر جون، این مرده رو دید سریع خودشو انداخت

روش و وقتی پارچه رو برداشت من برای یه لحظه مخم سووووووووووووووووووت

کشید. _____ نه!!!!!!!.. آرام یه قدم رفتم جلوتر.. بغض

کردم.. یعنی این الان... الان پدر جون اونجا؟؟؟ روی اون تخته؟؟؟ نه نه امکان

نداره... وای خدای من.. اولین اشکم سرازیر شد... اه این دیگه چیه... وای خدا..

یهو یاد مرگ بابام افتادم و پاهام لرزید و سر خوردم و نشستم روی زمین...

چشمام رو بستم.. کاشکی وقتی چشمامو باز میکنم همش کابوس باشه... چشمامو

با ترس بازش کردم اما وقتی دیدم همشون واقعی و کابوس یا رویا و خیال پردازی

نیست ناامیدتر از قبل گریه کردم... از سرجام به زور بلند شدم و رفتم سمت

مادر جون و رویا و عادل.. تا رسیدم به تخت پدر جون، زانو زدم... طاقت دیدن

نمیخوام بیشتر از این عذاب بکشم... به اندازه کافی بابت مرگ باباش ناراحتم دیگه نمیخوام که رها رو هم از دست بدم... شما کاری به کار این نداشته باشین که امکان مرگش بیشتر از زنده بودنشه... اگه مشکلتون پول یا چیز دیگه ای.. من میبرمش آلمان.. اونجا خیلی دکترای خوب هست و به خاطر پول مریضشون رو نمیزنن نمیکشن.. واقعا ممنون از پیشنهاد آزاردهندتون... لطفا این پیشنهاد رو پیش خودتون نگه اش دارین و به کسی نگین، البته اگه ناراحت کردن مردم براتون ناراحت کننده نباشه.

اینو گفتم و بدون منتظر بودن جوابی از طرف دکتر از در رفتم بیرون...
اعصابمو شدید ریخته بهما!!!!!!!... مستقیم رفتم داخل حیاط بیمارستان... اووووف..
مخم داره سووووووووووووووووو میکشه.. این دکتر الان چی ازم خواست؟؟؟ نه
واقعا چی خواست ازم؟؟.. چه پیشنهاد مسخرای واقعا... مگه دیوونه ام؟؟؟.. سرم
رو بلند کردم و به آسمون خیره شدم.. خدا.. دیگه تا کی دیوونگی؟؟.. روی چمنای
حیاط بیمارستان نشستم.. یکی از دستامو گذاشتم پشت گردنم.. روی چمنای دراز
کشیدم.. اصلا حرکاتم دسته خوردم نیست.. به رها فکر کردم.. به اینکه اگه یه
روزی اگه خدا عقل از سرم پرورد و برم اجازه بدم اینکه رهای من، اهدای عضو
کنه!!! نـــــــه... حتی اگه بی عقل هم بشم مسلماً این کارو نمیکنم.. اصلا
فکر کردن به این که رهای منو، تیکه تیکه کنن آزارم میده دیگه چه برسه خودم
با این کار موافقت کنم.. این دکی رها هم قاطی داره ها... این دیگه چه پیشنهادی
بود به من داد؟؟... مردتیکه الدنگ.. بزnm بکشمش هم سیر نمیشم.. از روی چمنای
بلند شدم و رفتم داخل بیمارستان، سرم پایین بود و اصلا بلند نمیکردم.. وقتی
رها اونجاست من حق ندارم حتی به هیچ زنی نگاه کنم حتی به چشم خواهری...
داشتم همینطوری میرفتم که با شنیدن اسمم و ایستادم... سرم بلند نکردم منتظر
بودم دوباره تکرار بشه.. صداش برام آشناترین صدا بود.. اما هر چی ایستادم

دیگه صدایش نیومد.. راه افتادم سمت اتاق رها.. همین که رسیدم دیدم پرستاری

که پشت در میشینه داری با چند نفر بحث میکنه و نمذاره اونا برن داخل...

رفتم جلوتر.. با صدای من همه ی سروصدا ها خوابید..

— اینجا چه خبره خانم امینی؟؟؟

خانم امینی(همون پرستاری که پشت در میشینه) بهم نگاه کرد و با حالت شاکیانه

شروع کرد به حرف زدن... اوهو بیا منو بزن...

خانم امینی: آقای فرد.. والله اینا اومدن هی میگن رامون بده میخوایم بریم داخل اتاق و کار داریم..

هر چی میگم چیکار دارین نمیگن و منم بشون اجازه نمیدم که برن داخل..

یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو گذاشتم روی شونه ی یکی از اون مردایی که

داشتن با خانم امینی حرف میزدن... برگشت و نگام کرد..

— خب شما توی اون اتاق چیکار دارین؟؟؟

مرد: به شما چه ربطی داره؟؟؟

— به من؟؟؟؟ بنده همسر اون خانم هستم.. حالا ربطشو فهمیدی؟؟؟ یا یه جور دیگه حالت کنم؟

مرد: ا..پس شما همسر این خانمین؟؟؟..والله ما اون گلایی رو که سفارش داده بودین آوردیم ولی

این خانم اجازه نمیدن که ما بریم داخل اتاق تا ببینم چجوری باید گلا رو توش جا بدیم...

به خانم امینی نگاه کردم و بعدش گذاشت که اینا برن داخل و منم پشت سرشون رفتم...

اووووف..بالاخره کارشون تموم شد؟؟؟ رفتم نزدیک در.. نامردا بهم میگفتن

الان نبین بعدا که کارمون تموم شد بیاین ببینین که حال کنین الان یک ساعته منه

بدبختو نگرهم داشتن بیرون و من دارم بال بال میزنم که رها رو ببینم اون وقت اینا

اجازه نمیدن..اووووووووووووووووووف .. به دیوار تکیه داده بودم که روم یه

سایه افتاد..سرم رو که بلند کردم دیدم... آرمین... ه بالاخره یادش اومده که یه داداش داره که اینجا داره از ناراحتی دق میکنه... اوضاعش آشفته و داغون بود.. متعجب نگاش کردم اما وقتی دیدم حرف نمیزنه دستم رو کردم نوبی جیب شلوارم و تا اومدم از کنارش رد بشم چنان بازوم رو گرفت و منو هلیم داد سمت دیوار که یه لحظه احساس کردم ستون فقراتم نصف شدن... داشتم با اعصابانیت نگاش میکردم که یه مشت خوابوند توی صورتم... من مثل ماست فقط داشتم نگاش میکردم.. به خودم اومدم و دستمو گذاشتم روی یقش و چسبوندمش به دیوار.. حالا جامون عوض شده بود... هی هیچی بهش نمیگم پروو میشه..

- چته؟؟؟ چرا رم کردی احمق؟؟؟

یه پوز خند زد...

آرمین: رم کردم؟؟؟؟ دلشوا اگه بدونی خودتم رم میکنی...

با اخم نگاش کردم.. چی میگه؟؟؟؟

- چی میگی؟؟؟ درست بنال تا منم بدونم چی مینالی...

آرمین: اینقد محو این خانم هرزتون شدی ک.....

چنان مشتت زدم توی شکمش که اگه دل و رودش نریخت بیرون خیلی شانسی

آورد... بی شعووووووووور...

- دهنتمو ببند آرمین.. فهمیدی؟؟؟ هیچ کسی به غیر از زنم برام مهم نیست..

آرمین: حتی مامان؟؟؟

دستام لرزید.. مامان؟؟؟؟

- مگه براش اتفاقی افتاده؟؟؟

بازم پوز خند زد..مرض..

— ره_____... دلم برات تنگ شده دختر.. بلندشو دیگه..اه.. رها تو که اینقد تنبل نبودی؟؟؟ تو رو خدا بلندشو با هم دیگه بریم بیرون... دیوونه، تازه میخواستیم ببرمت شمال برای ماه عسل... چشمتو باز کن بین برات چه کردم.. اگه بینی ماتت میبره.. همون گلایی که دوست داشتی برات خریدم و اینجا رو باهاشون تزیین کردن.. ره_____!!! حرف بزنی دیگه اه... حوصله سر رفته از بس که تنهایی باهات حرف زدم و جوابی نشنیدم... وای رها یه چیز بهت بگم شاخ در بیاری.. دکترت.. دکتر زمانی بهم میگه، به من؟؟؟؟ به من میگه فرم اهدای عضو رو پر کنم.. فکرشوووووو بکن!!! من؟ فرم اهدای عضو عشقم، نفسم، عمرم، زندگیم، کسی که دیوونشتم، کسی که به خاطرش الان با داداشش دعوا افتاد و کلی زد و خورد، امضا کنم اووووووووف.. جات خالی کلی آرمین رو زدم و خوردم.. رها ازت بابت یه چیزی ناراحتم.. از این که یه چیزی رو بهم نگفتی!!! اگه الان بهت بگم خیلی تعجب میکنی چون مطمئن انتظار داری که من خبری از اون ماجرا نداشته باشم.. اون روزی که از دست محمد نجات پیدا کردیم.. اون روز وقتی رفتی سوار ماشین بشی آرمین پشت سرت بود.. از اون موقع خیلی با آرمین چپ شدم.. چون از بابت اون کارش ازت معذرت خواهی نکرد و منظوردار گرفت اون بوسه اتفاقی رو.. وای وقتی اون لحظه که افتادی بغلش.. دلم میخواست خودمو دار بزدم.. میخواستیم بیام جلو که تو سریع از روش بلند شدی و قرمز کردی!!! واه... اه... اه... هر وقت اون صحنه یادم میاد خونم به جوش میاد والله... تنه این آرمین نباشه دیگه.. اه اه... هر وقت اون صحنه یادم میاد خونم به جوش میاد والله... میدونم فکرشم نمیکردی که من از این قضیه خبر داشته باشم ولی چشمای من به جز عشقم جای دیگه رو نمیبینه بخدا... رها فقط اون چشمتو باز کن که کل دنیا رو به پات میریزم.. برام بیشتر از اون چیزی که فکرشوهم بکنی ارزش داری بخدا.. به جون خودم نه بلف نه قپی نه دروغ... عین واقعیته.. اووووووووووووووووووف... سرم خیلی درد میکنه.. رها بیدارشو دختر تا دیوونم نکردی!!!

سرم رو گذاشتم روی گوشه ای از تختش و دست رها رو گذاشتم روی گونه های

خیسم.. یعنی کی میرسه که رها چشماشو باز کنه و گونه های منو با این دستای

خوشگلش نوازش کنه و بزم بهم بگه دوستم داره؟؟؟ خدا... زودتر بهم برش

گردون طاقت این دوری نزدیک رو اصلا ندارم چشمای خیسم رو بستم نمیدونم

کی و با چقد سختی بالاخره پلکام سنگین شدن و به خواب رفتن...

وایاااااای... خودتی؟؟؟ باور نمیکنم... یعنی خدا صدامو شنیده؟؟؟ رها واقعا الان تو
زنده ای؟؟؟ یعنی سالمی؟؟ دوباره برگشتی پیش خودم؟؟.. یووووووووووووووووو.
رهااااااااااااااااااااا عاشقتم... تو چی؟؟؟...ها؟؟؟

سریع چشممو باز کردم و به رها نگاه کردم... من الان چه خوابی دیدم؟؟؟ رها
توی خوابم بود؟؟؟ رها حالش خوب بود؟؟؟ وایاااااای خدای من!!! یعنی کی این
روز میرسه... پشت دستش رو بوسیدم و دوباره خوابیدم...

شیش ماه _____

وای خدا چقد هوا گرمه؟؟؟.. داشتم توی سالن بیمارستان قدم میزدم.. بازم مثل
همیشه اومده بودم پیش رها... با این که الان شیش ماه گذشته و وضعیت رها فقط
با یه معجزه خوب میشه ولی من هنوز امیدوارم.. توی این مدت رفتم به خونمون
و کل خونه رو گل کاشتم و یه باغبون آوردم و کلی گلای مختلف کاشتم آخه
خونمون خیلی حیاطش بزرگه.. همه ی عکسای عروسی رو قابای خوشگل کشیدم
و خونه رو با سلیقه طراحی کردم و خیلی باحال شده... رنگ اتاقا رو طبق پرس و
جوهای که از مامان رها کرده بودم درباره رنگای مورد علاقهش تنظیم کردم..
اتاق خودمون یه رنگ خیلی قشنگه و البته رنگ مورد علاقه عشق_____م...
رنگ اتاق به رنگ یاسی.. یه تخت خیلی شیک و گرون قیمت، البته رها ارزشش
بیشتر از این چیزاست.. یه تخت مدل سلطنتی خیلی بزرگ که با روتختی به رنگ
بادمجونی خیلی خوشگل که وسط اتاقه و تخت روبروی پنجره ی بزرگ اتاقمون

هست پرده های اتاقمون با رنگ بادمجونی..وقتی پرده رو کنار میزنی نور یهویی وارد اتاق میشه و این صحنه رو خیلی دوستش دارم.. یه میز آرایش که هر چی بخوای توش پیدا میکنی.. البته مخصوص خوده رها... هر چی اون تو هست به غیر از ریش تراشم و سشوار بقیه اش برای رها و برای خرید این وسیله ها از کیمیا کمک گرفتم... یه ماه پیش که اومده بودم بیمارستان دیدم با یه پسر هم سن و سال خودم اومد وباهاش آشنا شدم مثل اینکه قراره باهاش ازدواج کنه اسمش سجاد پسر خوبی به نظر میرسه و خیلی هم خوشگله خداییش بهم میان ومنتظرن که رها حالش خوب بشه بعدش عروسی کنن اونا هم مثل من امیدوارن از این بابت خیلی خوشحالم.. هر روز نه ولی هفته ای چهار بار میرم سرخاک پدرجون.. مادرجون از اون اتفاق تا حالا خیلی شکسته شده بهش حق میدم... من که از وقتی که رها اینطوری شده هنوز به ریشام دست نزدم... اینقد بلند شده که اگه یه عمامه و عبا بپوشم میشم کپی یه آخوند..والله... بهتره اینجوری هیچ دختری سعی نمیکنه که از موقعیت سوءاستفاده کنه و بهم نخ بده..اگر چه اگه نخ بده با قیچی از ته میزنم ولی از شر این چیزا راحتم... خدا رو صد هزار مرتبه شکر.. آهان داشتم میگفتم... بغل تخمون دوتا پاتختی هست که یکی سمت راسته و یکی سمت چپ .. روی هر دوتاشون یه چراغ خواب با رنگ بادمجونی و ساعت هست و کلی عکسای کوچولو کوچولو روی میز آرایش.. با این که اون شب اصلا خوب تموم نشد ولی نمیخوام دوباره ریسک کنم و عروسی بگیرم چون واقعا میترسم.. ترس از دست دادن یه عزیز دیگه و خدای نکرده این دفعه رها یا شایدم من.. نمیدونم ولی خدایی دوست ندارم یه ریسک دوباره بکنم.. آهان بگم از اون آدم عوضی.. پرهام رو گرفتن و به هفتاد ضربه شلاق و جریمه نقدی که آقا برای پرداختش

— ک ج جا.. کجا میتونم بفهمم؟؟؟

پرستار: برو اطلاعات بهت میگویم پسرم..

— ممنون...

با عجله رفتم سمت اطلاعات..

— سلام.. خسته نباشید..

اطلاعات: سلام.. بفرمایید امرتون؟

— ببخشید میشه بهم بگین رها بشارت بیمار اتاق مراقبت های ویژه کجاست؟؟

اطلاعات: چند لحظه...

همون لحظه تلفنش زنگ خورد و بعد قطعش رفت سراغ کاره من... وای خدا..

بعد تقریباً دو دقیقه چیزی گفت که داشتیم به مرز دیوونگی میرسیدم..

اطلاعات: راستش اسمشون توی لیست نیست..

با ترس سوالی پرسیدم که جوابش از زندگی کردن و نفس کشیدنم ناامید شدم..

— یعنی چی؟؟

اطلاعات: احتمالاً فوت کردن که اسمشون از لیست خط خورده..

تا کلمه فوت کردن رو شنیدم سر خوردم و افتادم پایین.. اشکام دوباره نا خداگاه

سرازیر شد.. با زنگ موبایلم، دست کردم توی جیب شلوارم و گوشی رو در

آوردم با دیدن اسم رها روی گوشی مخم سووووووووووت کشید.. رها؟؟؟ الان

رها داره بهم زنگ میزنه؟؟؟ رها که...!!!! وای خدای من.. با ترس جواب دادم.

— ا..ال..الو؟

رها: سلام..

گوشی ناخداگاه از دستم ول شد و افتاد پایین... این صدای رهای من بود.. با

صدای رها سرم رو به پشت برگردوندم.. هر طرف رو که نگاه میکردم صدای رها میومد..وای خدا..اگه قراره دیوونم کنی بهم بگو خواهشش چون نمیتونم تحمل کنم... آب دهنمو بلند قورت دادم و اشکامو پاک کردم... از جام بلند شدم و شماره کیمیا رو گرفتم... همین که اولین بوق خورد صدای شاد کیمیا توی تلفن پیچید... این چرا میخنده؟؟؟ تا حالا که داشت از گریه میمیرد؟ وای دیوونه شدم رفـــــــت.

– الو سلام.. کیمیا کجایی؟؟؟

کیمیا: بیمارستان پیش رها چطور؟؟

چـــــــی؟؟؟ پیش کی؟؟؟ رها؟؟؟...

– تو رو خدا شوخی باهام نکنین که اصلا حال شوخی کردن ندارم.. یه بار دیگه جدی، لطفا بگین الان کجایی؟

صدای خنده ها بیشتر شد.. انگار جمعیتی که پیششون بودن خیلی زیاد بودن.. یه صدای خنده آشنا هم به گوشم میرسید اما با شواهدی که الان پیش رو داشتم یکم باورش سخت بود در صورتی که من از خدومه که اون صدای خنده آشنا صدای رهای من باشه..

کیمیا: بخدا الان پیش رهام.. اصلا میخوای بیا با خودش حرف بزنی.. صبر کن گوشو بدم بهش.. رها بیا که شوهرت باور نمیکنه که زنده ای.. با خودش میگه به درک واصل شد من راحت شدم...

بدون اجازه ی من گوشو داد دسته رها... یا خوابه یا بی مزه ترین شوخی دنیا..

رها: الو.. آرش؟؟ کجایی؟ بیا دیگه دلم برات تنگ شده... شیش ماه که ندیدمت کجایی؟؟؟ حرف بزنی دلم برای صدات خیلی تنگ شده سازه..

از خوشحالی گریم گرفتم...

— دoooooooooooooooooooo—

رها: اِ آرش مسخره بازی در نیار بیا داخل..

— و

— س—————ه..

درو که باز کردم... با دیدن رها که روی تختش نشسته بود با قدم های بلند رفتیم سمتش. اتاقش خلوت بود!! یعنی بقیه کجا رفتن؟ معمایی شده توی ذهنم که توی این فرصته کم کجا رفتن، نمیتونستم بغلش کنم ایشالله بعدا. دستش رو گرفتم و بوسیدم.. وای خدا دارم درست میبینم؟؟ این رهای خودمه؟؟؟... سرم رو بلند کردم و زل زدم توی چشمای سبزش که الان شیش ماه که منتظرم که بهشون زل زنم و بگم که عاشقشم...

— رها.....عاشقت م.. دیوونتم... دوست—————ت ❖❖ دارم میفهمی؟؟؟

خنده مستانه ای کرد و دستم که توی دستش بود رو محکم گرفت و گذاشتم روی گونه هاش.. بغض کرد و خواست گریه کنه اما نمیدونم چی یادش اومد که بغضش رو قورت داد و گریه نکرد ولی احساس میکردم که حالش بد میشه اگه گریه نکنه و ناراحت میمونه..

— رها؟؟؟

سرش پایین بود و داشت با دسته من بازی میکرد و هی میزد توی دست خودش.. جوابمو نداد و حتی سرش رو بلند نکرد...

رها: اوم؟؟

یه اخم ساختگی کردم... اوم یعنی چی؟

— اوم یعنی چی؟؟؟ سرتو بلند کن بیینمت..

دیدم به حرفم گوش نداد و سرش رو بلند نکرد.. با اون دستم که آزاد بود، دستم رو

گذاشتم زیر چونه اش و سرش رو بلند کردم... توی چشماش اشک جمع شده بود

ولی نمیخواست گریه کنه.. ولی چی باعث شده که بخواد گریه کنه؟؟؟

— عزیزم چی شده؟؟ به من بگو..

دوباره سرش رو انداخت پایین.. دستم که توی دستش بود رو محکم گرفته بود..

— رها داری دیوونم میکنی دختر.. بهم بگو چی شده؟

با صدایی که بغض توش موج میزد شروع کرد به گفتن حرفایی که...

رها: آرش.. حال بابام چطوره؟ چرا از هر کسی میپرسم هیچی بهم نمیگه؟ اون شب حالش بد شد؟؟؟

عموما میرم که بهم گفت رها برو خودت برو دختر ابروی باباتو بیشتر از این نبر، دیگه ازش خبری

ندارم.. شیش ماهه که فقط اینجا خواب بودم.. از کیمیا و مامان و رویا که پرسیدم بحثو پیچوندن..

اتفاقی براش افتاده مگه نه؟ آرش ازت یه خواهش دارم اگه واقعا دوستم داری بهم بگو چی شده

آمامم بشنوم... قول میدم نه گریه کنم نه مریض بشم و چیزای دیگه، فقط خواهش میکنم ازت

بهم بگو که چرا بابام نیومده پیشم؟ چرا نیومده ملاقتم؟.. بگوووو دیگه لعنتی..

بغضش ترکید و زد زیر گریه.. آروم آروم گریه میکرد و من دیوونه تر میشدم..

واقعا طاقت اشکای رها رو ندارم.. چشمامو محکم روی هم فشار دادم.. کار

سختی روی دوشمه.. آخه چجوری بهش بگم که دیگه بابات بیشت نیست؟ وای

خدا... با هر دو دستام اشکاشو پاک کردم.. نگاش کردم و رفتم جلوتر و پیشونیشو

بوسیدم.. رها چطوری بهت بگم آخه؟؟؟..

— ازت یه سوال میکنم هر وقت قشنگ جوابمو دادی برات همه چیو میگم.. باشه؟

سرش رو تکون داد...

— قووووووول؟؟؟

رها: قول میدم..

– حالا شد.. دوست داری الان درباره ی پدرت چی بشنوی؟؟ چی توی سرته؟

رها: یعنی چی؟

– یعنی با خودت فکر میکنی چه اتفاقی برای بابات افتاده که نیومده ملاقاتت؟

با نگرانی و شک توی چشمم زل زد.. خودم داشت گریه میکرد اما الان اصلا

وقت گریه کردن نیست... الان تنها کسی که باید رها رو آرام کنه..... منم.....

– خب چی شد؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟؟

رها: آرش چی داری میگی؟ یعنی بابام..بابام دیگه پیشم نیست؟

لبه ی تختش نشستم و سرش رو کشیدم توی بغلم.. آرام آرام گریه میکرد و

اشکش میریخت روی لباسم و تنه من با هر قطره اشکش گر میگرفت و مورمور

میشد.. وای نمیتونم بینم رها داره گریه میکنه... چیکار کنم؟

– عشقم؟

جواب نداد.. همونطوری که سرش روی سینه ام بود سرش رو تکون داد.. آرام

سرش رو نوازش کردم.. موهاشو بسته بودن و با یه حرکت بازش کردم و کل

موهای خرمایی و خوش رنگش ریخت دورش.. موهاشو نوازش میکردم و هر از

گاهی سرش رو بوس میکردم.. یکم که گذشت احساس کردم که دیگه صدای گریه

نمیاد.. آرام سرم رو کج کردم و به صورتش نگاه کردم.. خوابش برده.. الهی

بگردم.. با اینکه اصلا نمیخواستم یه دقیقه هم ازش جدابشم اما باید بذارم بخوابه

زیاد حالش خوب نیست خب.. چقد معصوم میخوابه... خیلی با دقت گذاشتمش

روی تختش و خودم خواستم برم یه صندلی بگیرم که دستم محکم فشرده شد..

برگشتم و به دستای رها که دست منو گرفته بود نگاه کردم.. ترس توی چشماش

موج میزد.. وای خدا طاقت این صحنه ها رو ندارم..

— جان دلم؟

رها: کجا میخوای بری؟

— هیچ جا گلم.. میخوام صندلی بگیرم پیام کنارت بشینم و بهت نگاه کنم و باهات کلی حرف بزنم که این شیش ماه از دستت دق کردم.. بخدا تا مرز دیوونگی رفتم ولی نشد که بشیم دیوونه.. این دفعه در رفتم دفعه بعدی احتمالا میان منو میگیرن میبرن تیمارستان.. والله...

یه لبخند زد و دستمو ول کرد و منم با لبخند جوابشو دادم و سریع یه صندلی

گرفتم و نشستم پیشش.. دستشو گرفتم توی دستم.. دسته چپش سرم بهش وصل

بود چون امکان داشت فشارش بالا و پایین بشه برای همین سرم وصل بود بهش..

رها: خب بگو میشنوم..

— بابا مشتاق...

تا گفتم بابا.. بغض کرد و یه اشک اومد برای سرسره بازی... وای خدا.. سریع

اشکش رو پاک کردم..

— آقا من غلط کردم دیگه نمیگم.. خب کجا بودیم؟ آره دیگه یکی بخواد داستان دق کردن یه نفر دیگه رو بشنوه باید مشتاق باشه.. خلاصه جونم براتون بگه که....

کل ماجراهایی که موقعی که توی کما بود رو براتش تعریف کردم داشتم براتش با

آب و تاب تعریف میکردم یه جاهایش خجالت میکشید و ناراحت میشد دقیقا همون

قسمتایی که من و آرمین سر رها دعوا افتاده بودیم.. وای کلی خندیدیم.. اینقد رها

خندید که اشک از چشمش میومد، توی همین حال بودیم که با صدای تقه در من

ساکت شدم ولی رها هم چنان داشت میخندید... برگشتم به سمت در و نگاه کردم و

با دیدن دکترزمانی، دلم میخواست خفش کنم...مردک به من میگفت که خانمت

خوب نمیشه.. از اون موقعه که بهم گفت اهدای عضو هم میتونه بکنه باهاتش چپم

حسابی.. تا اومد توی اتاق اخمام رفت توی هم.. مردک بوزینه دلم میخواد گیساشو بکنم.. از جام بلند شدم.. با این که دیگه باهاش خوب نیستم ولی احترام به بزرگتر واجبه.. من که بی ادب نیستم.. بقیه رو نمیدونم.. از جام که بلند شدم رفتم کنار رها و ایستادم تا ببینم چی میخواد بگه.. رها تا دید دکتر اومد داخل اتاق خندش رو قورت داد.. خود منم خوشم نیامد دختر جلوی یه مرد غریبه قهقهه بزنه یعنی چی اصلا این خنده ها؟؟؟... خوشم اومد رها سریع جمع کرد اون خنده هاشو وگرنه بعد از رفتن دکتر من میدونستم و با اون...

دکتر: خب به سلامتی که حالتون خیلی خوب شده.. راستش اصلا انتظار نداشتم که شما رو توی این وضعیت ببینم.. ولی الان واقعا بهتون حسودیم میشه.. آدم هزارتا از این همسرا هم داشته باشه واقعا کمه.. این حرفی که الان میزنم شاید یکم براتون ناراحت کننده باشه ولی باید بگم تا قدر این همسر نمونه رو بیشتر بدونین.. وای وقتی به همسرتون گفتم که شما شرایط اهدای عضو رو دارین و میتونین اعضای بدنتون رو بدین چنان داد و بیداد راه انداخت که هیچ وقت چنین فکری نمیکردم.. اصلا بهم گفتم این پیشنهادتون رو برا خودتون نگه دارین.. خیلی برام جالب بود.. واقعا باید خدا رو صد هزار مرتبه شکر کنین رها خانم..

بعد با گفتن یه با اجازه از اتاق رفت بیرون.. داشتم با اخم به رفتنش نگاه میکردم که احساس کردم یکی زل زده بهم و داره متعجب منو نگاه میکنه.. برگشتم و رها رو که دیدم یه لبخند همینجوری بهش زدم اما رها همونطوری با تعجب داشت بهم نگاه میکرد..

– جوجو اینجوری نگام نکن میام میخورم تا!!!!!!

خندید و روشو ازم.. میدونستم دلش طاقت نیاره و سوالی که توی سرش رو حتما میپرسه.. بذار یکم منت بکشیم...

– خانمم؟؟

روشو به حالت قهر ازم گرفته بود.. به پهلو بود و منم روش خم شدم و به صورتش نگاه کردم.. مثل بچه کوچولوها چشماشو محکم فشار داده که باز نشن..

— عشقم؟

تکون نخورد..

— نفسم؟

بازم _____ ه ...

— گلم؟

ای بابا...

— جواب نده... باشه... پس من رفتم... خدافظ..

تا این حرفو زدم روشو برگردوند سمت من.. با چشمایی که از فشار زیاد قرمز شده بودن داشت بهم با ترس نگاه میکرد..

— الهی بمیرم برات... چرا این مرواریدا رو اینطوری فشارش دادی که قرمز شدن؟

سرش رو گرفتم جلوی صورتم و هر دو چشماشو نوبت به نوبت بوسیدم..

— رها!! این چشما رو نباید اذیت کنیا... صاحبش اگه این چشمارو اذیت کنه، دیگه با صاحبش حرف نمیزنما... قووووووول بده که دیگه اینطوری فشارشون ندی این بیچاره ها رو... قووووووول..

دستمو بردم جلو که بهم دست بده اونم با اون دستای خوشگل و ظریفش بهم دست

داد...

— ره _____ ل... وایستا دختر با هم دیگه بریم... مگه نشنیدی دکتر چی بهت

گفت؟ گفت نباید تنهایی راه بری باید یکی دستاتو نگه داشته باشه عزیزم..

با سرعت خیلی زیاد شروع کردم دویدن به سمت رها.. امروز بعد از یک هفته

دیگه مرخص شده و آوردمش خونه خودمون.. تا رسیدیم داخل خونه از ماشین پیاده شد و داره توی چمنای حیاط و بین گلا راه میره.. هر چی بهش میگم و ایستا منم باهات پیام انگار نه انگار که با اینم... خیلی خوشحالم که حالش خوب شده و بالاخره خونه ای که با هزار تا زحمت توش گلای خوشگل کاشتم و تمیز نگهش داشتم داره میبینه و از این به بعد قراره همین جا بمونیم.. وای خدایا ازت ممنونم بزرگترین آرزوم همین بود.. ولی یه چیزی رو هنوز به رها نگفتم اونم اینکه از وقتی رها توی کما بوده تا الان نه خبری از خونوادم دارم نه از آرمین.. بعد از اون دعوا دیگه آرمین رو ندیدم.. از مادرمم خبر دارم حالش خوبه اون روز یکم حالش بد شده بود آرمین هم الکی شلوغش کرده بود.. چند باری واسه مامانم زنگ زدم اما هر دفعه که زنگ زدم جواب نداد فکر کنم از دستم ناراحته... بی گناهی رها رو نسبت به حرفای پرهام رو ثابتش کردم.. توی این شیش ماهی که رها توی کما بود من کل کارا رو کردم ولی نمیدونم چرا مامانم این طوری شده باهام.

— آها بالاخره گرفتمت... مگه به تو نمیگم و ایستا با هم بریم داخل؟؟ هان؟ دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم... حرفی نزد و من با یه حرکت سریع صورتشو برگردوندم سمت خودم.. شوق و ذوق توی چشماش داد میزد... معلومه که از این گلا خیلی خوشش اومده..

— الووووووو... رها!!! کجایی عشقم؟

رها: اینا رو کی درستشون کرده؟؟

— حدس بزن!!

زل زد توی چشمام... ابروهاشو به حالت تعجب داد بالا... با یکی از دستام نوک بینیشو آروم زدم...

– آره گلم کار کاره خودمه... چطوره؟

رها: محشره آرش.. خیلی فوق العاده اس... فکرشم نمیکردم که بدونی که من این گلا رو دوستشون دارم.. واقعا ازت ممنونم عزیزم..

– همین؟؟

با تعجب نگام کرد.. اوخی..

رها: چی همین؟؟

– همین؟ فقط خیلی ممنون فوق العاده شده؟ دوستشون داری؟

یه لبخند زد..

رها: والله اینقد قدت بلنده که آدم.....

بقیه حرفشو خورد.. وای که چقد خجالتی این دختر.. سرم رو خم کردم.. طوری

نزدیکش بودم که تکون میخورد با هم دیگه تصادف میکردیم.. اروم سرش رو با

احتیاط بلند کرد.. نگام کرد..

– اینجوری که تو منو نگاه میکنی... برات گرون تموم میشه.. گفته باشم...

خندید منم خندیدم.. دسته هم دیگه رو گرفتیم و رفتیم توی ساختمون.. من نشستم

روی مبل و رها هم رفت تا خونه رو ببینه... داشتم دنبال کنترل میگشتم که با جیغ

رها، از جت سریعتر رفتم پیشش... تا پام به طبقه دوم رسید، رها رو دیدم که با

دیدن همستر من، جیغش رفته هوااااااااااا.....

رها: آرش این اینجا چیکار میکنه؟؟؟

اروم با خنده رفتم سمتش..

– میترسی ازش؟

رها: نه نمیترسم ولی چندشم میشه.. تو رو جون من ببرش..

حوله رو که گذاشتم سر جاش سریع رفتم توی هال .. به رها نگاه کردم.. گوشی رو جلوی صورتش گرفته بود و ماتش زده بود.. من همون طوری داشتم با شک و تردید نگاهش میکردم.. یعنی کی بود؟؟؟.. از همون فاصله..

- رها؟ کی بود زنگ زد؟

جوابمو نداد.. گفتم شاید نشنیده... رفتم روبروش و ایستادم و گوشی تلفنو از دستش

گرفتم... گذاشتم دمه گوشم ولی بوق آزاد میزد.. یا بولفضل عباس مطمئنم که یا مامانم بوده یا آرمین لندهور...

- رها بهت میگم کی بود زنگ زد؟؟

با بهت نگام کرد.. انگار توی شوک یه چیزی بود..

گوشی تلفنو گذاشتم سر جاش و دستای رها رو گرفتم.. وا چقد دستاش سردن؟

- رها: _____ چت شد یهو؟

زل زد توی چشمم... منم نگاهش کردم.. دیگه داشتم دیوونه میشدم..

- رها همیشه یه کلمه حرف بزنی تا من بفهمم که زنده ای یا مرده؟

رها: م..من..من..با..بای..باید..باید..برم..برم..برم..

نگاهش کردم.. کجا بره؟؟؟

- کجا بری؟؟؟

دیگه هیچی نگفت و دست منو پس زد و رفت طبقه ی بالا... در اتاقو محکم پشت

سرش بست.. کجا میخواد بره؟؟؟... یعنی چی این حرکات؟؟؟... شماره های قبلی

رو چک کردم.. آره حدسم درست بود.. آرمین لندهور زنگ زده!!!.. رفتم بالا و

در اتاقو که باز کردم، با دیدن یه صحنه ای زبونم بند اومد.. رها داره چیکار

میکنه؟؟؟.. دم در اتاق خشکم زد... بعد شیش ماه داره میذاره که بره؟؟؟ اصلا

رها: به نظرت کجا رو دارم برم؟؟.. خونه مامانم... توی این دو هفته وقت داری که ثابت کنی منم به کسی چیزی نمیگم.. فقط..

حرفشو خورد.. نگاش کردم.. فقط چی؟؟

— فقط چی؟؟

رها: غذای بیرون نخور.. خودت یه چیزی درست کن.. برات غذا میفرستم... زودترم مدرک پیدا کن
آرش چون بین دوراهی قرار گرفتم.. عکسات به دستم رسید.. هنوز بازشون نکردم..

— رها تو به من اعتماد نداری؟؟؟

رها: چرا داشتیم ولی الان نمیدونم...

— میشه بغلت کنم؟؟

نگام کرد.. نمیدونم توی چشمم چی دید که بهم اجازه داد..

بغلش کردم.. بوی تنشو با نفسی عمیق فرستادم توی ریه هام.. دلم براش تنگ

میشه آخه.. خیلی بده آدم واسه کاره نکردش مجازات بشه..

— خیلی بده آدم واسه کاره نکردش مجازات بشه..

آروم از خودم جداش کردم..

— خودم میبرمت خونه مامانت... بریم..

رفتیم پایین و سویچ رو برداشتم.. کلیدا رو هم گرفتم.. رفتم بیرون دیدم رها در

حالی که داشت یکی از گلا رو بو میکرد گریه میکرد.. تا منو دید...

رها: میشه دو تا شاخه از این گلا رو بکنم؟؟؟

— همش ماله توئه ، اجازه میگیری؟؟..

زیرلب مرسی گفت و دو تا کند.. و سمت ماشین شونه به شونه هم دیگه راه

افتادیم تا به ماشین برسیم.. درو براش باز کردم.. وقتی نشستیم پشت فرمون انگار

دارم میرم بهشت زهرا.. نمیدونم انگار دلم داره از جاش کنده میشه و میوفته کفه ماشین.. دارم روانی میشم خدا... دستم رفت سمت ضبط... الان یه ماشین جدید گرفتم... البته شیش ماهی میشه که گرفتم... کلی پول بالاش دادم که بهم بدنش.. یه لامبورگینی آونتار جی کانسپت ۲۰۱۲ قرمز.. توی تهران یکی این ماشین هست که ماله منه با یکی دیگش که ماله نمیدونم کیه... خلاصه تکه توی تهران.. سقفش باز و بسته میشه.. خیلی باکلاسه خلاصه... اینجاست به این میرسم که آدم هر چی هم پول داشته باشه نمیتونه خوشبختی رو بخره.. برگشتم و نیم نگاهی به رها انداختم.. همه ی آرایشش که از بس گریه کرده بود، ریخته بود رو داشت با دستمال مربوطی که از توی کیفش در آورده بود صورتش رو پاک میکرد.. یه دستم روی فرمون بود و یه دستم روی پیشونیم.. دارم از کلافگی میمیرم.. یعنی برای اثبات این دروغا باید چیکار کنم؟؟؟.. آخه رها اینطوری گریه میکنه باز میخواد طلاق بگیره؟؟ وای خدا... یه آه بلند و سنگین کشیدم.. دستم ناخداگاه رفت سمت ضبط.. دلم میخواد آهنگ غمگین گوش بدم... تا ضبطو روشنش کردم آهنگ "یه نامه" از "پیمان زارعی" شروع کرد به خوندن.. وای عجب آهنگی این باز.... دیوانشم البته نه بیشتر از رها...

یعنی سهم من از تو یه نامه ست

تو این روزای سخت بیقراری

نوشتی که نمی مونی عزیزم

حالا من موندم و چشم انتظاری

نمیشه بی تو سرشه زندگیم

من این دنیای بیعشق و نمیخوام

برات چی کم گذاشتم من عاشق
برای من شدی کابوس دنیام
تو نامه ت نوشتی، که شاید برنگشتی
چقدر راحت از احساسم گذشتی
کجایی عزیزم، که دنبالت بگردم
چه شبهایی به یادت گریه کردم
نمیخواستی بفهمی دلم پیش تو گیره
حالا من موندمو شبهای تیره
دلم میخواست بدونی، که بی تو غرق دردم
تو غمهاش پشتت آو خالی نکردم
شدم یک جسم بی روح، که در حال سقوطم
نفهمیدی چرا غرق سکوتم
دیگه غیر از یه مشت عکس ندارم یادگاری
بگو تو چی ازم خاطره داری
تو نامه ت نوشتی، که شاید برنگشتی
چقدر راحت از احساسم گذشتی
کجایی عزیزم، که دنبالت بگردم
چه شبهایی به یادت گریه کردم

با رسیدن دمه در خونه مادرجون ضبطو خاموشش کردم.. دلم داره پاره میشه..
با ترمزم دسته رها رفت سمت دستگیره در... انگار دو دله.. وای خدا یعنی میشه

نره و بمونه و بگه گوره پدر هر کسی که این چرتو پرتا رو گفته.. با باز شدن در هر چی توی ذهنم بود پرید... با باز شدن دره خونشون و اومدن مادر جون که با چادر مشکی اومده بود بیرون و داشت نگران منو و رها رو نگاه میکرد منم از ماشینم پیاده شدم.. تا منو نگاه کرد تعجب کرد..

مادر جون: اِ پسرم چرا نمیای داخل؟؟

به رها نگاه کردم... چشمماش قرمز بود.. با خواهش نگام کردم.. والله تا حالا از این کار سختتر انجام ندادم... نمیتونم حرف بزنم بغض داره توی گلو من ول ول میخوره اما وقتش نیست بشکنه...

— راستش مادر جون.. من یه مأموریت کاری بهم خورده باید برم اصفهان.. یه دو هفته ای بیزحمت رها پیشتون باشه بعدش که اومدم میام دنبالش.. شرمنده بخدا..

مادر جون: اِ این چه حرفیه پسرم؟؟؟ تو جای پسره نداشتی رها هم که دختره خودمه.. باشه برو به سلامت نگران رها هم نباش من مواظبش هستم..

یه لبخند تلخ زدم... چی باید جوابشو بدم آخه؟؟

مادر جون: حالا قبل از رفتن بیا یه چایی چیزی بخور بعدش برو.. بیا پسرم.. رها بیا مادر جان..

خودش رفت تو.. به رها نگاه کردم که داشت منو نگاه میکرد.. با ناراحتی نگاهش

کردم.. سویچ رو درش آوردم و رفتم سمت در.. اول رها رفت بعدش من رفتم..

تا دره خونشون رو باز کرد اشک توی چشمماش جمع شد.. عکس باباش دور تا

دور خونه پره.. تا عکسا رو دید گریش گرفت.. اولی دومی سومی چهارمی و

بقیه قطره های اشک از چشمماش سرازیر شد.. میدونم حالش چطوریه.. خودم این

حس رو تجربش کردم.. همراه رها رفتیم روی مبل نشستیم.. رها رفت بالا که

لباساشو عوض کنه... مامانش اومد و برام چایی آورد و خودش نشست... داشتم

با سوییچم بازی میکردم... با گفتن " با اجازه " رفتم سمت اتاق رها.. یه در زدم و با شنیدن بفرماید رفتم توی اتاق... به اتاقش نگاه کردم.. یاده قدیم افتادم.. یادش بخیر.. هِـــــی روزگار... اولین چیزی که چشممو گرفت پنجره اتاقش بود..

وای که من چقد از این پنجره خاطره دارم.. اووووووووف... با صدای سرفه ی رها تازه یادم اومد که خیلی محو اینجا شدم..

– هیچ چیزش تغییر نکرده.. مثل قبلناس...
کل اتاقو یه نگاه سطحی انداخت و یه لبخند تلخ زد..

رها: آره هیچی تغییر نکرده.. انگار نه انگار که من شیش ماه توی این خونه نبودم... راستی چیزی میخواستی؟؟

ناراحت شدم... با زبون بی زبونی داره بهم میگه برو گمشو نمیخوام ریختو ببینم.. کی این مشکلاهی منه بدبخت تموم میشه خدا؟؟

– میخواستم بهت بگم اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزنی...
از جیبم کیف پولمو در آوردم.. هشتصد تومن پول نقد از توی کیفم در آوردم و گرفتم سمت رها.. اول فقط به پول نگاه کرد و بعدش پشش زد..

رها: این دیگه چیه؟؟؟

– فکر نمیکنم ناآشنا باشه... خوب پوله که شاید نیازت بشه توی این مدت.. لطفا بگیرش و دست رد به سینم نزن...

باشه ای زیر لب گفت و پولو ازم گرفت وقتی داشت میگرفت دستامون بهم خورد دلم لرزید و یه جور خواستی شدم.. سریع در اتاق رو بازش کردم و رفتم پایین..

دیدم مادر جون توی هال نیست رفتم نشستم جای قبلیم.. به چایی که روی میز بود نگاه کردم و فنجونش رو گرفتم توی دستم و وقتی گرماش به دستم میخورد

احساس آرامش میکردم ولی یه چیزی کم دارم توی زندگی... رها رو کم دارم..

یه تیکه از چاییم رو خوردم و رفتم توی آشپزخونه پیش مادر جون..

– مادر جون؟؟

داشت با فنجان چاییم بازی میکرد و اصلا حواسش به من نبود..

– مادر جون؟

یهو سرش رو بلند کرد..

مادر جون: جانم پسرم؟؟

– حالتون چطوره؟؟ اوضاع روحیتون چطوره؟؟ چیزی کم و کسر ندارین؟؟

یه لبخند مهربون از همونایی که رها همیشه میزنه.. رها شباهت عجیبی با

مامانش داره.. اون چشمای سبزش و درشتی چشماش و خیلی چیزای دیگش به

مادر جون رفته...

مادر جون: نه پسرم ممنون.. مهم بودن احسان بود که دیگه نیست و من باید با تنهایی بگذرونم...

سخته خیلی سخته ولی.....

بغض کرد و دیگه حرفی نزد و رفت سراغ قابلمه هایی که روی گاز بود..

– درکتون میکنم.. منم وقتی فکر میکردم که رها رو خدای نکرد شاید برای همیشه از دستش بدم

دیوونه میشدم و هر چی به زندگی و آیندم فکر میکردم میدیدم که کلش سیاه و تاره.. هیچ نقطه

ی خوبی نیست که بخوام بعد از رها زندگی کنم..

یکم مکث کردم باید این موضوع رو با مادر جون در میون بذارم تا ازش کمک

بگیرم.. یکم من کردم..

مادر جون: چیزی میخوای بگی پسرم؟؟

سرم رو بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم.. برگشتم پشت رو نگاه کردم تا ببینم

رها این اطراف نباشه..

میشم..

– چیزی؟؟ نه یکم کمرم درد گرفت فقط.. همین..!!!

رها: بلندشو بریم توی اتاق من استراحت کن.. آروم بلندشو..

دستمو گرفت و کمکم کرد تا از جام بلندشم... یه دستشو گذاشت روی کمرم و یکی از دستاشو گذاشت توی دستم... دستای من یخ دستای اون یختر... چرا اینقد یخه؟؟.. آروم از پله ها رفتم بالا و در اتاق رو برام باز کرد و سریع دسته منو ول کرد و ملافه تخت رو زد کنار و کمکم کرد که بشینم روی تخت...

رها: همین جا باش تا من برات مسکن بیارم... الان میام..

از اتاق رفت بیرون... به اتاقش نگاه کردم... یه عکس از عروسیمون روبروی تختشه... همون عکسی که قرار بود بزرگش کنم... خیلی این عکسو دوست داره.. من زانو زدم جلوی پای رها با یه جعبه مخملی قرمز که توش یه انگشتره تک نگین جواهر توشه... رها هم با یه حالت خاصی که توش ناز و عشوه هست، با دسته گل لیلیوم و رز سفید و قرمزش داره بهم نگاه میکنه... همین طور که محو عکس بودم با صدای رها به خودم اومدم..

رها: آرش.. بیا اینو بخور تا یکم دردت کمتر بشه.. بیا عزیزم..

چی شنیدم؟؟؟ بیا عزیزم؟؟ با من بود یعنی؟؟ جدی؟؟

– چشم میخورم... مرسی..

از گرفتم و لیوان آب رو هم گرفتم و سریع خوردم... رها از اتاق رفت بیرون و من منتظر رها نمودم و چشمام گرم شد و به خواب عمیقی رفتم...

رها: آقای خوابالو نمیخوای بلندشی؟؟

به من گفت آقای خوابالو؟؟.. نمیخوام بلندشم.. با یه حرکت سریع دسته رها که رو بازوم بود رو گرفتم و کشیدمش توی بغل خودم... وای که چقد دلم برای بوی رها تنگ شده بود.. آروم به خودم فشردمش.. جیک نمیزنه.. میدونم اونم بدش نیامد ولی برای این که سیاستش رو نشون بده مثلا باهام سرد و تند برخورد میکنه.. آروم یکی از چشمامو باز کردم و دیدم رها زل زده به من، تا منو دید یه لبخند زد از همون لبخندایی که خیلی دوست دارم.. منم با لبخند جوابش رو دادم.. دستم رو بردم سمت موهایش و شروع کردم به بازی با موهای لخت و بلند و خرماپیش.. محو بازی بودم که با صدای رها بهش نگاه کردم.. توی صدایش التماس و نگرانی و خواهش داد نمیزنه... ولی آخه چرا این طوری داره میشه؟؟؟

رها: آرش؟؟

همون طوری که توی بغلم گرفته بودمش

– جانم؟؟

رها: میخوای چیکار کنی؟؟

مشکوک شدم.. چیو چیکار کنم؟؟.. آروم یه تکون خوردم که رها هم تکون خورد و طوری دراز کشید که دستش روی سینه من بود و منم آرنجم روی بالشت بود و با یه دستم داشتم با موهایش بازی میکردم.. کاش زمان همین جا وایسته... چون واقعا این قسمتش قشنگ و رمانتیکه..

– چیو چیکار کنم عشقم؟؟

دستش رو گذاشت روی دستم که توی موهایش..

رها: یه لحظه این موهای منو ول کن، میخوام باهات جدی حرف بزنم.. مثل دو تا آدم عاقل و بالغ.. منم دستم رو با اکراه و زور کشیدم پایین و دستمو گذاشتم تو دسته سرده رها..

— باشه گلیم.. بفرما..

رها: آرمین چرا این حرفا رو زد؟؟

— خانم بشارت.. کیشمیشم دم داره ها!! با اینکه از آرمین خیلی وقته دل خوشی ندارم ولی جنابعالی باید بگین آقا آرمین.. اوکی خانم استاد؟؟
خندید..

— میخند؟؟ من جدی حرف زدما؟!!!!!!

بازم خندید..

— ره—————!!!

خندش رو با زور قورت داد..

رها: ببخشید خیلی باحال گفتمی آخه.. باشه بابا.. حالا بهم دلیلشو میشه بگی تا برگردیم سره خونه زندگیمون؟؟

با تعجب نگاهش کردم!!! کجا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بریم؟؟ سره خونه زندگیمون؟؟

رها: حالا نمیری؟؟ راستش خودمم میدونم تو اینکارا رو نکردی.. آخه مامان برام همه چیو گفت تازشم وقتی داشتی با مامانم حرف میزدی در مورد این که چیکار کنی و مدرک بیاری برای کارای نکردت همشو شنیدم.. آرش میدونم که میدونی خیلی دوستت دارم و میدونی که میدونم تو هم منو دوستم داری..

— کی گفته؟؟؟

چشماتش گشاد شد..

رها: یعنی چی کی گفته؟؟؟

خیلی خونسردانه نگاهش کردم..

— کی گفته منم دوستت دارم؟؟

اشک توی چشماتش جمع شد..

خودش کنه هـــــــــــــــــــــا...

– میبخشم گلم.. آخه مگه من دلم میاد تو رو ناراحت بینم... و اینکه شما کی میخوای برگردی سره
خونه و زندگیت؟؟

خندید..

رها: فردا..

– جدی؟

رها: اگه دوست نداری دو هفته دیگه میام..

– نه نه نه.. همون فردا خوبه..

رها: حالا که به فردا اعتراض کردی همون دوهفته دیگه میام. اوکی؟

از روم بلند شد و از تخت هم رفت پایین... لباسش رو مرتب کرد و یکم رژ قرمز

آتیشی زد که با تاپ قرمزش ست بود.. با لذت زل زدم و بهش نگاه کردم..

رها: اچینا اومدی سینما چهار بعدی؟؟ میخوای عینک بدم بهت بهتر و واضحتر ببینی سازده؟؟

از روی تخت بلند شدم و رفتم پیشش و ایستادم.. توی آینه نگاه کردم.. لباسمو

مرتب کردم.. به میز آرایشش نگاه کردم..!!!! این همون ادکلنی که من خیلی

دوستش دارم... از توی آینه به رها نگاه کردم.. یه لبخند زد و پشتش یه چشمک

زد و دسته منو گرفت و همراه خودش منو کشید سمت در.. در رو باز کرد..

داشتیم از پله ها میرفتیم پایین که با شنیدن سروصدا به رها نگاه کردم.. اونم مثل

من کنجاوه تا ببینه که کی اومده.. یه نگاه به لباساش کردم.. نه نه...

با ابرو به لباساش اشاره کردم.. با لب و لوچه ای اویزون دستمو ول کرد و رفت

سمته اتاقش.. توی راه رو منتظرش بودم که با صدای آشنایی خیلی تعجب کردم..

یعنی اینا اینجان؟؟ امکان نداره!! و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! با اومدن رها که با یه تونیک آبی

کاربنی میومد سمتم از تعجب اومدم بیرون.. شال سرش نداشت.. ای بابا.. یعنی بهش بگم بره شال بذاره و بیاد؟؟.. تازه دو تا از پله ها رو رفته بودیم که من و ایستادم.. خداییش غیرتم اجازه نمیده که همین طوری بیاد پایین...
رها: چی شد؟؟

— میشه بری یه چیزی بذاری سرت و بیای؟؟

رها: چشم — شازده بزرگ..

— چشمت بی بلا عزیزم..

تا کمر خم شد و راه افتاد به سمت اتاقش.. خدا رو شکر غر نزد.. سریع با یه شال مشکی برگشت پیشم. این دفعه با هم دیگه دست در دست هم دیگه رفتیم پایین و با دیدن کسایی که میتونم بگم اصلا انتظارشو نداشتم کپ کردیم.. با تعجب به پدرجون و مادرم و آرمین که با دوسته رها اومده نگاه کردم.. چنان دارن میگوین و میخندن که انگار نه انگار که مامانه من تا امروز با من حرف نمیزد هیچ، جواب تلفنم نمیداد... به رها که زل زده بود به دوستش نگاه کردم.. در یک آن با صدای مادرجون همه ی نگاه ها برگشت روی ما...

مادرجون: ا بچه ها اومدین؟؟ بیاین بشینین که غذا یخ کرد..

دسته رها رو ول کردم.. راستش خوشم نمیاد جلوی جمع از این جلف بازی در بیارم.. چیه یه سری از زن و شوهرای جوون جلوی بزرگترا بغل هم دیگه ولو هستن... ای — ش...

پدرجون: به به به.. بالاخره ما رخ عروس خانم گلمون رو دیدم؟؟ بیاین بابا مردیم از گشنگی...

رها شونه به شونه من حرکت کرد و یه لبخند نشست روی لبش ولی من برعکس اون، خیلی جدی حرکت کردم به سمت میز ناهار خوری.. وقتی که نشستم دقیقا

رو بروی آرمین نشستیم.. اوه اوه.. تا میخوام سرم رو بلند کنم باید با این الاغ چشم تو چشم بشم.. عجب گیر افتادیم... اووووووووووووووووووووووووووووووو..

رها هم اومد کنار من نشست... براش غذا کشیدم و بعدش برای خودم غذا کشیدم.. همین که اولین قاشق رو گذاشتم توی دهنم، لامصب توی گلویم گیر میکنه و من میوفتم به سرفه.. هی به پارچ نگاه میکردم اما دستم بهش نمیرسید و از شانس بدم پارچ آب دقیقا پیش دسته آرمینه.. چیکار کنم دارم خفه میشم؟؟... یه سرفه بلند که کردم همه متوجه من شدن و آرمین هم سریع توی لیوانم آب پر کرد و داد دستم.. سرم رو بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم.. نه نفرتی هست نه پشیمونی نه چیزای دیگه.. فقط و فقط الان نگرانی توش موج میزنه.. لیوان رو از دستش گرفتم و سریع یک ضرب خوردم.. آخیش..... ش... راحت شدم.. به رها نگاه کردم.. با چشمای نگرانش داره نگام میکنه..

رها: حالت خوبه؟

یه لبخند زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.. دوباره مشغول غذا خوردن شدم.. این دفعه با حسی بهتر.. سره ناهار همه با هم دیگه شوخی میکردن.. احساس میکنم همه این کاراشون نقشه بوده.. نمیدونم گیج شدم.. تا امروز مامانم نگام نمیکرد ولی حالا باهام حرف میزنه حتی با رها هم شوخی کرد کلی قربون صدقش رفت.. اصلا نمیفهمم اینجا چه خبره!! پدر جون که یکسره داره میگه و میخنده.. آرمین هم که انگار نه انگار که داشت خونه زندگی منو خراب میکرد.. خیلی رفتاراشون عجیب غریبه..

— مادر جون دستت درد نکنه..

مادر جون: نوش جونت پسرم..

رها: مـــــاـــــان؟؟؟

برگشتم به رها که توی آشپزخونه وایستاده بود نگاه کردم.. توی آشپزخونه منتظر

مادرجون.. یعنی باهات چیکار داره؟؟ بیخیال.. مگه من فضولم؟؟ نه من فضول

نیستم.. از روی صدلیم بلند شدم و ظرف خودمو برداشتم و رفتم سمت

آشپزخونه.. آروم رفتم داخل و دیدم رها داره ظرف میشوره و مادرجونم داره

ظرفا رو جابجا میکنه..

– کمک نمیخواهین؟؟

رها: آخ قربونه دستت بیا این ظرفا رو بشور که از کتوکول افتادم عزیزم..

خندیدم..

– کی با تو بود جوجه؟؟ با مادرجون بودم..

رها: میگم دیگه... ازاین خوبی در حقه من نمیکنی تو..

دوباره مشغول ظرف شستن شد.. به لباساش نگاه کردم.. یه تونیک آبی کاربنی با

شلوار جین مشکی که قسمته جیبش باد کرده.. فکر کنم موبایلش باشه.. حالا که

موبایلش همراهش بذار بهش پیام بدم حداقل.. یه شال مشکی هم سرشده که یه چند تا

پاپیونه سفید چند جای مختلف شالش هست.. با شنیدن اسمم توسط پدرجون از

آشپزخونه رفتم بیرون البته با یه ظرف سنگین پر از میوه.. چقدم سنگینه

لامصب..

پدرجون: آرش، بابا کجایی؟؟ بیا میخوام باهات حرف بزنم..

یه لبخند زدم..

– اومدم باباجون..

تا رفتم توی پذیرایی آرمین که منو دید سریع بلند شد و اومد طرفم و ظرف میوه

رو به زور ازم گرفت.. چقد این مودب شده؟؟.. نکنه با این دوسته رها ازدواج کرده و اون آدمش کرده؟؟.. والله از این داداش ما همه کار بر میاد پس اینم ازش بعید نیست..

- چه عجب پدرجون.. بالاخره بعد شیش ماه یادتون اومد که یه پسر دیگه ای هم دارین؟؟؟
تکیه امو به مبل دادم.. به بابام که با لبخند داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم..

پدرجون: نه این چه حرفیه پسرم.. توی این مدت حاله مادرت زیاد تعریفی نداشت و تو هم که اصلا به ما سر نمیزدی.. البته بهت حق میدم، اگه خدای نکرده زنه منم جای عروس گلم بود حتما از خواب و خوراک و زندگیم میوفتادم، اینطور شد که مادرت یکم از دستت ناراحت شد و آرمین هم که باهات دعوا افتاده بود و یکم از دستت دلخور بود.. امروز آرمین اومد پیشم و گفت: بابا آرش ما رو فراموش کرده؟؟ چرا دیگه بهمون سر نمیزنه؟؟.. منم موندم که چیکار کنم این شد که با مادر خانمت نقشه کشیدیم که آرمین زنگ بزنه و یه سری چرت و پرت و دروغ تحویل رها بده.. از شانس شماها هم که وقتی آرمین زنگ میزنه خوده رها گوشی رو جواب میده و اون حرفا رو مستقیم میشنوه، من و بقیه به شما دو تا یه معذرت خواهی بدهکاریم به خاطره این شوخی، راستش از اونجایی که خبر به من میرسید تو و رها که رفتین خونه این اتفاق افتاد و تو هم که با مادرخانمت این قضیه رو در میون گذاشتی.. خلاصه ما هم که تا بیایم اینجا دو قدم بیشتر نیست و من، داشتیم توی ترانس سیگار میکشیدم که دیدم توی پنجره اتاق رها سایه افتاده یکم که دقت کردم دیدم تو و رها اومدین اینجا.. چه باور کرده بودین این دروغ مسخره.. میدونم بینتون یه دعوا و جروبحث راه افتاد و امیدوارم ما رو ببخشین دیگه آخه از دل تنگی شدید این کارو کردیم...

با این حرفش همه خندیدن و من مات و مبهوت به بقیه نگاه میکردم که با شنیدن

اسمم توسط رها رفتم سمت اتاق رها... وا اینا چی گفتن تازه؟؟ جانم من همش

نقشه بود؟ امکان نداره.. ا ا ا!!!.. دستمو توی موهام فرو کردم و یه نفس عمیق

کشیدم.. خداییش باور نمیکنم.. مثل اون موقعه که بهم میگفتن رها بهوش اومده..

در اتاق رو که باز کردم چشمم به رها که از خوشحالی نمیدونست باید چیکار کنه

و داشت توی اتاقش بالا پایین میپرید، خورد.. بین چقد خوشحاله؟؟!!!.. تا منو دید

دوید سمتم و خودشو انداخت بغلم و منم که خوشحال، محکم بغلش کردم..

رها: آرش؟

دستم رو فرو کردم توی موهایش..

- جون دلم عشقم؟

رها: میشه همین الان بریم خونمون؟؟

خندیدم.. آروم از بغلم درش آوردم و به چشماش نگاه کردم..

- الان؟؟؟

رها: آآآره... دلم میخواد بلم(برم..به زبان بچه گانه) خونه خودم.. اینجا رو دوست ندالم..

لب و لوچشو آویزون کرد و مثله بچه ها زل زد توی چشمام.. وای خدا این وقتی

اینطوری نگام میکنه هوش از سرم میپره...

- باشه گلم پس یکم دیگه میمونیم هر وقت مامانم اینا رفتن ما هم یک ساعت بعدش میریم.. آخه

مامانت تنهاست.. نباید الان زیاد تنهاتش بذاریم عشقم..

رها: آررررررررررش؟

- جانم خانمم؟

رها: دوسته من همراه آرمین چیکار میکرد اونم خونه ما؟؟

- خانم استاد.. چند بار بگم؟؟ کیشمیشم دم داره... آقا آرمین...

خندید..

رها: باشه بابا یادم میره خب.. همون... آقا آرمین و رفیق بنده با هم دیگه اینجا چیکار میکرد؟؟

- والله شب عروسیمون این رفیق شما دله داداش ما رو بدجوری انداختش رو کولش و همراه

خودش برد و فکر میکنم که الان این دو تا قراره با هم دیگه ازدواج کنن.. فکر میکنما...

رها: واقعا؟

— واقعا!!

با صدای در رها سریع شالش رو مرتب کرد..

آرمین: میشه پیام تو؟؟

— آره بیا تو..

در توسط آرمین و پشت سرش فائزه اومدن داخل... فائزه تا رها رو دید سریع

پرید ماچه موچه.. با هم دیگه رو بوسی کردن که با صدای آرمین اون دو تا

استپ زدن..

آرمین: فائزه خانم... ما برای یه کار دیگه اومدیم اینجا، برای این نیومدیم که منو داداشم اینجا

و ایستیم شما دو تا هی هم دیگه رو ماچ و موچه کنین؟.. کافیه ..

فائزه: آرمین... بعد شیش ماه دوسته صمیمیمو دیدم حالا داری اینطوری میکنی؟؟ تو که هر وقت

دلت بخواد میتونی داداشت رو ببینی!! اون منم که هر وقت دلم خواست نمیتونم دوستمو ببینم...

آرمین: دایه عزیز من، از این به بعد من هر وقت بخوام داداشمو ببینم شما هم میتونی دوستتو

ببینی.. خ.....ب؟

فائزه: باشه بابا اه..

اینو گفت و قیافش رفت تو هم.. وای خدا این دو تا چقد بهم میان..

— خب داداشم چیکارا میکنی؟؟

آرمین: والله اینا که برای آدم حواس نمیدارن...

وسط حرفش فائزه پرید..

فائزه: آقا آرمین خان زورگو، این به درخت میگن نه به ما گلا..

روشو به حالت قهر از آرمین گرفت و رو به رها یه لبخند شیطانی زد..

آرمین: خدایا!!! صبر یقوب به من عطا بفرما.. خب داداشم میخواستم ازتون کمک بگیرم که این عروسی ما رو راه بندازین.. راستش مامان میگه الان ازدواج برات زوده.. میدونم ازدواج زوده ها ولی همیشه دیگه.. نمیتونم صبر کنم دیگه..

فائزه: تا حالا چجوری صبر کردی؟؟ همون جوری صبر کن خب..

آرمین برگشت و زل زد توی چشمای فائزه.. نمیتونم چه حرفی بین چشماشون رد و بدل شد که دیگه فائزه حرف نزد..

آرمین: خلاصه.. مامان نمیداره.. تو رو خدا تو باهاتش حرف بزن که این عروسی سر بگیره.. بخدا نمیتونم ازش جداشم..

جمله ی آخرش رو آروم گفت.. زیر لب گفت.. طوری که چون نزدیک من بود فقط من شنیدم..

— باشه هم من هم رها با مامان حرف میزنیم نگران نباش داداش... درست میشه..

رها: روی من حساب نکن آرش..

با تعجب نگاهش کردم..

— ج_____ان؟

خیلی خونسرد زل زد توی چشمام... یهو یه چشمک بهم زد.. آها فهمیدم..

رها: همین که گفتم.. من هیچ کمکی نمیکنم..

به آرمین و فائزه که نگاه کردم انگار بادکنکی شدن که ترکیده.. جلوی خندم رو گرفتم..

آرمین: یعنی چی رها خانم؟

رها: همین که گفتم!!

فائزه: رها_____؟؟

رها: جون دلم؟

فائزه: خیلی بدی میمون...

— والله مادر جون بریم دیگه.. بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم.. من کلی از کارای شرکت عقب افتاده.. توی این شیش ماه فقط سه بار رفتیم شرکت خداشاهده...
مادر جون: باشه برین به سلامت.. ولی باز منو دارین تنها میذارینا..
رها: مادر گلم نزن این حرفا رو.. خودم بهت قول میدم یه شب با رویا با هم دیگه بیایم پیشت..
مجردی میایم.. این شوهرای غرغرومونو نمیاریم.. مواظب خودت باش.. قرصاتم به موقع بخور..
بعد این که مامانشو بوسید اومد سمت ماشین.. در ماشین رو باز کرد و نشست و
منم نشستم داخل.. سوئیچ رو گذاشتم و برای مادر جون یه بوق زدم و حرکت
کردیم سمت خونه..

— رها وایستا دختر.. اگه گیرت بیارم امشب دیگه دیگه میشه ها..
خندید.. بلند خندید و به دوییدنش به سمت در خونه ادامه داد.. اون میرفت منم
پشت سرش آروم آروم قدم بر میدارم.. خدا رو شکر بالاخره همه چی حل شد..
— مگه به تو نمیگم جوجو..
دستم رو دراز کردم سمت کمرش و دستم رو به کمرش گرفتم و خودشو پرت
کردم توی بغلم.. لبم رو گذاشتم نزدیک گوشش..
— جوجوی کوچولوی من، من مگه با تو نبودم فداتشم؟
رها: با من؟؟

— نه با پشت سریت بودم.. امشب بهت نشون میدم حالا ببین..
دستم رو انداختم زیر پاهاش و بغلش کردم و رفتیم سمت خونه.. رها هم دستاشو
دور گردنم.. کلید رو بهش دادم و در خونه رو باز کرد.. با یکی از دستام
کفشای پاشنه بلندشو در آوردم و آروم گذاشتم داخل جا کفشی... کفشای خودمو

در آوردم و از پله ها رفتم بالا... وقتی رسیدم دمہ دره اتاق و ایستادم.. زل زدم
توی چشماش..

— آماده ای تا یه شب خاطره انگیز برات بسازم؟؟

رها: بله قربان.. آماده آماده...

در اتاق رو باز کردم و با هم دیگه بستیمش.....

_____ ک _____ س _____ ال
_____ د _____ ع _____ ب

رها: آررررررررش؟؟؟

با شنیدن صدای رها از طبقه ی پایین انگار جون گرفتم.. صبح کلاس داشت و
تازه اومده خونه.. اینقده دلم براش تنگ شده بود با این که چند ساعت بیشتر
نیست که ندیدمشاً ولی خب این دله ما عاشقه دیگه چیکارش کنم؟

— جانہ دلم فداتشم؟

رها: بیا پیشم.. زود باش...

در اتاق کارمو بستم و رفتم بیرون... از پله ها رفتم پایین که دیدم رها روی اولین
پله نشسته.. رفتم کنارش بشینم که از جاش بلند شد.. به قیافش نگاه کردم.. انگار
ناراحتہ..

— رها؟؟؟

رها: بلہ؟

— چیزی شده؟

رها: آره..

دستشو گرفتم.. دستش چرا سرده؟؟ یا علی مُردَم...

- چ چی شده؟؟

رها: هیچی فقط..

پریدم وسط حرفش..

- فقط چ.....ی؟؟

رها: به نظرت اگه بگم ناراحت میکنم؟؟

- خب اگه اتفاقی افتاده باشه مسلما ناراحت میشم..

رها: خب پس ولش کن نمیگم..

دستمو ول کرد و اولین قدم رو به سمت آشپزخونه برداشت که یه کاغذ از کیفش

افتاد بیرون.. نگاه هر دو تامون روی کاغذ ثابت موند.. اه لعنتی از این فاصله

مشخص نیست که چیه.. خواستم خم شدم که رها سریعتر خم شد و کاغذ رو

برداشت و رفت سمت آشپزخونه... این چیکار کرد؟؟ یعنی چی شده؟؟ نکنه

مریض باشه؟؟ نکنه حالش خوب نیست؟؟ نکنه سرطانی چیزی گرفته باشه؟؟

سریع رفتم توی آشپزخونه.. دیدم داره سوپ درست میکنه.. خواستم حرفی بزنم که

یهو حالش بد شد و عق زد و سریع دوید سمت دستشویی.. این کجا رفت؟؟ چرا

حالش بد شد یهو؟؟.. سریع رفتم دنبالش.. دم دره دستشویی و ایستاده بودم که این

دفعه حالش دوباره بد شد... آرام در زدم.. درو باز کرد.. رنگش شد عینهو لیمو

زرد.. این چرا اینطوره؟؟ نکنه مریض شده باشه؟؟

- رها؟؟

رها: ها؟

- بیرون که بودی چیزی خوردی؟؟ یا چمیدونم ساندویچی بیکویستی؟؟

رها: هیچی نخورم بخدا.. ولی میدونم چرا حالم بده..

مات شدم.. این میدونه حالش بده و اون وقت به من نمیگه؟؟

- تو میدونی؟؟ اون وقت به من نمیگی؟؟

رها: یه قولی باید بهم بدی تا بهت بگم..

بهش کمک کردم که از دستشویی بیاد بیرون.. زیر بغلش رو گرفتم و کم کم و

آروم آروم رفتیم به سمته مبل... اول خودم نشستم و بعدش رها رو گرفتم توی

بغلم... طوری نشسته بود که پاهاش روی مبل دراز بود و سرش تو بغل من روی

سینه ام بود.. با دستم آروم آروم کمرش رو نوازش کردم..

- خب قول میدم... بگو چی شده؟

رها: قول بده وقتی این خبرو شنیدی بازم مثل الان دوستم داشته باشی!! باشه؟؟

- آخه عزیزمن، داری دیوونم میکنیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!... آخه این چه حرفیه که الان زدی؟

رها: نه اول تو قول بده تا بهت بگم..

- من غلط بکنم که دوستت نداشته باشم.. خوب شد؟؟

رها: خوب شد..

پیشونیشو بوسیدم... به چشمماش نگاه کردم..

- خب حالا که قولت رو گرفتی بگو دیگه مردم از نگرانی..

رها: راستش من.. من حاملم..

چی گفت؟؟ چیه؟؟ درووووووووووو میگه؟؟

- یه بار دیگه میگی؟؟

با لبخند نگام کرد..

رها: خب داری بابا میشی دیگه..

به چشماش نگاه کردم.. دروغ میگی؟

— جـ_____انه م_____ن؟؟؟

رها: آره بخدا...

از زیر پاهاشو گرفتم.. از روی مبل بلند شدم..

— عاشقتم رها_____ا... ع_____اش ق میدونی کیه؟؟

منم... عاشق توام... وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خدای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! جونم مرسی...

یهو شروع کردم به چرخوندنش.... واقعا نمیدونم باید چیکار کنم... محکم گردنمو

گرفت و جیک نمیزد... با احساس خوردن دستش به پشتم ایستادم...

رها: برو به سمت دستشویی لطفا...

سریع بردمش دم دره دستشویی.. اون رفت تو من بیرون دم در منتظر بودم که

ببرمش بالا توی اتاق که یکم استراحت کنه.. تا در باز شد خواست بره سمت

آشپزخونه که من سریع بغلش کردم و بردمش از پله ها بالا..

رها: داری لوسم میکنیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!.. بذارم پایین خودم میام..

— لوس؟؟ تو تاج سره منی خانم_____م_____م.. وای فکر کن. یه فرشته مثل

خودت قراره به دنیا بیاد.. کی معلوم میشه که جنسیت چیه؟؟؟

رها: نمیدونم احتمالا یکی دوماه دیگه..

— یعنی الان تو دو ماه بارداری اون وقت الان به من میگی؟؟

رها: خودمم خبر نداشتم یه چندباری حالت تهوع داشتم به مامانم که گفتم گفت برو آزمایش بده

منم رفتم دادم امروز نتیجه گرفتم دیدم بله بنده باردار هستم...

در اتاق رو باز کردم و آرام گذاشتمش روی تخت.. دستش رو گرفتم و آرام

پشته دستشو بوسیدم.. ملافه رو کشیدم روش..

— رها؟

رها: جانم؟

- مطمئنی الان امکان اینکه باردار بشی هست؟؟ نکنه برات خوب نباشه؟؟ میترسم مشکلی پیش بیاد.. بخدا هیچی برام مهمتر از تو نیست و دیگه حتی نمیخوام یه لحظه مریض بینمت... از امشب به خدمتکار خونه مامانم اینا میگم بیاد اینجا تو دیگه حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی.. نه نیار که قبول نمیکنم.. بعد چیکار باید بکنم؟؟ اووم.. الان نمیدونم ولی بعدا بهت میگم.. دوست ندارم مشکلی برات پیش بیاد.. آهان تازه یادم اوم..... باهات قهرم نمیخوام باهات حرف بزوم... این حرفایی رو هم که زدم اشانتیون خبر خوبت بودا..

رها: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

- چون چ چسبیده به را..

رها: نه جدی بگو چرا؟؟؟؟

- مرزه اعرا..

رها: آررررررررررش!!! بهت میگم حال خوب نیست، باز تو هی مخ منو کار بگیر..

به حالت مریضی سرش رو گذاشت روی بالش و دستش رو گذاشت روی

شکمش.. یه نگاه بهش کردم.. اینقد خوشحالم که در پوست خود نمیگنجم.. باید به

همه خبر بدم.. اسمشو چی بذاریم؟؟

- ره.....؟

رها: هوم؟

- هنوز باهات قهرما!!! ولی اسمشو چی بذاریم؟؟

رها: چه میدونم.. وقت گیر آوردی تو ههههههههههه...

- این چه طرز حرف زدنه مامان کوچولو؟

رها: عزیزمن، نمیتونم حرف بزوم، حال زیاد خوب نیست..

- جدی میگی؟؟

رها: پ_____ ن_____ پ_____ دارم تلافی حرفاتو در میارم.. دارم
جدی میگم خ_____ ب.. آی..

- چ_____ شد؟؟

رها: نمیدونم یهویی دلم خیلی ویلی رفت..

- خب من برم برات یه چیز درست کنم، چی برات مقوی؟؟

رها: ن_____ م_____ د_____ و ن_____ م.. اه.

- خب باشه زنگ میزنم از مادرجون میپرسم بعد برات درست میکنم..

رها: ن_____ه.. زنگ نزنیا!!!!!!...

- و!!!! آخه چرا؟

رها: خب خجالت میکشم زنگ نزن باشه؟؟

خندیدم.. اوخی..

- چشم گلم..

از روی تخت بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و بقیه سوپ رو درستش کردم کارم

که تموم شد غذا رو بردم بالا و خودم بهش دادم و مجبورش کردم کله کاسه رو

بخوره.. بیچاره از بس خورده بود داشت میتراکید به خاطر همین سریع خوابید...

دره اتاق رو آروم بازش کردم.. چراغ خواب رو زدم و بلوزمو در آوردم و رفتم

زیر پتو... چنان خوابه که دلم نمیاد باهاش کاری داشته باشم.. با اینکه یکم سخته

ولی بذار یه امشبو راحت بخوابه... منم بخوابم.. دکمه چراغ خواب رو زدم و

اینقد به رها نگاه کردم که بالاخره خوابم برد...

– دارم رها رو میبرم بیمارستان.. فکر میکنم وقتشه..

آرمین: ا؟؟؟ پ مبارکه.. کدوم بیمارستان؟؟

– همینی که تو راه خونمونه.. زودتر بیاین به مادرجونم خبر بده آرمین.. فعلا خدافظ..

آرمین: چشم.. مواظب زن داداش باشیااااا خودت به درک اونا مهم ترن...خدافظ..

گوشیو پرتش کردم پشت فرمون.. آینه رو تنظیم کردم رو صورت غرق غرق

رها.. پامو روی گاز فشار دادم..

– بیا عزیزم.. آروم پیاده شو..

آروم از داخل ماشین پیاده شد... اینقده تند تند نفس نفس میزنه که من یکی دارم

پس میوفتم... زیر پاهاش رو گرفتم و دویدم سمت قسمت اورژانس بیمارستان..

– برانکارد... کمک..

سریع دوتا پرستار با یه برانکارد اومدن و منم رها رو گذاشتمش روی برانکارد..

رها: وویی...وویی...

– رها؟

رها: جو..جونم؟

– حالت خوبه؟

لبخند همیشگیش برگشت سر جاش.. اووووووووووووووف...

رها: اره عزیزم.. نگران نبشا طبیعی..

– یه چیز بگم؟

رها: ب...بگو؟

– جنسیتشون چیه؟

همه خندیدن و آروم رفتن بیرون.. یه صندلی برداشتم و نشستم لبه ی تخت.. سرم

پایین بود منتظر بودم که اتاق کامل خالی بشه.. داشتم گوشه ملافه تخته رها بازی

میکردم که با صدای آرمین سرم رو بلند کردم.. خداییش مدیونش شدم شدید.

آرمین: خب.. حال کنین این تکنولوژی رو.. سه سوته همه رو انداختم بیرون.. اینو بگما الان من میرم بیرون حواستون باشه ها.. یه موقع مثل اون شبی که مثلا آرش، تو مثلا مریض بودی بعد من نمیخواستم پیام توی اتاق!!

خیلی عصبی نگاش کردم.. نگام کرد و یه لبخند زد..

آرمین: باشه بابا غلط کردم..

فائزه که رفته بود بیرون یهو دره اتاقو باز کرد و اومد سمت آرمین و بازوشو

گرفت و با یه حالت باحالی کشیدش که آرمینو ببره بیرون..

فائزه: بابا همه رو انداختی بیرون خودت اینجا داری نطق میگی؟؟ بیا بریم بیچاره ها میخوان تنها باشن..

آرمین: خب عزیزم من و تو که غریبه نیستیم... هستیم آرش؟

— نه اصلا..

برگشتم و به رها که داشت به من نگاه میکرد نگاه کردم.. نگاهامون با هم دیگه

گره خورد.. وای خدا اینا چرا نمیرن بیرون؟ اه برین دیگه.. همینطوری داشتیم هم

دیگه رو نگاه میکردیم که با صدای سرفه آرمین خداییش دلم میخواست یک آن

خفش کنم.. اووووووووووووووف..

آرمین: اهن.. اوهن..

فائزه: آرمین —————ین؟

— آرمین؟

آرمین: جونہ دلم خانم؟

فائزه: بیا بریم..

سریع بازو شو کشید و درو باز کرد و همراه خودش برد بیرون.. خواستم یه نفس

از سره آسودگی بکشم که در باز شد..

آرمین: شرمنده یهو دوباره اومدما... خدافظی یادم رفت.. بابای.

درو پشته سرش بست.. یعنی این بشر فقط میخواد منو حرص بده دیگه.. اه..

برگشتم به رها نگاه کردم.. نگاهش به بچه ها بود..

رها: آرش؟

صدایش خیلی ضعیفه و انگار حال نداره.. وای من بمیرم برات رها. یکی از

دستاشو گرفتم..

— جونہ دلم نفسم؟

رها: میشه الان بچه ها رو بذاری توی تختشون؟

آروم برشون داشتم.. اول دخترمو بعدش پسرمو گذاشتم توی تختاشون.. برگشتم

روی صندلیم نشستم.. دوباره دستاشو گرفتم..

رها: آرش... یه سوال بپرسم؟

— بفرما گلم..

رها: تو هنوزم دوستم داری دیگه؟

مخم سووووووووووووووووووت کشید... این چی میگه؟

— آره عمرم.. آره فداتشم.. عاشقتم دوستت دارم و خواهم داشت.. دیگه این سوالو نپرسیاااا

ناراحت میشم.. توی زندگی من، الویت اول خداس بعدش تویی رها.. رهات نمیکنم پس تو هم منو

رهام نکن رها.. قول بده؟ قول بده دیگه مثله اون شیش ماه منتظرم نذاری.. قول بده خانم خونم

بمونی؟ قول بده نذاری زندگیم سیاه بشه.. من بدون تو میمیرم رها اینو بفهم.. بخدا وقتی الان

توی اتاق عمل بودی داشتم مثله مرغ پر کنده دور خودم میچرخیدم.. از انتظار خوشم نمیاد رها..

انتظار خیلی دردناکه.. دیگه نذار توی انتظارت بمونم.. تنهام نذار رها.. من زندگیمو فقط با تو میبینم.. بخدا اگه سره زایمانت حالت خدای نکرده بد میشد من این بچه ها رو نمیخواستم.. چون بدون تو بدبختم دیگه نمیخواستم اینارو هم بدبخت کنم.. رها، رهام نکن.. رها عاشقتم دیوونه و اونی که تو منو دوست داری دوستت دارم.. اینو فراموش نکنیا.....

دستش رو بوسیدم..

رها: میدونم آرش.. همه ی اینا رو میدونم.. بهم ثابتش کردی.. وقتی که آرمین اون حرفای دروغ رو زد و تو پیش مامانم رفتی صحبت کردی همه چی بهم ثابت شد.. من بهت معذرت خواهی بدهکارم.. معذرت میخوام بابت اون حرفایی که زدم.. دسته خودم نبود راستش حتی از اینکه الان بخوام بهش فکر کنم گریه ام میگیره چه برسه ب....

نتونست حرفشو ادامه بده و چند قطره اشک از گوشه ی چشماش سر خورد روی گونه هاش.. بلند شدم و گوشو بوسیدم.. انگار یک قرنه که ندیدمش..

— راستی اسمم این دو تا گلو میخوای چی بذاری؟؟

رها: دخترشو تو انتخاب کن پسره با من.. قبول؟

— هر چی بانو بگن قبوله.. قبول..

رها: اسمم پسر مونو میخوام بذارم آرشاویر..

نگاش کردم.. چه اسمم قشنگی.. واقعا قشنگه.. اسمم منم توش هست.

— عالی.. خیلی قشنگه..

رها: راستش همیشه توی مدرسه که مینشستیم با بچه ها وقتی درمورد اینکه دوست داریم اسمم شوهرامون چی باشه من میگفتم آرشاویر..

یه اخم ساختگی کردم.. پس بنده رقیب هم داشتم خودم خبر نداشتم.

— به به.. چشمم روشن.. پس از قبل تصمیمتون رو گرفته بودین خانم استاد..

رها: بعدش وقتی اسمم تو شد قسمته اول اسمم آرشاویر با بچه ها کلی به این موضوع که من به آرزوم رسیدم خندیدیم.. آخه همه میگفتن آخه دختر میخوای پسری که این اسم روش باشه از کجا پیدای کنی تو ولی تو شدی شوهرم و کسی که با اون اسم هم سنخیت داشته... از زندگیم خیلی راضیم و دارم طعم خوشبختی رو کنار تو و این دوتا گل حس میکنم.. ممنونم ازت آرش.. همش به تو بستگی داشت.. حالا تو بگو بینم اسم دخترمونو میخوای چی بذاری؟

با عشق بهش نگاه کردم.. تازه میفهمم که من چرا این دختر رو اینقد دوست دارم.

— راستش اسمی که توی کله من مثل ماله توء.. یعنی بهم میخورن آرمیلا، چطوره؟

چشماش برق زد.. یه درخشش خاصی پیدا کرد..

رها: عالی آرش.. واقعا فوق العادست..

— نه به خوبی اون اسمی که تو انتخاب کردی خانمم..

رها: کی میریم خونه؟؟

— نمیدونم فکر کنم دوز روز دیگه.. فعلا بگیر استراحت کن..

رها: اوف_____ چقد دیدی_____ ر.. باشه تو هم

باش.. نرو..

— چشم خانمی.. بگیر یکم بخواب.. من همین جام..

آروم چشماشو بست و منم سرم رو گذاشتم لبه ی تخت و به رها خیره شدم..

امیدوارم همه ی آدما همینطوری خوشبخت باشن.. به امید خوشبختی همه...

ما که خوشبختیم!!!!

رها

—

هفت س_____ ال ب_____

_____ د_____

در اتاق روباز کردم با خواب آلودگی تمام بلندشدم خواستم برم سمت اتاق بچه ها باید برای مدرسه بیدارشون کنم.. اول به ساعت دیواری توی هال نگاه کردم.. تازه ساعت شیش صبح.. رفتم توی دستشویی و بعد از تموم شدن کارم برگشتم توی اتاقم... به آرش که پتو رو از روی خودش انداخته و با تن برهنه اش خوابیده نگاه کردم.. نزدیک رفتم و پتو رو کشیدم روش که سرما نخوره اما همون موقع بود که میج دستم رو گرفتم... اول چشماش رو بزور باز کرد و بعد به من نگاه کرد.. دستم رو ول کرد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و چونه اش رو گذاشت روی شونه ام..

آرش: خانمم کی بیدار شدی؟؟

- همین الان..

یه بوسه زیر گردنم زد که من قلقلکم اومد و خندیدم... منو محکم به خودش چسبوند و با یه حرک دوتایی روی تخت خوابیدیم... به پهلو توی بغلش بودم ولی باید برم صبحانه آماده کنم اگه این بذاره..

- آرش...

با همون صدای خماری و دو رگه اش گفت: جونم؟؟

- من برم صبحانه درست کنم.. آرشاویرو آرمیلا باید برن مدرسه..

دستاشو از دور کمرم باز کرد و بالای سرم نشست و به چشمام خیره شد..

آرش: مامان توشولوی خوشم..

یه بوسه کوتاه و سریع روی لبام زد و از جاش بلند شد و به طرف حموم رفت..

- راستی آرش..

برگشت و نگام کرد..

آرش: برم که دیرم شد..

با خنده از کنارم رد شد.. اون از پله ها رفت پایین و من رفتم توی اتاق بچه ها..

به آرشاویر نگاه کردم و نشستم گوشه تختش و موهاشو از روی پیشونیش زدم

کنار و آرام شروع کردم به صدا کردنش..

— آرشاویرجان.. بیدارشو مامان.. باید بری مدرسه..

آروم پتوش رو زدم کنار و گونه اش رو بوس کردم و از تختش بلند شدم و رفتم

نشستم روی تخت آرمیلا.

— آرمیلا جان.. بیدارشو مامان.. دیرت شد..

بزور چشمانش رو باز کرد و با کمک من نشست روی تختش.. رفتم از توی کمد

لباساشون رو گرفتم و گذاشتم روی صندلی میز تحریرشون.. آرمیلا رو بردم توی

دستشویی و بعد لباساش رو تنش کردم.. آرمیلا رفت سمت آشپزخونه ولی

آرشاویر هنوز خوابه.. مثل باباش میمونه.. خرس خوابالو.. رفتم بای سرش و

داشتم فکر میکردم که چه جوری بیدارش کنم که با صدای آرش برگشتم و به

پیشنهادش گوش دادم..

آرش: بیدار نمیشه؟؟

— نه.

آرش: ولش کن نمیخواد بره مدرسه..

دستام رو گذاشتم روی کمرم.

— نه بابا؟؟

آرش: والله.. خُب خوابش میاد بذار بخوابه..

— اگه این طوری حساب کنی که باید ترک تحصیل کنه پسرته.. مثل خودت خوابالو.. این کار هر روزش..

آرش: چه پسر خوبی پس..

خندیدم و اونم خندید.. بزور آرشاویرو رو بلندش کردم برای اینکه وقتی میره توی دستشویی زمین نخوره و کله پا نشه خودم بردمش و بعد باهم دیگه رفتیم نشستیم

دور میز و وقتی آرش صبحانه اش رو خورد ما هم دیگه صبحانه مونو خورده

بودیم.. داشت از آشپزخونه میرفت بیرون که با حرف من ایستاد..

— وایستا من میرسونمت.. ماشین که نداری..

یه نگاه بهم کرد و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.. وقتی رفتم توی اتاق اینم

پشت سرم اومد.. در کمدر باز کردم و مانتوی آبی فیروزه ای که یکم کوتاه رو

آوردمش بیرون و یه شلوار جین مشکی برداشتم و با مقنعه مشکی و شروع کردم

به لباس عوض کردن.. دقت که کردم دیدم آرش داره منو نگاه میکنه.. مقنعه رو

که گذاشتم و عطر رو زدم..

آرش: مهمونی دعوتین استاد؟؟؟

— آره مهندس.

آرش: کجا به سلامتی؟؟

— خونه کیمیا.

آرش: جدی؟؟

— آره امشب اونجاییم.. من تدریسم تموم شد میام دنبالت که مستقیم بریم اونجا.

آرش: باشه.. بیا بریم که دیر شد ساعت شیش نیم..

رژ لبم رو پاکش کردم و یه رژ کمرنگ زدم و دوتایی از اتاق زدیم بیرون و با بچه ها رفتیم بیرون من نشستم پشت رُل.. آرش رو که پیاده کردم بچه ها رو رسوندم و خودم رفتم سمت دانشگاه.. امروز سه تا کلاس دارم از الان تا موقع نهار.. شدم یه استاد زبان تخصصی توی دانشگاه.. به آرزوم رسیدم. زندگییم عالی به معنای واقعی کلمه..

با شنیدن اسم استاد برگشتم و پشت رو نگاه کردم..

— بله؟؟

یکی از دانشجوهایم اومد سمتم.. یکی از پرووترین پسرای کلاس.. مطمئنا میخوام

این رو این ترم بنذازم.. همین لحظه صدای گوشیم بلند شد..

— ببخشید چند لحظه.

به صفحه گوشی که نگاه کردم با دیدن اسم آرش لبخند روی لبم نشست.

— جانم؟؟

آرش: من اومدم دانشگاهت.. کجایی؟؟

— داخل سالنم.. طبقه سوم.

آرش: باشه، همون جا باش تا من بیام..

— باشه.

گوشی رو قطع کردم و به پسره نگاه کردم. فکر کنم اسمش شایان نصیرایی.. آره

خودشه..

شایان: ببخشید استاد من میخواستم یه سوال ازتون بپرسم.

— بفرمایید. میشنوم.

شایان: میخواستم بگم اگه میشه مادرم برای یه امر خیر خدمتون برسه..

من چشمم اندازه نعلبکی شد... چی میگه؟؟ یهو با صدای آرش احساس کردم

دارم از حال میروم..

آرش: مردک نفهم خودت ناموس نداری که به ایشون پیشنهاد میدی؟؟

اومد جلو و یه مشت حواله شایان کرد.. حرفی نزد و فقط بازوی آرش رو گرفتم.

- آرش جان ول کن.

برگشت و نگام کرد وبعد به دست چپم نگاه کرد.. شایان رو ولش کرد و دستم رو

محکم گرفت با عصبانیت سمت ماشین حرکت کرد.. وقتی به دست چپم نگاه کردم

دیدم یادم رفت حلقه مو بذارم.. وای!!!!!!!!!!!!!!...بدون هیچ حرفی دنبالش حرکت

کردم.. وقتی به ماشین رسیدم سوئیچ رو با دستای لرزون بهش دادم.. وقتی نشستم

داخل ماشین دادش بلند شد.

آرش: حلقه واسه خوشگلی خریدی؟؟

حرف نزد و سرم رو انداختم پایین..

آرش: رها.. جان من اینقدر این کارای کوچیک رو انجام نده که باعث بشه کنترلم رو از دست بدم و

سرت داد بزنم.. بخدا خودم از این کار متنفرم ولی وقتی یکی به زن من، به زن آرش فرد پیشنهاد

ازدواج میده دلم میخواد اون لحظه خودم رو بکشم که چرا اینقدر خوب نیستم که زنم، همه کسم

یادش بره که باید وقتی میره جاهایی که چهارتا آشغال مثل این بیشراف هستن حلقه اشو بذاره..

یهو ساکت شد و از ماشین پیاده شد و به در ماشین تیکه داد و چند باری دست

توی موهایش کشید و یکم که گذشت نشست داخل ماشین.. بدجوری از دست خودم

عصبانیم.. خب اینم راست میگه..همش وقتی حلقه رو برای ظرف شستن در

میارم، یادم میره دیگه بذارم دستم.. این شایانم عجب کاری کردا.. یکم برای

ردکردنش توی این درسش شک داشتم اما دیگه با این حرفش و کارش عمراً اگه من

بذارم این درسش رو پاس کنه.. تا عمر داره و با من این درس رو داره ردش

میکنم.. به آرش که داره با سرعت نور میروونه نگاه کردم..

- آرش..

جوابم رو نداد..

- بخدا دیشب داشتم ظرف میشستم یادم رفت بذارم دستم..

برگشت و منو نگام کرد و حرف نزد.. همین حرف نزدنش انگار خالی کردن یه

سطل آب یخ از سر تا پام..

آرش: بچه ها الان تعطیل میشن؟؟

- آره.

به سمت مدرسه بچه ها حرکت کرد. خدا رو شکر مدرسه هاشون کنار هم و کار

برامون آسون شد. بچه ها که سوار شدن اینقد خسته بودن که تا برسیم خونه توی

ماشین خوابیدن.. بین من و آرش هم حرفی رد و بدل نشد.. هر از چند گاهی یه

نگاه بهش میکنم اما اون انقد بد اخم کرده که ترسم بیشتر میشه.. به خیابون که

نگاه کردم دیدم سمت خونه نمیره..

- کجا داریم میریم؟؟

آرش: ناهار رو بیرون میخوریم بعد میریم یکم بیرون میگردیم. خیلی وقته بچه ها رو شهربازی

نبردیم.

دیگه حرف نزد و وقتی بچه ها پیاده شدن دیگه تقریبا رسیده بودیم رستوران. بعد

از ناهار رفتیم پارک ارم. آرشاویر و آرمیلا مشغول بازی بودن و منو آرش

نشسته بودیم روی یکی از میزای پارک و من خیره به بچه ها بودم..

آرش: رها..

برگشتم و نگاش کردم.. آخیش بالاخره حرف زد. اوف دلم پوسید.

– جانم؟؟

آرش: حلقه ات کجاست؟؟

به دستم نگاه کردم..

– توی کیفم.. صبح برش داشتم که بذارم دستم بعد یهو یه وسیله یادم رفت انداختمش توی کیفم و یادم رفت دیگه بذارم.

با یه حالت غمگینی توی چشمم زل زد.

آرش: دلم میخواد اون پسره رو بکشم.

– اون بیچاره چمیدونست که من متأهلم. یه پیشنهاد داد فقط.

چنان نگام کرد که حاضر بودم حرف رو پس بگیرم..

– من برم پیش بچه ها..

از پیشش بلند شدم و داشتم به بچه ها نزدیک میشدم که آرمیلا از تاب افتاد و

گریه اش بلند شد.. با سرعت نور رفتم سمتش و نشوندمش روی پام.. آرش سریع

اومد سمتم و اونم پیش من نشست..

آرمیلا: مامان جون.. پام میسوزه خیلی..

زد زیر گریه.. مثل ابر بهار گریه میکنه.. به آرش که نگاه کردم دیدم چشماش رو

بسته.. میدونم طاقت دیدن اشک آرمیلا رو نداره.. سریع آرمیلا رو بغلش کرد و

شروع کرد به بوسیدن سرش و همون طوری بردتش سمت ماشین و منم دست آرشاویرو گرفتم

و به سمت ماشین حرکت کردیم..

آرشاویرو: مامان..

– جونم؟

آرشاویر: چرا اینقد زود داریم میریم خونه؟

- عزیزم خواهرت زمین خورده پاهش درد گرفته میخواییم بریم درمونها.

آرشاویر: حقشه.. اینقد منو اذیت میکنه..

- !!! آرشاویر این چه حرفیه؟؟ اون تو رو اذیت میکنه تا تو اذیتش میکنی؟؟

دیگه حرفی نزد و چهارتایی با آرمیلا توی بغل من رفتیم درمونها.. پاش رو

ضد عفونی کردن و آرمیلا کلی گریه کرد.. من که دلم داشت غش میرفت و آرش

پیشش بود، من با آرشاویر بیرون اتاق نشسته بودیم.. صدای گریه اش دیوونم

میکنه.. بعد از انجام دادن کارا به کیمیا که الان یه دختر و پسر داره زنگ زد و

براش به صورت خلاصه گفتم که چی شده و نمیتونیم بیایم.. پسرش اسمش

پرهام، اسم همونی که زندگی منو به آتیش کشید، اسم دخترش پروا.. پرهام

بزرگتره.. فقط دو سال از پروا بزرگتره.. آرمیلا و پرهام همسن هستن.. پروا هم

ازشون کوچیکتره.. اونا هم مثل ما خوشبختن.. قبل اینکه برسیم خونه آرش یه

سوپری ایستاد و رفت کلی میوه و وسیله خرید و رفتیم خونه... وقتی داشتم

وسيله ها رو میذاشتم توی یخچال دیدم وسایل پیتزا خریده.. برای شام تصمیم

گرفتم پیتزا درست کنم.. وسیله ها رو جا به جا که کردم رفتم کولر رو روشن

کردم.. الان تابستون و خونه ما هم خیلی گرمه.. کنترل کولر رو برداشتم و رفتم

توی تک تک اتاقا تا کولرا رو روشن کنم.. وقتی رفتم توی اتاق بچه ها دیدم

آرمیلا بغل آرش خوابیده و آرشاویر داره تکالیفش رو انجام میده.. رفتم و سر

آرشاویر رو بوسیدم و رفتم پیش آرش... آرام شروع کردم به صدا زدنش.

- آرش..

دستم رو گذاشتم روی بازوش..

نویسنده: نوشین.ک

ساعت: ۲۰:۴۶

روز: ۱۳۹۲/۰۷/۰۴

پاییز-۹۲

پایان